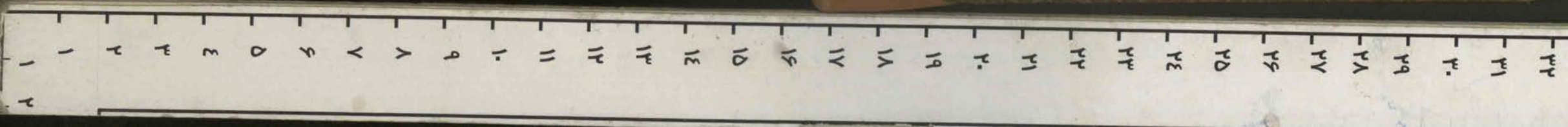




6.1

1
1
2
2
3
4
5
6
7
8
9
10
11
12
13
14
15
16
17
18
19
20
21
22
23

١٠١



آغاز کتاب

حکیم پیدایی بر بمن بر فرموده رای و شایسته فرمانروایی بهستان کتاب کلید دمنه که زبان
 بندی که رنگ و رنگ گویند تصنیف کرده بود و حکایت کند که نوشیروان یکی از پادشاهان
 پرسیه که در یونان مشهور است که بهندوستان که همانا باشد که در اینجا ولایت را و به که هر چه بدان
 زنده می شود و روشش بدست آوردن چو کسست برین گفت این سخن در نزد این پادشاهان
 که هماه و انامان و در او اسخان حکمت و مرده نام نادانان که به سید و انما زندگانی جاوید
 میرسد و این سخنان را و آشوران فراموش آورده و کتابی ساخته اند که نام آن کلید دمنه است
 در خزان پادشاهان میباشد از اینجا بدست توان آورد به بسیاری کوشش و از راه رفتن
 برین این کتاب پیدا می شود و به طیب را که بدانشش از راه کشته روزگار بود بهندوستان
 از ستاد پنجاه پیمان آنکه در هر یکی ده هزار پیر بود و هر چه او دادند و سران لشکر و بزرگان
 ملک بر ما شنیدند و رفتند و به پادشاه تمام تمام در راه نهاد و بهندوستان رسید به هر یکی
 فراموشی که برای ملک تمام نام از نوگان رای برشته را اختیار کرد که در دانش ممتاز بود و
 روزی شایسته که تصور نمود از تو پوشیده داشته ام و انا اشارتی که نکست بر من گفت
 که تو اگر چه تصور بهمان داشتی اما من دریافت ام تو آید که که خزائن اسرار حکمت از ولایت ما بری
 و پادشاه را که حکمت تو نگردد ساز می بنای کار برزیز نهاد بودی مرده انا را بهشت جصلت
 توان شناسی اول بر باری و دوم خوشی شناسی سوم فرمانبرداری پادشاهان چهارم
 جای که کشاوند این علم سر پرچم نهان داشتند و در روز ششم در آن مکان لظنت بجهنمای نیکو
 بسته آوردن ششم من بقدر حاجت گفتن ششم در مجلس خاموش بودن از اظهار چیزی
 که نیز پسند بر سر نمودن و ششمی در قوه جمع است کسی که چندین صفت داشته باشد اگر ضمای او چیزند
 از خود درست هر چند این آرزوی همی تمام بر من نذر کرده که کار خطراک روی نموده بر روی
 بدید که سر پوشیده او را دریافت است سر و پیش افکته گفت که تو خود یک اشارت بر
 می اسرار واقف شدی امید من از دوستی تو همین بود که التماس بجای است از ارباب این گنبد
 من طرز سخن بر روی پسندیده بهمانی آن کتاب را با او سپرد بر روی با سراسر تمام گردم تو

لی
 در این کتاب
 در این کتاب
 در این کتاب
 در این کتاب
 در این کتاب
 در این کتاب

شد و نقلی گرفته بفظ اسرار ملک خود رسید نوشیروان مجلس عالی ترتیب داد و وایان و لا
 را طلبید و بزویه را اشارت فرمود که مضمون کتاب بگویش حاضران مجلس گذراند چون بخواند
 حکمان حیران شدند و پروردگار که انجمن دولت کرامت فرمود بشکر بجا آوردند و بزویه را
 کردند نوشیروان در مای خزینه کشاده بزویه را سوگند داد که چندانکه مراد باشد بر او برز و گفت
 که اگر در بیخداست مغمی کشیده در امیدم بودم و گار گذرانیده ام حاجتی دارم نوشیروان گفت سر
 که از آن بزرگتر نباشد بخواجه بزویه بعرض رسانید که بزرگتر چه ترتیب این ترجمه مامور شده است
 حکم شود که درین کتاب بابی جدا در احوال من نویسد این شرف بنده در روزگار باقی ماند و نوشیروان
 و حاضران مجلس بر محبت بلند بزویه تحسین کردند و حکم سلطان بزرگچهر این باب را ترتیب
 لائق نوشته روز بارعام حضور بزویه و تمامی اهل مملکت خواند بزویه شکر عنایت نوشیروان
 بجا آورد و شناسنامه که فرمانبرداری پادشاهان سر همه عبادت است شریف است که خسرو
 روزگار او را منظر عسایت گرداند الغرض نوشیروان و بعد از و ساز ملک و عظیم و نهان
 دشمن این کتاب بی هیچ مینمودند تا آنکه خلافت بابو جعفر منصور و نهی که خلیفه دوم عباسی است
 رسید که او را نام بود حسن بن المقتدر نسفی کلید و منه را از زبان پهلوی عبری ترجمه کرد و بزویه
 سلطان الحسین نصیر بن احمد سامانی از عربی بغدادی آوردند و در کتب برشته نقل کشید از ابشارت هر شاه
 بن سلطان مسعود که از اولاد سلطان محمود غزنویست نسخه عربی کلید و منه را که این مکتوب
 فراهم آورد و بود ابوالمعالی نصر الله مستوفی ترجمه نمود و کلید و منه که الحال مشهور است
 و چون این کتاب اشعار عربی و لغات مشکل داشت مولانا حسین و عظم بانشارت میر شمس
 سیله آن کتاب را در دفتر از آن ترتیب داده انوار سیله نام نهاده و بفرمان جلال الدین محمد
 اکبر پادشاه هندوستان ابو الفضل بن مبارک بجمارت واقع تر از انوار سیله این کتاب
 عیار و آتش تالیف داد و دو باب که در انوار سیله متروک شده اعاده آن هم نمود و پدید آمد
 که ابوالمعالی نصر الله مستوفی و کلید و منه می آرد که کتاب کلید و منه که بزرگچهر حکیم زبان پهلوی
 ترتیب داد و است شازده بابت ذمه اصل کرنگ و منک بندست و شش باب را
 برای زیاتی فائده بزرگچهر لایق ساخته چهار باب و آخر کتاب و اول آن این کتاب است

اصح غایت
 در نظر انوشیروانی
 مکتوب نصیر بن احمد سامانی
 ترتیب از حسن بن المقتدر نسفی
 مکتوب نصیر بن احمد سامانی

باب اول در سخنان بزرگچهر حکیم
 باب دوم در گوش کردن سخنان سخن چنان
 باب پنجم در خواندن یکدیگر با دوستان
 باب ششم در زبان عبری و شیراز و غیره
 باب هفتم در درویشی از وی از دشمنان
 باب یازدهم در گشت بخشیدن پادشاهان
 باب سیزدهم در حسن راغزون علییه
 باب شانزدهم در پسر از سخنان بی نوبان
 باب دوم در احوال بزویه و یلیب
 باب چهارم در سزا یافتن به کاران
 باب ششم در امین بودن از فریب دشمنان
 باب هشتم در زبان شتاب زدگی
 باب دهم در گیس کردن چال پهلوی کینه ورزان
 باب یازدهم در بیان پادشاه کارنا
 باب چهاردهم در گرانباری پادشاهان بکارها
 باب شانزدهم در التفات کردن گوشه نشینان
 باب اول در سخنان بزرگچهر کتاب کلید و منه را در نشوران است از زبان بی زبانان هم
 آورده چند حکمت را با بازی و نهل آینه خند نماید اگر فتن بر خرد سالان گران نیاید چون بزرگ
 شوند در چرخه یاد گرفته اندیشه نمایند عقل را با تجربه نمایند چنان که گوید که بسین تیر رسد و پای او بر سر
 افتد که پدیر برای او نهاده باشد تو نگر کرد و عمر بفریخت گذرانند و از شر طهای طلب این کتاب این که
 همت بران نهند که در دنیا بر رسد بلکه مقصود با استسک در خاطر جامی دهد و اگر از بچمان باشد که
 حکایت مروی در زبان گنجی یافت با خود گفت که اگر بر روی گنج بجمده خود گیرم مانند آن
 شود بهتر آنکه ستوری چند کرایه کنم و جمله یکبار بخانه برم چون اندیشیده بجای آوردم گشاید
 ابارهای ز پریشانی خود سبیل کرد تا بروی تمت نیزند کرایه کشان را از رخا خود بردون مصلحت
 نزد میر سو چون آن مرد بفرمان رسید دوست خویش از آن گنج حضرت و پشیمانی ندر فائده
 در نمیدانست نه در یاد گرفتن و نماند است بجاری آغازین بچمان باشد که حکایت باطنی بچوات
 فارسی گوید بروی فاضل شسته زین و او گفت که از زبان فارسی چیزی بجهت من بران نویسد
 چون نوشت بخانه برو گاه گاه میدید گمان برود که او اکمال فصاحت حاصل شد یکبار در مجلس
 فارسی غلط میگفت یکی او را آگاه ساخت بچند لغت که زبان من غلط چون رود که تحت زین بجای است
 پس واجبست که در کسب دانش کوشند و فهمیدن را معتبر دارند و روی تجربه از باک نادانی
 بر آند و اب آدمی را عمر جاود بپوشد میوه درخت انش نیکو کاری و کم آزار است و هر که میسد اندر

۱۳۵۱
 ۱۳۵۱
 دانش



کتاب
 کتب خطی
 در کتابخانه
 کتب خطی
 کتب خطی

و موافق آن نمیکند آن ماند که خطر راهی شناسد و همان راه میرود تا بفارغ و کشتن مستلما
 شود و یا چو بیماریست که ضرر نماند و نه میسازد و همان خوره مالک شود و در در چای افتد کی دنیا
 و گیری ناپیدا اگر چه در هلاک هر دو و شریک اند اما لغزش ناپیدا از اول خرد مقبول باشد و فائده فراوان
 و نیش بهم رسانیدن شرافت ذات خودست که بوسیله دانش تحصیل رضای الهی نماید و چون خود
 بخرد لذت است شد و افزون خورد منبوی گیران گوشه گذر پیش از اصلاح خود با اصلاح دیگران عقیده
 شود و در حق خود غفلت در زد مثل طیب بیماری باشد که بعللج دیگران پردازد اول متعذ
 اخلاق خود گوشه نگاه دیگران بران باعث شود اول فقر خود را در کند بعد از آن به دور کردن
 فقر دیگران کوشش نماید هر که توجه او بدینا که حسرت او بوقت جدا شدن آن کس که کوشش مردم
 و سر بر دستوره است بجز رسانیدن اسباب زندگی و یکو معالجه با مردم و ساختن توشه را در کس
 و پسندیده ترین کار با برترین کاریست از آنچه عقل و روانیش بفرماید کسب مال از وجه حلال و هر چند
 و بیسج حال از محنت آفرید کار جو افقت روزگار نویسد و شاید بود اما کوشش فرود گذشتن و عبادت
 بران کردن از خرد و دست چه اسباب اودن نصبت گاپو کردنت و اگر اتفاقا کالبی یا غافل مرتبه
 رسد بدان التفات نماید بیسج وقت از مقام توکل دور نماند و از کوشش بی بهره نگردد و نیکوتر آنکه
 سیرت گذشتگان را پیشوای خود سازد و تجربه متقدمان را نمودار کارهای خود گرداند و اگر در سر پای
 تجربه خود را معتبر دارد و با آنکه عمر و فاکتد عمر و محنت گذرانند اگر چه گفته اند هر زبانی را سستی
 نیکوتر آنکه زبان دیگران دیده باشد و هر که ازین پند نافرود گذشت کند از استقامت نماند
 ماند و هر گاه حوادث عالم دانا را فریاد نماید که در پناه هستی رود و بر خطا ثابت قدم نماند و از راه
 و حسن عمدت نام نکند که هر که را بی نماند است رود و از راه است دور افتد هر چند پیشتر رود و گمراه تر شود
 چنانچه افتد بیرون آوردنش غفلت و زرد گوگرد و خردمند را بجهت که بقضای آسمانی ضار
 و جانب دور اندیشی هم از دست ندهد و کاری که بر خورشیدین پسندید و دیگری هم رواندار که هر که را
 را پاداشی است چون وقت فرارسد بر آید و دیدنی باشد خوانندگان این کتاب را باید که دست
 در فهم معانی گماند و روش نماید گرفتن از معانی کتاب میباید تا از دیگر کتابها و تجربه بی نیازی شود
 و انگاه که تصدق نمیدهد پانجامی کارهای خوش تدبیر نیست با مردم و انجام کار بران نمند با بیستم



باب دوم در حال برزویه حکیم

چنین گوید برزویه پیشوای طبیبان فارس که پدرم از لشکران و اهرم از خاندان علمای زرتشت
 که چون سال عمر من به نیت سید را بر خواندن علم طب نائل ساختند چند آنکه وقت حاصل می شد
 بزرگی این علم شناخته بر غیبت صادق می آموختم تا دوران شهرت گرفتم نگاه نفس خویش را در حسرت
 طبابت که ستوده بود نیاست میان چهار کاره که گاپوی اهل عالم از آن نتواند گذشت نخست
 ساختم و از آن اهل بلدت ظاهری بسر بردن یا در میان مردم از خود یاد کاری گذشتن یا
 خود پر ایش خلق خوب و انودن یا از خلق نظر پوشیده رضای خلق حاصل کردن چنان نفس من
 در کتب طب پیش رفته بود که بهترین طبیبان اوست که عاجز او بجهت تحصیل رضای الهی باشد
 که در اوم این سیرت نصیب نیابد و کمال خود بیاورد رضای الهی خیره او شود چنانکه عرض کشاید
 از کشت کار بران آنه باشد که قوت اوست و گاه که عطف مستور است بطفیل آن حاصل شود
 الغرض نفس من تقسم چهار اقبال که چون بپنجهی گذشته اشال را در جاه و اهل بر خود یاد
 دید و نزدیک شد که پای از جبار بود گفت نامی نفس چگونه از برادران خود که هر یک نصیب خود
 رسیده اند حسد بر خود را در شفت و محنت بیفانده داری محرم عالم قانی از جویانی رسد
 ایندی بلذات را در نظر آنکست و در میان ناموافق وقت کوچ نزدیک و هنگام جنبش معلوم
 بیگانه می طریقت است مرکب با خلافا سدا چار نوع که ضد یکدیگر اند و زندگانی آن با
 بجای یکدیگر کابی چنانکه بت زمین که یک میخ ترکیب یافته باشد و عضوهای او بهم پیوسته
 هر گاه که میخ بر کشیده آید در حال از هم فروریزد چنانچه شایانی قبول حیات ازین سبیل زایل
 شود و بطلد از هم فروریزد بصحبت برادران و دوستان هم همانند بان خریص میباش که شادوی
 آن از غم کشته و در وراق در پی نظر کسی را که برای فراع و اسباب سعیت اهل دوزخند آن محنت
 اهل حاجت افتد و عمر عزیز خود را فدای آن سازد و آنرا مانند که بخوری بر آتش نهد بوی آن گیران بر
 زور سوخته گردد و همچنین شمع که خود را میسوزد و مجلس را روشن میدارد و بعباب آن لایق میباید
 بیماران برداری دیدن التفات نمائی که مردم قدر طبیب بدانند لیکن همان نگر که اگر توفیق باشد
 یک نفس را در چنگل آن محنت خلاص طلبید و آید سرایه نجات ابدی گردد و درانی که در کار

از بران آب و معاشرت بخت و روزی محروم مانده باشد و بدو مندی کند و بیماری مملک
 بجاگشته اگر غیرضربنا معالج نموده شود اندازد این یکی که تواند شناخت و اگر درون بینی
 گوشش از برای فائده و نیازها معالج گردد چنان باشد که مردی یک خانه پر عود داشته اند شد که
 اگر در تعین قیمت اعتدالی کند کار دراز شود بنیمه بیاید و دست چون این طرز در مخالفت نفس
 نصیحت خود مایلند نمود رفته بودیم و راه استیاری اندم و بی یا بطالع بیاران برود آنچه در کار
 در آن صرف کردیم مایه کت آن درهای زنی برین کشاوه شد و خوشش و العام پادشاهان آن
 رسید نگاه و تخریب و در طلب کامل کردیم هیچ عطای در دم نیاید که موجب صحت اصلی تواند بود
 و بیان در یک علت شکر از من کلی حاصل توانا و چنانچه راه با کشتن آن بسته اند چون علاج این
 باشد و بند چگون در علاج ظاهر می آید اما سبب تفاخر و در بیماری نفس که میاری اصلی است
 در آنچه در پیش بیان بهتر که از خنده بسیار است و اگر در اندیشه فرج در علاج بیماری مل نماید که اخلاق سید
 صفات پسندیده بهم رسد که از علت گناه از آن شفا یابد که با کشت صورت نه بند و این مگر این
 مقدمات از شنوبی طلب باز آمدیم و در علم اخلاق مصروف ساختن راه حق و از نوبت یا
 یا هم سر خطرا که نه را بر همین پایه بیان کار پدید اخلاق در دنیا و اندیشه از شمار و در نفسی بطریق
 سیرت دست در شانی صیقل و در طاعت از دست پیروی بزرگان هم جان پای بر کنی از آن
 نماند و با معنی برای مال دنیا و بلند می فریب میان مردمان یکس بر استخوان پوشیده کرده و چون
 در پیشوایی خود ساخته نام و ینداری بر خود بستند و اختلاف میان ایشان در شناخت خالق و
 ابتدای خلق انتمای کاری نهایت و رای بر یکی اخلاق برین تراگرده که من راه گرفته ام و دیگران
 باطل و در اولاد ایشان و در کوشش دیگران بسز برده خود پستی چند اندازند ینداری اثری قادر خدای
 خبری و بایان از ایشان در راه و بیابان حیرت و ترس و بچندی گشتم و در راه نشیب آن مدتی بودیم
 نه خود سوری راه راست پی تو استم برود و علی و شانی یافتیم که از نهالی کند بشور و در عزیمت
 کردم که علمای هر دین و بزرگان هر دو سب و بچشم و از اصل و فرج عقیده های ایشان بر سر هم کشتم
 تا از روی یقین رایی طلب را بجای پذیرد بر بست آید این معنی هم بجای آوردم و شکر از کشتن کارش
 مقصود و تقدیم بر سایندم و هر جائی را دیدم که در شاطلی خود بوده و ترجیح برین و تحصیل از سبب خود

خود سخن میگفتند که در بیم زدن کیش و گران می گشتند هیچ وجه در مالی یا نترسند و در شش زدن را می ندیم
 روشن شد که بنای کالیشان بر خود بینی و در پستی بود و هیچ چیز نکشاد که در باب خبر و از قبول کنند
 اندیشیدم که اگر بعد از چندین نگاه پوی و معلوم شدن چندین اختلاف رای و ظاهر شدن
 ناسرگسهای روزگار پیری کی ازین طائفه اختیار نمودیم و بی صاحب بعضی بود که چون آن
 روز و نادان باشم که شیبی با یاران بیام خانه تو نگری بزدی قیمت خداوند خانه بکرت ایشان
 بیدار شد و شناخت که بر بام در زدنند زن خود را بیدار کرد و معلوم گردانید که حال چیست و نگاه
 فرمود که منخ و در از خواب اندازم و تو چنانکه آواز تو بشنوند یا من در سخن آبی با حاج تمام از هر کس
 که چندین سال از یکجا هست آوردی زن بر ستوری که آموخته بود پرسیدم از آن جواب داد که
 ازین پرسش در گذر که اگر استی احوال با تو گویم میباید که کسی بشنود و در ناری من رسد زن
 در علاج روزاری میانم میگوید و میگفت که اگر این باز با تو گویم گفتار حکما و اخلاق کرده شهم گفتند
 با زبان ما زنی بایه گفت زن زاری میکرد و میگفت که من چنین نیم و همسر تو ام و گفت که چون تو
 هر روز منی با تو این از سر بسته یک شایم از نماز که با کس گوئی پس از شکر الله اعتقاد و گفت که
 این مال از زنی جمع شده است که درین فن استاد بودم و فسونی میدنستم که شبهای حساب
 در پیش میوار تو انگری می بستادم و هفت بار شوم شوم میگفتم دوست در کتاب منم و میگفت
 بیام می برادم و بر سر روزن می بستادم و هفت بار دیگر می گفتم شوم شوم و باستانی از روزن فرود
 می آمدم و در خانه ایستاده هفت بار دیگر شوم شوم میگفتم نقد خانه تمام چشم من می را در چشم تو
 پر میدنستم و هفت بار دیگر شوم شوم میگفتم و از روزن بیرون می رفتم و بکرت این فسون را کس
 میدید و ندان کس بدگمان میشد تا آنکه درین مدت چندین مال و منال کوی منی دست و او زن
 کاین سر سر بسته ظاهر کنی و این فسون را کسی گوئی و روان با ز شنیدن در بیاد گرفتند فسون
 خوشدل شد و بچند توقف نمودند تا گمان افتاد که خداوندان خانه را خواب در بود پس کلانتر
 در زدن بر سر روزن با ایستاده هفت بار گفت شوم شوم بای بر روزن و درون جان بود و نگاه
 در میدان خانه افتادان جان در ساعت خداوند خانه چیست چو بستی بروشت و شانه اش
 زم کردن از دست و گفت که همه مردم از دم و مان دست آوردم تا تو سنگدل گشتی از چشمش بری

انحصار بنده گفتیم که اگر یکی از این پیشینیان بی دلیل و بشین محض سخنان عالم فریب فرمایم حال
 حال آن در دو جا بود و ما ندانیم چون خلاصه زندگانی درین گنجی گذشت و احوال جهانیان چنان
 معلوم شد انفس گفتیم که اگر دیگر در طلب آن بشما هم عمر وفا کند و اگر در حیرت روزگار گذارم حضرت
 از دست رده و ناساخته سفر باید کرد چون نیت درست و طلب بسیار بود بر خاطر از روی من بخشود
 و در دل بختند که بشیرت است که علی چنین پیش گیرم که گزیده همه دنیا است و بر آنچه مستود و عقل پسندید
 و انشست اقبال نایم توفیق الهی بقدر از پریشانی خلاص شده در کار کوشش نمودم و از
 ریختن جان جانوران و کبیر و ششم و خیانت بر بنیز کردم و قوت غضب را اصلاح نمودم و از خود
 بر تم و از جاه و خود کافی باز آمدم و قوت شوقی را عزال نمودم و از موابوس با نامم و زبان را
 از دروغ و سخن صیقلی و از سرستی که خرد نخست آن کند چون دست نام و عیبت و تمس و غمخیزی
 بستم و از این ای مردم دوستی دنیا و دیگر کارهای شایسته بر بنیز واجب دیدم و تنای سخن غیر
 از دل و در کرم از زبان بریدم و بنیکان پیوستم و اصلاح و عفت را رفیق خود ساختم و بدست
 این امر چون محبت توفیق آسانی یا شوق آسان دست و بدو حق و دل ناتوان گیر و اندیشه
 خلق از خاطر رنجید و همه کار او بجهت رضای الهی باشد اگر بیدستی بکلمات ظاهر می فریفته شود و
 نیکو کار با نفع و ناسته بشیرت های زربله و بهاد و بوس گرفتار شود مرده جا و دیگر در و مال و عمر خویش را
 بر اوقات جسمانی در باز و همچنان کتان بازگان که موی را بر پای سخن بر او هر چه در نیاز خود گرفت
 آن زود چون و جای بازگان آمد چنگ نهد و بود بجانب آن دیدن گرفت بازگان گفت
 یتیمانی ساز کردن خرد و گفت آری بازگان گفت بخواه خرد و بر بدست و نواختن گرفت بازگان
 پیش طو اید و بکلمات نغمه زود رفت و همه کشاده و جواهر ریخته گذشت چون روز باز رسید زود
 اجرت نوست هر چند بازگان گفت جواهر بر تر است کار کرده را خرد و نوان داد و فریاد میکرد
 و یکت من زود و زود بودم تا آخر روز هر چه فرمودی کردم بازگان غضب و خرد داد و حیران ماند
 روزگار ضلالت و دل بر باد و جواهر پریشان و کزانی باقی هر گاه مگر بر نیز کار در کار جهان نانی نعمت گذران
 کامل کند بر این بکلمات ظاهر فریفته نشود و از سر آرزو و خیر و نیکو پای کزانی نوات بهم رسد و ترک کند
 آدما او دوست دارم در رضا بقصد و نامم گردانم و جواد و سخاوت را با خود آتشا کند تا نماند و جواد

عیانی دنیا با زود رسد کار را بقانون عقل سلمان در نماز سلامت همین کرده و مردم آخر را بیاورد و آفاق است
 پیشه سازد و بوضع نیست کند تا دلهما او را دوست دارند هر چند در فواید عفت کامل عیش میکردم در
 من کسب آن در افزونی بود اما میترسیدم که از سر شهوت بر خاستن و لذت نقد را پشت پای
 زودن کاریست پس دشوار چه اگر جهانی در راه افتد نه کار ظاهر ساخته باشد و نه راه معنی بسیر بر میچسبند
 آن سنگ که بر لب جوی استخوان یافت و در زمان گرفت و کس آن در آب دیدند پشت استخوانی
 دیگر است از حرم من و اگر در آن از آن روی آب بردارد آنچه در زمان است نیز بیاید و او نقصه کرد
 آید که اندیشه این نظر بزرگ بر من غالب شود و بیک پشت پای نفس را در گرد آب گمراهی اندازد باز
 یحیای الهی و عاقبت کار اندیشه کردم تا در مشن شد که لغت های این جهانی چون ریشمالی بر
 و سائل بر بی ثبات است و با نیمه مانند آب شور که هر چند بیشتر خورد و شود تشنگی افزون تر گردد
 و چون شند بر استیحه که ذوق آن تا کام پیش نباشد و عاقبت هلاک کند و چون خوابی نیکو که دید شود
 در وقت دل بکشاید اما بعد از بیداری بر آنست مانند و توفی زاده در کسب آن چون بپای
 است که هر چند تند بند سخت تر گردد و در خلاصه هر چه در کسب کمالی نفس این و با به بازی تا چند
 و خود را مثل قاضی حیل کرد که در یک تقصیر بر او هر دو حکم کند ساختن چهلانی ازین دو رنگی بازا
 و ازین دوروی گذر تا یکی از دنیا با خرت روی و از آخرت بدینا آئی ع یکد دست بسند کن که یکیک از این
 آخرت را من بعبادت تو را گرفت و بر آینه منی اندک که شیرینی بسیار از بدان شیرینی اندک بهتر که منی
 تو را دان و در اگر کسی را گویند که صد سال عمر در عذاب باید گذشت چنانکه روزی ده بار عضو را بزند
 از بند جدا کند و تبرکب اصل باز بزند تا نجات ابدی یابد باید که آن حج اختیار کند و این عذاب باید
 لغت های باقی بروی که از یک ساعت گذرد آدمی زاده از آن روز که در حرم صورت بند و تا آخر عمر کل خطه
 از آفت رانی نیابد و برکت طلب آورده اند که در حرم نگاه که عضو عضو قسمت یابد و تنها بریشانی و
 نسیخ بر زانو و طراف چنان فراموشم تنگ که گوئی در کسب کرده اند نفس محلیه زنده زگرانی و گرمی تاریکی
 و رنگی شکم و در برادن چندان سخن بیند که در سخن نتوان خیال نمود چون بیرون آید اگر دستي نرم برود
 نهند با پوست کردن جبار باشد در سنگ و تشنگی آب و طعام نتواند خواست اگر بدیمی و مانند
 نتواند گفت چون شیر خوارگی بیایان رسد و در شفقت چیزی آموختن و ضرر زیدین محبت دارد

بعضی بالغ شدن اندیشه اهل وصال و اندوه نماند غم مال در میان آید و با این همه صراط مستقیم
 و دشمن هم با وی همراه مگر مجاز باشد و اوقات عارضی چون مار و کرم و گرما و سرما و باد و باران و ام و
 و کشتن بر سوختن و سیل و صاعقه و کسین و خرابی و بیخسختی بدن اگر تا آن سرحد تواند رسید
 با خود گفتم که خیال کن که اینها هیچکدام نیست و عمر سلامت خواهی گذرانیدی اندیشه آن ساعت کن
 که بسیار اجل خواهی رسید مال و فرزندان و همه چیز یکی خواهی گذشت و شترهای تو که از تو
 بگریزند و شترهای تو که کارهای زمانه میل برستی و از تو بگریزند کاری مردم را و ادع کرده از آن حال
 نشانی نماند و در دست بسته طریق گمراهی کشاده عدل ناپید است و هر چه در پیش کار نه دانی
 در ایستایی استیسی استیستت غائب در کم و در موت پنهان و در دست ضعیف و تنهیا قوی دیگران
 رنجور و غوار و بدکاران آزاد و عزیز و کز و عزیز بیدار و فاقه و صدق و دروغ و با تیرستی بی آن
 حق قیمت زود باطل ظفر یافته پیروی هوا و هوس مطبوع و ضائع ساختن احکام خورای روان
 مظلوم و غلام عزیز و حرم غالب و قناعت مغلوب زمانه با این کار نشادمان و روزگار با این طرز
 تازه خندان شناختیم که آدمی قدری نام خویش بود ^{تند و در غنات نفس نیکو شد و مانع آن}
 سعادت راستی اندک و نعمتی حقیر است که بدان مبتلا گشته و آن لذات حواس بچگانه ظاهر است
 خوردن و بوییدن و دیدن و شنیدن و حساس کردن اینها بقدر آرزو هرگز نیشور نشود و نیز
 از زوال و فنا صورت نه بند و هر که محبت را در آن است و مهمات معنوی را گذشت بان مردمان
 که در پیش شیرین بخت و بضرورت خود در جای او بخت و دست در شامی زد که بر کنار چاه رسته بود
 و پای بر جای قرار گرفت و زنده بگشت و پای خویش بر سر چهار دید که سر سوار بر روی آرزو
 نظر در قعر چاه افکند و از دانی دید همناک و این کشاده افتاد و او را انتظار از دمسر چاه که نظر انداخت
 موشان سیاه و سفید زد که نتوان آن شاخ میسریدند و در میان این محنت تیریری می اندیشید و غنات
 خود را بر می جست پیش خود زیر خانه دید و قدری شهید یافت چیزی از آن لب بر دو و شرمی
 آنچه آن روز وقت که از کار خود غافل گشت و این لذت حقیر محلی تا ریک برده و قتل او نهاد و نشان
 از بریدن شاخ فارغ شدند آن غافل مردمان از دنا و قنات پس لذت خابری آن پادشاه است
 موشان سیاه و سفید و کوشاخ حیات می برزند و چهار چاه صخره شد لذت این جهان از دانی

و از دانی و این باز کرده جای بازگشت که از قنات آن چاره نیست هرگز آید باید رسید و نظر از بیم
 باید دید قصه کارزنی بجائی رسید که بقدر امکان کار راست کردم با حکم پادشاه سفر مندستان
 پیش آمد در آن دیار هم کسب کمال کردم و وقت بازگشتن کتابهای و نشوون منته که از حکمت
 بود تو درم که یکی از آن کلیله و دمنه است که تفصیل داده می آید و بوسیله این خدمت منظور نظر پادشاه شتم
 پیش از نیاب سوم که آغاز مقصد و کتاب از است حکایتی میسر و در که تقریب سخن بود
 در ولایت چین پادشاهی بود او را فرخ فال میگفتند و این پادشاه را وزیر بود او را نخست راه
 خواندندی مغزی بشکارسوار شد و نخست راهی ملازم رکاب بود چون از لشکر برداخته متوجه تختگاه شد
 هوا گرم شده بود و در کنار چشمه ساری که در خان سایه دار و هوای خوشگوار داشت آرام گرفته سیر عجایب
 صنع الهی میکردند و در شامی این حال نظر فرخ فال بردستی افتاد میانش چون از لوبوشان تخی
 و خیل زبوزن غسل جهت زندگانی خود پناه بدان قلعه آورده شاه از وزیر پرسید که جمع شدن این
 مرغان سبک پرواز بر گرد این درخت سبب چیست آمدند شراین که سبگان بر فراز و شیب نرفتن
 کیست نخست راهی زبان بر کشاد که امی شهریار کارگزار این گروهی اند بسیار نفعت اندک مضرت
 پادشاهی است که او را بسبب خوانند بخت و راهی از ایشان بزرگ تر بخت مزاج که از موم نمانده
 قرار گرفته است و وزیر و در بان و پاسبان و چاه و شان و نائب تعیین کرده است و انانی ملازمان او
 حدیث است که هر یک برای خود خانه شش جتی از موم میسازند که ضلعهای آن برابر باشد مثل یک
 هندسان کامل را بی پرکار و مسطر مثل آن میسازند و چون خانه تمام کنند امیر این جانوران بزبان
 حال از ایشان عهدی فرستادند که لطافت خود را کثافت بدل نسازند و نایب و نایب عهدی فرستادند
 خوشبو و شگوفه پاکیزه نشینند تا آنچه از بر گمانی خوشبو خورده باشند و اندک وقتی شترتی گوارا نایب
 که آنرا شمشاد نامند و چون بخت بمانند در بان ایشان را چونید اگر بعد خود اندک از نایب جانور
 و اگر عهدی نمودند باشند و بوی بر آن نهاد یا بندد بان ایشان را سیاست سنانده و فی الحال
 به و نیم کنند و اگر در بانان بی پروائی نمایند و آن عهد شکنان را بجانهای شان از بندان امیر نیندازند
 خود سیر روی آن نموده بسیار استگاه حاضر گردانند اول کشتن در بان فرمان و سپس از آن جانوران
 بی اوب را بکشند و همچنین زبوزنی اگر خواهد که بخانه و گری آید در بانان گذارند و اگر سخن بانان

گوش نکند بیاست رسد در اخبار آمده که همیشه جهاندار این در بان پاسبانان تعیین حاجبان و
 انبان و ترتیب تحت و غیر آن از این جهانداران گزیده است فخر حال چون این
 بشنید پناهی درخت آمده زانی تفریح در گاه و بارگاه و دستورات و قانون خدمت ملاقات
 ایشان که جمعی میفرمان ای رعایان بسته و سلیمان و از بر کرب پادشسته خدای پاک حاجی
 پاکیزه اختیار کرده و هیچیک را با سواد زبان دیگری کارته و یکدیگر نسبت انبای محس خود و مقامات
 پادشاه گفت ای غیبه رای غیب که با آنکه در تکی و در نما و ایش است در پی از آید یکدیگر بستند تا آنکه
 نیش دارند جز نوش ندهند و او را در میان مخالفت این می نیم که یکدیگر از این میسر سازند و بنیاد
 آنچه خودی را بر می اندازند و زیر گرفت این جانوران بر یک طبیعت آفریده شده اند جانوران طایفه
 گوناگون داده اند لاجرم هر یکی را شترنی جدا گانه و نقی علمی پیدا شده است جمعی دست در
 دامن عقل زده بر ابرام مراد بر اندر و طالع پیروی هوا و هوس نموده در گرداب نفسی پلک شده اند
 فرمود که برین طریق که بیان کردی صلاح آدمیان در نیست که گوشه اختیار کرده و در صحبت بسته
 بیاد حق باشند غیبه رای بعضی سنانند که آنچه بزبان الدام بیان گذشت عین صدق محض است
 چه صحبت سبب پرگندگی خاطر گوشه نشستن موجب جمعیت باطن ظاهر لیکن صحبت و انباز
 تنهایی است و تنهایی از نادان مجلس آرائی و ایش بی صحبت میسر نشود و نیز بی آدم در خوردن شکر
 و غیر آن محتاج یکدیگر اند چه از برای یک خوردنی چندین کار دیگر از این گروه و گروه دیگر و آشن
 و غیر آن می باید که صورت یابد و اینها از یک کس شوار پس ضرور شد که با یکدیگر اتفاق نمودند و کاری
 هم کنند فخر حال فرمود این خلاصه و نهش است لیکن اگر راه صحبت باز باشد از رگزار اختلاف شکر
 طبیعتا کار بسته و نزاع کشد که بعضی بنور و زباده باشند و هوا و هوس بر مغلوب خود می نمایند
 موجب تباہ کاری و دل آزاری شود و زیر گرفت صحبت و دفع نزاع تدبیری مقرر شده است که هر یک
 را حق خود و قانع ساخته است تمام و از حق دیگری کوتاهی نگردد و اندر آن تدبیر قاعده عدالت است که در
 هر زمانی خدای تعالی یکی را افضل و تدبیر زیاده از همه کرده و اینست خود خاص ساخته و میان آدمیان
 بزرگ میسازد و او را صاحب خلقهای پسندیده کرده و با نروای عالم میگرداند و بشهرت محبت
 دور اندیش بغیر ضامن برستی چند در رعیت پروری و مظلوم نوازی و نظام گذاری قرار میدهد

در این

میدید و حکمای شریفین از ناموس اکبر نام می نهند اگر بیدلوی خلاف برست نموده می کنند بسیار
 مناسب رسیده هر یک در گذشتن دیگران میشود و فخر حال فرمود که اندکی از احوال این بزرگوار
 الهی که سبب امام جهانیاست باز گوی غیبه رای گفت این دوش پناهی است که فخر حال
 روزگار و شناسد هر کس را با اندازه خود داشته است نظام عالم میفرماید بر نفسان را سر افکنده دارد
 عالی جهان را با بانش و تدبیر رعیت پروری فرماید دست و دامن در معامله پرسی او بر است
 بتفصیل میدانند که کدام مردم را باید زواخت و با رخن و حضور مجلس باید داد و کدام گروه احوال
 زبون داشته بنیاد آنها باید بر تخت چه در ملازمان شاهی جمعی باشند که بی نیکیهای و یکسانی حقیقی
 پادشاه گوشش کنند و بسیاری برای منفعت یا دفع ضرر خود لاف اخلاص و عقیدت زنند
 پس باید که آن برگزیده الهی بر حقیقت مردم آگاه باشد بغیر همت رسد و بنحو پیش معاملات
 نماید تا فریغ رستی را از تیرگی و فریغ جدا سازد و مدار کار خود بر حکمت نهاده پند های حکما را و تصور
 کند چنانچه رای در بشلم پندی که کار با خود را بر سخنان حکیم بید پناهی داشته بود هنوز نام او صحیفه
 روزگار باقیست فخر حال فرمود که ای غیبه رای زمانی در از است که قصه رای و برین مذکور
 در دل من جا کرده است که کیفیت احوال ایشان از هر که پرسیدم از می نیافتم گوش هوش
 کشاده بودم تا از که بشنوم و دیده انتظار از تا جمال این حال از کجا رو نماید چون معلوم شد که
 وزیر با خبر است شکر الهی بجای می آید آنچه از خدای خواسته بودم من رسید باید که زود تر ملازمت
 رای و برین بهره مند گردانی که ترا در گفتن آن ادای حقوق صحبت ما حاصلت و از نپوشیدن
 آن انواع فائده ما بر رعیت وصل سخنی که شکر نعمت بان دشود فائده نخاصم نغایت مبارک بود ظم
 زبان خرمند روشن روان کلید در گنج حکمت بود در گنج بکش و نقدی بسیار
 که او را عیار نصیحت بود نصیحت بران وجه گو با ملک که در وی صلاح رعیت بود

آغاز داستان رای دبشلم و بید پناهی بر زمین

وزیر گرفت که در یکی از نواحی سواد عظم هندوستان پادشاهی بود همان آرای و رعیت نواز بود
 بخصله او نشوران باط عالی از اخلاق حمیده و صفات پسندیده تفصیل میداند تا آنکه شکر سخنان
 بچود و گرم کشید بر حکما اتفاق گفتند که جو برترین اخلاق و بزرگترین اوصاف است اراطو

گفته که فاضلترین منتهی است از صفات الهی که او را جواد گویند یعنی صاحب جود و چه جود او بکلیه موجودات
رسیده که در مجموع کائنات و اگر گفته شعر **شکر من بیض تو چمن چون کنای ابر بهار**
که اگر خار و گل هم برود هست **رای را بعد از شنیدن باوصات کرم دیگ**
است و جوش آمد بغیر و دانگ که گمانه بر کشاند و صلاهی کرم بخاص تمام مدوا و نذ غریب و شهری
نصیب تمام یافتند بزرگ و خرد با تمام عام بهره مند شدند روز را بجا بخشش و کارانی تازه داشت
چون برده شب بروی روز کشیدند سر بر بالین آسایش نهاد و خواب دید که سیری نورانی آمد
و گفت که امر و زنگی در راه ضامی الهی افتانندی صباح پای غریمت در رکاب دولت کنج بجای
مشرق تو جبهه های کنج شایگان خزانة رایگان نصیب است و بیافتن چنان گنجینه اگر انما یلین تا
خواهی شد رای چون این بشارت شنید از خواب بیدار شده در انتظار صبح دولت نشست تا بماند
بغرضی و غیر ذری سوار شده روی بجانب مشرق نهاد چون بعرصه صحرا بیرون آمد هر طرف نظر
می افکند و از مقصود خبری بصحت ناگاه نظرش بر کوهی افتاد و در آن کوه غاری نمود از شدت تاریکی
و مردی روئیندل بردان نماز نشسته و از جهت اغیار و ارسته چون نظر پادشاه بر او افتاد و در
بصحت او مامل شدید پیر و شهنشیر مقصود شاه و بیافته زبان نیاز بر کشود که اگر چه در میان
چرب تهر زنگار شهر باران چه نسبت اردا با پادشاهان را عادت قدیم است که نظر رحمت بر حال
گوشه نشینان اندازند و بر بخت نمودن قدم خاکساران کوی نیاز را سرفراز سازند و شایسته سخن در گوش
را بمل قبول رسانیده از رکب پیاده شد و بخدمت او رسید چندی خواست بعد از آنکه پادشاه عزیمت
رفتن کرده پیش زبان غدر خواهی گشته و شعر **کز بهت من که اینا یاید** همانی چو تو پادشاهی
اما بر هم ماحضه خنده دارم که از بدین میراث رسیده و از راه ضایع سپارم و آن گنجنامه است مصحوب
آنکه در گوشه این خاک خمیست گران و دوران نمود و جواهر یکبار چون من گنج قناعت دست
یافته بودم بطلب آن نیر و ختم اگر سلطان بر تو التفات بران اندازد و خوبا یاید تا ملازمان مستجوی
نمایند و دخل خزانه عامه ساخته بجای لائق صرف کنند و نیست و شایسته بعد از شنیدن این سخنان
واقع شتابان با درویش در میان درویش گفت که اگر چه این مختصر نذر است و الای سلطان شای
ندارد اما چون از نصیب حواله شده بشرف قبول از زانی باید و پشت رای فرمود تا جمعی کافران عشار

اغای

فخر مشغول شدند و در اندک فرستی سلوک گنج برده تمامی آزار بنظر سلطان و او در شاه فرمود و پیش
از سر بر صندوق و درج برده استند و نقاشن چهار پیش کشیدند و میان آن صندوقی که
ظاهر شد به بندهای محکم بر بسته قفل محو او بران زده چند آنکه تعجب کردند از کلید و نشان نیافتند
رای راشوقی تمام بکشادن آن قفل پیدا شد و میخی عظیم بدین آنچه در صندوق است پدید آمد و بان خود
خیال کرد که تخمه گرانمایه درین صندوق نهاده اند فرمود تا قفل شکستند درجی بیرون آمد و در آن
درج خند نهاده رای سر خنده را باز کرد و باره سر بر سفید خطی چند بقلم سر زانی بروی نوشته دید و آن
مانند این چه تواند بود بعضی گفتند نام صاحب گنج و بیعت نمودند که طلسم خواهد بود که بصحت محافظت
آن گنج نوشته باشد شاه فرمود تا این خط خوانند و بشود و حقیقت حال ظاهر خواهد شد بحکمی از
ملازمان رکاب قدرت بر خواندن آن خط نداشت و طلب کسی که از او مقصود حاصل شود نوشتند
تا آنکه در نشوری که در خواندن و نوشتن خطهای غریب مهارتی داشت یافته بیاید سر حاضر گردید
و نشور بار یک بین بعد از کمال تامل خط را بخواند که این مکتوب است پرفا نده که در حقیقت گنج همین
تواند بود و ضمیرش آنکه این گنج را من که پیشنگ پادشاهم و در لیت نهاده ام برای پادشاهی بزرگ
که او را بد بشیلم خوانند و با تمام الهی بسته ام که این خزانه غریب نصیب او خواهد بود و وصیت نامه میان
زرد و جواهر تعبیه کرده ام تا چون آن گنج بردارند این وصیتنامه مطلقا بکنند و اندیشه نماید که بزرگو
فریفته شدن کار عاقلان نیست چه تمام عیست عاریتی که هر روز فرسوده است و بگری خواهد شد
و با هیچکس راه و قابی سر نخواهد بود **شعر** دولت گیتی که نمنا کند با که وفا کند که با ما کند
اما این وصیتنامه و تلویح است که پادشاهان از ان گزیر نیست پس آن پادشاه و تو نمند باید که بین
وصیتنامه کار کند و یقین اند که پادشاهی که این چهارده قانون را که میان میکند بکار بندد دنیا دوست
او استوار ماند و اساس سلطنت او پایدار گردد و اول نیست که هرگز از ملازمان بزرگی سرفرازی
سخن دیگری در بابت گشت او شنود که هر که نزد پادشاهی مقرب شد بر اینه مردم بر و صند بر بندد و اول
قرب او گوشش نمایند و از روی دولتخواهی بصحت سخنان فریبنده بگویند تا وقتی که مزاج پادشاه تغییر
گردد و آنوقت مقصود حاصل کنند و وهم آنکه سخن صحن سازد در مجلس خمر و راه ندهد که با عفت است
و عاقبت او بدست بلکه چون این صفت کسی بینه آتش خنده از در فرود نشاندند و او را بتر عاقل

تیر سازد ستو هم که با او ارکان دولت خود التفات نماید که با اتفاق و کجستی کارهای مشکل آسان گردد
 چهارم آنکه بلائیت و چا پستی دشمن مغرور نشود و سر خیزد تعلق پیش آرد و روی دور اندیشی بر او عیان نماید
 پنجم آنکه چون گوهر مراد بر دست آید در نگار شهنش آن غفلت نوزد شش آنکه در کاوش
 شتاب نرود که نماید بلکه بجانب اصل آید که گراید که حضرت بشتاب بسیارست و منفعت از دستش
 بشناسد و ششم آنکه عثمان تدبیر هیچ وجه از دست نگذارد که اگر جمعی از دشمنان قصد او کنند و صلاح در آن
 که با یکی از ایشان التفاتی باید کرد که سبب آن خلاصی از آن ورطه روی نماید باید که بحیله مناسب
 بنای وی بایشان را زبرد زبرد گرداند ششم آنکه از مردم که کینه اکثر از نماید و بچرب زبانی ایشان حرف زنگردد
 ششم آنکه حضور اشعار خود ساخته ملازمان را با ننگ گشایی و مقام عقاب و خطاب نیارد چون از بعضی
 مقرران جویید ظاهر گردد و بعضی پادشاهی قوی پشت شوند دیگر باری ایشان را از خیره عنایت شاداب
 گرداند از جیرانی فرود آید و هم آنکه در آرای چکس گردد و با بکافات آزاری باورسد تا از وهم آنکه
 مردم را کاری که فرود و ملائق حال ایشان نباشد نظر نماید که با ساس کا خود گذارند آفته بکار دیگر مشغول
 گردند و آن کار دیگر ناساخته گردد و از کار خود هم بازمانند و از وهم آنکه حال خود را بر یزید علم و شتاب
 آراسته گرداند تیسر و هم آنکه ملازمان امین و مستور بر دست آورده از اهل خیانت بر کران باشد چون
 ملازمان بارگاه سلطنت امین باشند هم اسرار یکی محفوظ ماند هم مردم از ضرر ایشان امین گذارند و اگر
 مردم خائن نزد پادشاه معتبر باشد بسیار باشد که بیگناگان را در ورطه هلاک اندازد و توجیه باسه بد
 روی نماید چهارم آنکه از محنت و زکار و انقلاب زمانه باید که غیبا بطلال بردن منعت او نشیند
 و چون بر یکی از این چهارده صفت که یاد کرده ایم دست نیست معتبر و حکایتی پسندید که گرامی آنکه در اصل
 این حکایات اطلاع باید بجانب گوهر اندیب که در گاه آدم صفتی توجیه باید نمود که این شکل
 با حاصل خواهد شد و مقصود اینبار روی خواهد بود چون حکیم مضمون نوشته تمام بعضی سنانید و تسلیم
 او را بنواخت و این صحنه حکمت را تعظیم بوسید و تعویذ بازوی شهر یاری ساخت و فرمود که گنجی که
 نشان داده بودند این گنجینه تهرست نه خزینه گوهر و زر و در انبساط الهی از متاع دنیا آن مقدارست
 که احتیاج بدین زیادتی ندارد و اندوی صفت این مختصر یافته را با یافته می پندارم لازم است که
 بشکرت این پند نامه که در منی گنج همان گنج معنی تواند بود آنچه ازین دینند برست آید بر مردم است

غزالی

مستحق رساند تا بدید تو اب بروج بوشنگ رسد و ما نیز داخل خیر باشیم ملازمان پادشاهی سجا آوردند
 و برای بدار الملک آمده درین اندیشه بود که غریمت سر اندیب نماید و مقصود بدست آورد و بر تفسیل
 و بیعتنامه واقف شده و مقول العمل ملک داری ساز و بپیدا اندیشه بس یا فرمود تا دو کس از آن
 از کان سلطنت حاضر گردانیدند برای فرمود که من آن گنجی را که بوشنگ نهاده بود تمام را در راه
 خدا بفقرا و سائکین و مستحقان بخش کردم و حال اعزیت رفتن بجانب سر اندیب محکم ساخته ام
 و من همواره اساس سلطنت برای صواب نهاده ام و درین باب نیز آنچه مصلحت باشد عرض نمایم
 وزیران گفتند که جواب این بر بید گفتن نشاید که سخن اندیشید و چون زرناسنجیده است فزاید
 تامل نموده بدرگاه رسیدند وزیر بزرگ گفت که درین سفر راحت و فراغت از دست باید و اول
 بر چندین خوف و خطر باید نهاد و اما را باید که راحت به محنت بدل کند و لذت بقدر ایستودگی
 از دست ندهد تا بوی آن نرسد که بکبوتر رسید برای پرسید چگونه وزیر گفت حکایت دو کبوتر
 هم آشیانه بود و یکی بازنده نام و دیگری نوازنده بازنده را خیال سفر پدید آمد بار گفت تا یکی بید
 آشیانه بسر بریم و در یک کاشانه روزگار گذرانیم از نو دارم که در اطراف همان با هم بگردیم که در سفرند
 عجائب بسیارست و تجربه پیشمار تا شمشیر از نیام برون نیاید در صحر که مردان سخن رو نماید و علم با از سر
 در سر قدم نسا زد نقش مقصود صورت نه بندد آسان از سفر بر همه بالا زمین از اقامت پایمال
 شهر درخت اگر متحرک شدی ز جای حجتا در پنج آره کشیدی و سه جناهای تیره
 نوازند گفت ای یار مردم تو محنت سفر ناشیده و مشقت غربت ندیده بازنده گفت اگر چه در محنت
 جانفراست اما فرج عالم روح افزا و چون طبیعت بر سفر خو گرفته مشغولی تماشای عجیبهای جهان
 پیدا کند مشقت نمی نماید نوازند گفت ای رفیق تفرج و تماشای عالم با یاران همدم و دوستان محرم
 خوش آید چون کسی از دیدار مجربان محروم ماند تماشا چه تسکین باید در فراق شکستگرمین در دست
 اکنون که گوشه و توشه هست پامی فراغت و در اسن قناعت کش و عنان موس بدست همسپا
 شعر بگید و این جمعی قانع باشش که شگ تفرقه دوران و استین دارد
 بازنده گفت ای دو کس دیگر سخن فراق مگو که یازمگ در عالم کم نیست اگر از تجلی بود برید شود
 اندک در صفتی مختلفه دیگر هم رسانیده آید مسافت مود ایچند میسازد و بسیار سفر با یازمگ شود

نوازنده گفت ای بار عزیزان زمان که تو دل از صحبت یاران دیرینه برتیوانی کنده و با جریان نواز
 میتوانی ساخت سخن مراد تو چه اثر خواهد بود با شهر بسی بکام دل و شمنان بود آن کس
 که شنود سخن دوستان نیک اندیش سخن را برین قطع نمود و فراموش کرد که در گذشته
 بلند پرواز دل از رفیق برکنده سپرو از آمده کوه و دشت می پیچید و باغ و باغ تماشا میکرد و ناگاه در
 دامن کوهی مرغزاری دیدار سبزه و گل آراسته و آب و هوا تازه تر گشته بازنده را آن منزل
 پسندیده افتاد چون شام نزدیک بود با هم باغبار سفر بکشد و هنوز از پنج راه نینا سو و دهی باستان
 نزده بود که ناگاه ابر و غبار بران جوش و خروش پیدا شد بازنده را چونین وقت چنان
 که از تیر باران این گرو و بودگاه در زیر شامی نماند میشد و گاه برگ درختی پناه خود می ساخت قصه
 شبی بنزد خشت بر دوازده باره میگردد و از آمدن سرد که با شیشه قدیم برگردد و با چون غزنی نموده چند
 روز گذرانده در حال شایسته نیز بال خونین چنگال قصد بازنده کرد که بر تیر مسکین را چشم بر شایسته افتاد
 دل و دلچسپیدن در وح در پیریدن آمد و برانداخته خود پشیمان شد بخود عهد کرد که اگر ازین مهملک بر آید
 و گرداننده سفر خود در راه نهد و صحبت یار هم قیمت شمارد بکرت نیت درست کشایش کار او پیدا
 شد که عقابانی نیز برید از جانب دیگر در رسیدن هست که کبوتر را از پیش شایسته در باید و شایسته هر چند
 در یک عقاب نبود غزنی کرد و هر پر خاش و ماه هر دو جنگ مشغول شدند بازنده فرصت غنیمت شمرد
 خود را نیز برگی انداخت و بسوزانجی تنگ جای گرفت شبی دیگر با هم با سیر بر چون روز شد آنکه
 بازنده را قوت پریدن نمانده بود و بهر حال پروبال زد و ن رفت ترسان ترسان چپ و دست
 نظر میکرد پیش و پس احتیاط مینمود راه نیز رفت ناگاه کبوتری دید و از چند پیش او ریخته و نهر از شیب
 از آن برانگیزته بازنده چون گشته بود و همی که نفس خود دید پیش رفت هنوز یک آنه پیچیده بود که
 در دام افتاد بازنده بان کبوتر عقاب آغاز کرد که ای برادر از جنس یکدیگریم و این واقعه از سبب تو
 دست داد و چاره ازین حال آگاه نکردی و شرط موت بجای آوردی کبوتر گفت که ازین سخن بگذر
 باقتضا گوشش سو ندارد بازنده گفت هیچ متیوانی که راه نجات بنامی و طوق سنت در گردن من
 آهنی کبوتر گفت ای ساده لوح اگر من حیل و اشیای خود را ازین بند خلاص آدمی و سبب گرفتاری
 دیگران نشدمی حال تو با آن شتر بچه میماند که در راه مانده شد بزاری مادر گفت که ای مادران

چندان ترفتن کنی کس است کم ما و دش گفت نمی بینی که هم ازین دست گیر است اگر سر شسته
 بست من بودی پشت خود را از بار و پایی خود را از رفتار خلاص آدمی بازنده چون نماند پشیمان
 آغاز کرد و چه بدی تمام قصد پرواز کرد در میان دام فرسوده بود و گسیخته شد بازنده بال پرواز کشاد
 روی مطن کرد در انشای پرواز بر پروان رسید و بگوشه دیواری که متصل بکشت زاری بود قرار
 گرفت کوه که در هتاق که نگهبان کشت بود در اینجا میگشت چون چشمش بر کبوتر افتاد تیری بر او
 بال آن شکسته حال رسید از غایت مهبت سرنگون شده بجای که در پای آن دیوار بود افتاد
 و هتاق سیر و یک کبوتر بجایه فرو رفت نماند بگشت بازنده بادل خسته و بال شکسته در یک تپه
 بسر بر روز دیگر افسان و خیران بحوالی آشیانه خود رسید نوازنده او از بال مهربم شنیده به استقبال
 بیرون پرید بازنده را ناتوان و ترار دریافت گفت ای یار پسندیده که با بودی کیفیت حال خود را بگو
 بازنده گفت که چه گویم که چه نمائمشیده ام و چه خطر نا دیده ام خلاصه سخن آنست که شنیده بودم که
 در سفر تجربه حاصل میشود و مر این تجربه حاصل شده که تا زنده با هم نام سفر بر زبان نیارم و با اختیار خود
 جدائی از تو کنم و این مثل بدان سبب آوردم که پادشاه ازین سفر دور در باز بازاند و تن بچینارین شست
 در نهد و بشکیم فرمود که ای وزیر اگر چه شست بسیارست منافع او نیز نهایتی ندارد و ترفنی کی و غزنی و نایا
 بی بینی که پای و شطرنج بسفر شش منزل مرتبه فریزین یا بدو ماه بسیر چاره شب بدگر و دگر گشته
 سفر و دار و قدم بیرون نهند از تماشای عجایب عالم محروم ماند و از ملازمت بزرگان بی بهره باشد
 آب از یکجا بودن چه رنگ و بو پیدا می کند اگر آن باز شکاری که با زغن بچکان بزرگ شده بود بود
 سفر روزانگروی بشرت تربیت سلطان ترسیدی وزیر پر سید چکوت بوده است حکامیت
 رای نه شکی فرمود که دو و با نیز پرواز با یکدیگر همی و شنند و آشیانه ایشان بر قلعه کوهی بود در غایت
 در آن شین بسیر بریدند ایشان را بچه از زانی شده بطلب غذا میرفتند و بگوشه خود طعمه است ازین
 روزی او را نماند گشته رفته بودند و آمدن درنگ شده با بچه را شهادت بگوشه استی کرده
 بگوشه آشیانه رسید ناگاه در افتاد و روزی نشیب آورده زغنی منتظر سید شسته بود و نظرش بر بچه که از بالا
 متوجه پایان بود افتاد پیش از آنکه بر زمین رسد از روی هوا گرفته باشیای خود بر چون اگر گریست
 بر نشان چنگل و منقاره آنست که از جنس مرغان شکاریست بکلم جنسیت مهربی دروش پر و پند

با خود اندیشید که اول غیر زندگی بر دارم و در میت با فرزند ان من شریک باشد پرورش او مشغول شد
 و پدرانه سلوک می نمود تا آنکه باریچه بزرگ شد اگر چه خود از فرزندان زغن خیال میکرد اما صورت حالت
 خود را خلاف ایشان میدید و میران میبود و زغن باو گفت ترا اندو بگین کی میم سبب است
 باریچه گفت من نیز سبب آن نیکنم و منم و مصلحت زغن و دیده ام که اگر خصلت باشد چند
 در اطراف عالم گیرم شاید غبار اندوه و دود شود زغن که آوازده فراق شنیده و دوازدهش برآمد
 فریاد برآورد که ای فرزند زغن سفر مگو بیشتر سفر کنند بحیث بهم رسانیدن اسباب زندگانی یا آنکه
 در وطن بودن شکل باشد و ترا زین هیچ نیست گوشه فراغتی و گوشه قناعتی داری و به فرزند ان
 دیگر سفر فراری میکنی با بنیاد راحت خانه ترک نمودن از خرد و در میان باریچه گفت آنچه فرمودی از
 کمال مهربانیست اما این گوشه و گوشه فراخ حال خود نمی بینم و در خاطر مچو بیامی که در دعوات
 گنجایش ندارد و زغن گفت تو قدر دولت فراغت نیندانی میترسم که بتوان رسد که بگریه سینه چوب
 پرسید چگونه بوده است آن حکامیت زغن گفت زانی را اگر به مصاحب بود که روی نان ناید
 و بوی گوشت نشنیده بود اگر ناگاه خوشی بچنگ او افتادی تا یک هفته با تقدیر غدا گذرانیدی
 روزی از بیطاعتی بنزد شتت بالای بام رفت گریه را بالای بام همسایه دید که از غایت ترس
 قدم بسته بر میداشت گریه بیزن فریاد برکشید که این قوت و شوکت تو از کجاست گریه بیست
 جواب داد که هر صباح بیارگاه پادشاه حاضر میشوم چون خون بگسترانند مرا انگلی نمودن از گزینش
 فریب و نمانهای میدهم و آنچه چند در بایم و تا روز دیگر آسوده حال بسیر بسیرم گریه بیزن پرسید که گوشت
 فریب چگونه باشد و نان میدهم چه فرزه دارم که من در مدت عمر جز شو باری بیزن و گوشت میخس
 چیزی ندیده و نخشیده ام گریه همسایه بخندید و گفت که بواسطه اینست شکر کن که به من گوش بود
 هست ترا باقی همه عسکوت را میمانی گریه بیزن گفت چه خوش باشد که حق همسایگی
 بجاری و مرا یکبار همراه بری گریه همسایه را دل بزراری او بسوخت و قرار داد که این نوبت بی او زود
 گریه بیزن تانی تازه یافته از نام بزیارم و صورت حال با بیزن گفت الوصیحت آغاز کرد که سخن
 اهل دنیا زلفیه مشوق قناعت از دست ده که بر او بود ای جوان نعمت نصیحت بیزن سوپسند
 نیفتاد و روز دیگر به اتفاق گریه همسایه افغان و بیزن بر گاه سلطان رسید صفت طالع او شنید

پیشتر بنویسند و در گذشت چون که با پادشاه انداخته بود به سلطان حکم کرده که سر اندازان که این
 هر گریه که بیاید بیزر و زنگ گریه زان ازین سخن نوی طعام شنیده بی اختیار شخافت تا او که اندوه
 این دوستان بدان آورده ام که تو نیز قدر لقمه که بهر سده شناخته هر زیاد و طلبی نباشی باز گفت آنچه
 فرمودی از عین مهربانی بود اما بجز برای خودم نترس و آوردن کار پیزر نمانست بهت را بلند باید داشت
 زغن گفت این خیال که در سر واری بجز و پندار بر نیاید و هیچ کاری آنکه اسباب آن آماده باشد
 از پیش زود باز گفت قوت چکل و متقار من قوی ترین اسباب دولت منست مگر تو حکامیت
 شمشیر زین نشنیده زغن پرسید چگونه بوده است آن حکامیت باز گفت درویشی کاش بود
 حاصل کسب او بیعالم فغان کردی او را پسری شد بقدم او حال پدر روی بسامان آورد پس از
 کودکی سخن از کمان تیر میگفت بازی بسیر و شمشیر میکرد و پدر بکتب میفرستاد او بوی میدان داشت
 چون بزرگ شد جوهرت که باو ختکی از خویشان عقد کند پرسید که تو درین باب چه صلاح می بینی
 پس گفت آنکه من بخونم کابین او نقد نهاده ام پدر گفت مرا از حال تو آگاهی تمام است آنکه میگوئی
 که چه کابین دارم از کجاست تو که هست پس در خانه رفت و شمشیر آورد و گفت من که عرض سلطنت
 را در عقد خواهم آورد چه کابین او بهتر از تیغ و خنجر نوز نیست و چون بهت آن جوان بود در اندک
 زمانی عرصه مملکت فرو گرفت این حکامیت بدان آورده ام تا بدانی که اسباب دولت مرا آماده است
 با فسون افسانه ترک امید نخواهم کرد زغن بضرورت خصمت داد و بزرغن را با بچگان دواع کرد و بر آورد
 بعد از اندکی بسر کوهی فرود آمد یکمی دید و بیک حمله حوصله از گوشت سینه او پر ساخت لذتی گرفت
 که هرگز از آن چاشنی ندیده بود و خوردنش شنید که فوائد سفر همین بس که از غذا ای ناملام خلاص یافت
 بطعمه نامی معقول لذتی گرفته میشود تا بعد ازین چه روی نماید روزی بسر کوهی نشسته بود در این
 کوه چمنی از سواران دید صفت شکار برآهسته و مرغان شکاری را پر و از داده و آن پادشاه آن ولایت
 بود با خاصان خود درین اثنا بازی که بدست شاه بود قصد صیدی کرد و این بازی بمانست بهت
 نمود صید از پیش او در بود شاه را بران نظر افتاد و لش بسینه او شد حکم فرمود تا صیدان چاک بدست
 او را گرفته بخدمت پادشاه آوردند و بانند که در قستی بر ساعد شمشیر باری قرار گاه او شد و اگر با زغن
 در ساختی باین مرتبه نرسیدی این حکامیت بدان آوردم تا معلوم شود که در سفر چندین فایده هست

چون سخن بشنید تمام شد و در دیگر پیش آمد و او اب و عاگونی بجا آورده گفت فواید سفر ازین قبیل است
 اما ذات پادشاه را که راحت عالمیان و ایستادگشت مشقت سفر از حکمت دور بیناید و بشنیدم گفت
 تا بخار محنت در انگیزه عشرت سلاطین نشود و در گاستان رعیت گل رخسایت نشکند و تا یای
 نو که دشت بلایه پدید سرد و دیشان بی سامان بماند آسیایش نرسد چنانکه گفته اند که کوشش حساب
 را بقصود رساند چنانکه آن پلنگ بچه وزیر در جوت نمود که آن چگون بود رای و بشنیدم گفت
 حکایت و دروای بصره و زبیر بود بقایت خوش هوا و پیشه در نهایت لطافت و صفای جسمها
 زلال روان و نسام و لکش و زبان از غایت خوبی از پیشه فرح افزای گفتند و پلنگه در آن فرزند
 بود و چنانکه گفت که عالم را بر روی زمین میدیدند ز روی آن بود که چون بچشمش ندان و چنانکه سخن
 خبر بران رنگین کنند آن پیشه را تصرف او که از خود گوشت قناعت گیرد نگاه باز در سید پلنگ
 اصل در سید درنده که از قهر خیال آن پیشه در شستند بیکبار قصد کردند پلنگ بچه وید که طاعت
 مقادمت ندارد جلاد وطن شد و در میان دوان نزع افتاد شیر می خوریز بر عمر غالب آمد و پیشه تصرف
 آورد پلنگ بچه خورد و پیشه دیگر رسانیده بسامع آن منزل در دول باز نمود و در جوت پیشان
 بر استیلا می شیر و قوت یافته از اعدا با نمودند و گفتند ای بیچاره منزل تو حال در تصرف شیر است
 زبردست صلمت نیست که رجوع یزد نگاه او نمائی و خدمت اختیار کنی پلنگ را این سخن مقبول
 افتاد بر گشته بان پیشه رسید و بوسیله یکی از نزدیکان شرف خدمت دریافت و منظور پادشاهی
 گشت و بعدتی لائق نامزد شد پلنگ که هوا واری جست کرده بود و خواهی در پیوست و روز روز
 زیاده شد تا بمجدی که از کان دولت بر و حیدر رسید و در وقت شیر را می در پیشه در دست پیش آمد و هوا
 تابستان بود و شیر اندیشه کرد که درین هوا می گرم که ای این خدمت باید فرستاد و درین میان پلنگ
 آمد و ملک را اندیشه ناک دید موجب اندیشه پرسید و معلوم کرده آن خدمت بعهد خود گرفت
 و بقیه ای همی توان شد و غیره بمنزل رسید و مقصود حاصل کرده و بعد از گشت هم امان گفتند که هم صورت
 یافته و بیخ و دغدغه باقی نیست و هوا خواهی تو حضرت پادشاه روشن گشت چنین گرا اگر زمانه
 تا پیش گزفته آب خورده روان شویم بهتر بنیاید پلنگ نمسی کرد و گفت که بزنگی من بد نگاه پادشاه
 از خدمت است پسندیده و نباشد که کالی در میان آرم خبر و امان صورت واقعه بشیر رسانیدند شیر

ناراضی

میزان تخمین بر کشاد و پلنگ را طلبیده حکومت آن پیشه با و داد و و لیسیدی خود بر و اضافه کرد
 نامبرده پنج گنج میسر نمی شود مرد آن گرفت جان برادر که کار کرد
 فایده این حکایت است که چنانکه پس را بی نگاه بود بر نیاید چون درین سفر مقصود طلب و پیش
 ست غرض خرم کرده ام و پای اهتمام در رکاب سعی نهاده بجز و خیال نمی که در آمد و رفت برسد و تک
 غریبت نخواهم کرد چون وزیران دانستند که سخن با بجای نمی رسد بار می همه استان شده بهیسان
 اسباب سفر مشغول شدند پس رای و بشنیدم امور سلطنت را یکی از اعیان سپرد و نصیب چه چند نفر
 بود کرد و بساعتی خنده با همی از خاصان روی بر او سرانید پس نهاد بعد از بیرون خشک و تر
 دیدن گرم و سرد اطراف سرانید برو ظاهر شد و نسیم آن دیار بر باغ شاه رسید بعد از آنکه دو
 روزی در شهر سرانید از پنج راه بر اسود اسباب زیادتی آنگاه گشتند با دو کس از حرم آن روز
 نهاد چون بزوار گوه رسید و چشم تماشا بر جانب باز کرد و نظرش بر عاری افتاد و از حقیقت این
 غایب رسید گفتند که آن سخن کجایی است که او را بید پای خوانند یعنی طیب مهربان و او تر است
 ریاضت کش که نفس ناطقه را بکلمات آراسته و از صحبت خلایق کیسوشده و بشنیدم ملاقات او
 رفته پیری دید بر رخا نشسته ایستاد و از باطن او شخصت در آمدن یافت از روی لب و او آمد بر منی تو
 مجر و نهاد رای چون نزدیک رسید بر من نشستن اشارت فرمود و از پنج راه و سفر رسید پس و بشنیدم
 قصه خواب و یافتن گنج و خواندن و سیننامه و حال کردن تمام آن بر سرانید با جمیع خصوصیات است
 بر من نمسی کرد و گفت صد رحمت با و بر بهمت پادشاه که در طلب و پیش تحمل این همه مشقت نماید و بر
 آسایش خلق این همه محنت سفر قبول کند آنگاه بر من اسرار حکمت بیان کرد و گفت و بنامه پلنگ
 در میان آمد و صحبت بچند زرد کشید پادشاه یکیک وصیت بر بر من بخواند و بر من در آن باب
 سخنان بلند میگفت و خاصان که همراه بودند یکیک میز نشند و کتاب کلید و همه مشقت بر سوال و جواب
 رای و بر نفست و از او چهارده باب بدستور فرست آوردیم پوشیده ماند که از آخر فرست تا آغاز با
 سوم از فرجام آورد رای مولانا حسین واعظ است و کلید مننه که از روی آن انوار سیاهی را جمع آورده است
 است و عرض از فرجام آوردن در صلح افروزون و در نگاه سخن سرانجام خوردن باشد خطا در این همه
 آنکه فریخ فال پادشاه را در فرخ نظر بر آسایشان زبیر شهادت افتاد و از غمت رای وزیر احوال این جانور

پرسید و نیز تا این در کوشش پسندیده اینها خبر داد تا آنکه سخن به پیروی و جان آزادی او میان کشید
 فرخ قال از ایشان نفرتی شده خوست که راه تنهایی و بی تعلقی پیش گیرد و ز گرفت برای ا
 خود خلق را در سرگردانی انداختن از جلودوی دوست اگر پادشاه بر روی که رای و ایشلم مشورت پیدا
 بر عین زندگانی نموده است سلوک نماید هرینه موجب رضای الهی خواهد بود بعد از آن مجتهد راست
 احوال و شایسته بیان نمود که گنج گرانایه بنحاص عام و او در خواب آسایش شد پیروانی را دید که میگویند
 پای دولت در کتاب کن که گنج شاکان حواله است رای چون بیدار شد کوبستان رفت و پیر شند
 را بر در عساری نشسته دید پیر راوشس در یافته زبان کشود که در گوشه این خاگج گرفت است
 بخزانه عامه رساند رای بدست آورد و در میان جواب نوشت که عیبری پدید آمد مضمونش آنکه من چون
 پادشاه ام برای ایشلم امانت گذاشتم چهارده صحت که سرایه امین فرماز و ایان تواند شد
 نوشته ام و شرح از احوال حکیم سرانید کرده بود شاه بختگاه آمد و رفتن سرانید پ با وزیران
 آورد و وزیر بزرگ شد و سفر بیان کرد حکایت کبوتر که از بخش خود حکایت شتر بجه شنیده بود و بیان
 آورده شاه را نال سفر شد شاه سرگشته باز در سخن گفتن ز غم قصه کرد و بیان کردن باز قصه شتر
 و پشتر شیر زن و کامیاب شدن باز از سفر میان آورد و وزیر را خاطرش کرد بعد از آن وزیر فرود
 سخنان دلاویز و باب رفتن سرانید در میان آورد رای و ایشلم قصه بلنگ چه گفته خاطر نشان
 وزیر کرد که سفر بهتر از حضرت پس ملک به مضموی پیروه متوجه سرانید پ شد و بگاپوی بسیار
 در سرانید صحبت میدیای حکیم رسیده قصه خواب گنج و بنامه شرح داد برین مراض طلب
 پادشاه تحسین نموده خنایی که سرایه دولت باشد گفتن گرفت آنچه رای سوال میکرد جوابش شنید

باب سوم در گوش نکردن سخنان سخن چینیان

رای و ایشلم با بیای برین فرمود که مضمون وصیت اول آنکه چون کسی بنزدیکی پادشاه شریف
 گردد مردم بر وجهی بنزد و سخنان مکرر آید میخواند که نادان و خواهی او را خاطر نشان پادشاه با ا
 پس پادشاه را باید که در سخنی که با او رساند نیکو تامل کند و بیغرضی رسانیده سخن خاطر نشان خود کند و تا از این
 و آرایش خالی نباشد پس صد قبول رساند رای فرمود که هیچ جامی چنین شده است که سخن غرض میزند
 دوستی برین انجامیده باشد یا محض دور اندیشی است برین گفت آورد و اندک سود گری بود و در گرا

سرد گرم روزگار دید و طبع و شیرین زمانه چشیده او را سه سپس بودند که از پیشه خود بر نیز نموده دست در مال پ
 دراز کردی و در یکاری و نامجواری روزگار گذرانند می پدر مهربان از شفقت چند و ادان آغاز کرد کویای
 فرزندان اگر قدر بل که در بهم رسانیدن آن نخی بشناز رسیده است نمی شناسید در این خرد و ص نورید اما
 بیاید دست که مال سرایه نیکو میا تواند شد اهل عالم جو یای سه مرتبه اند و فراحی زندگانی و بزرگی جباه
 و رضای الهی بدان نرسند بگویم چاره چرخ فرقی نیکو پیش گرفتن و آنچه بهم رسد نیکو نگاه داشتن و در عقل
 فرمایند خرج نمودن و بقدر توانائی خود از جای آمدن برسد کردن پس روی از کمالی بر تافته بجان کسب
 میل نمایند و آنچه روزگاری در از از من دیده باید بکار برید پس گفت ای پدر تو را کسب کردن میسر ما
 و این خلاف تو کل است بقیصن میدانم که آنچه مقدر شده است هر چند سعی نکنی زمین خواهد رسید آنچه
 روزی نیست چند آنکه در سجوی آن گوشش نیامد سود نخواهد کرد و شنیده ام که بزرگی گفته آنچه روزی بود
 هر چند که نیت زمین آویخت و آنچه نصیب نبود چند آنکه او نیت از زمین گرفت چنانچه داستان و در شاهزاد
 گواهیست پدر پرسید چگونه بود است آن حکایت پس گفت در ولایت حلب پادشاهی بود که
 و فرماز او را و او سپس بود و در مشغول نشاط و طرب پادشاه عاقبت اندیشی نموده پاره از نقد در جوانی
 که پشت بر دنیا نهاد و در بیابان صومعه داشت بهمانی سپرد و در خانه او تریزین کرده وصیت فرمود چون
 دولت بیوفاروی از فرزندان من بر تابد و پایشانی در حال آنها راه یابد بطور مناسب ازین گنج فراوان
 خبر کنی شاید که بعد محنت کشیدن از گذشته ایشان شده این خزینه را چنانکه باید بکار برند و شاه در
 درون محل جانی راست کرده چنان فراموش که خزان خود را آنجا پنهان میکند و فرزندان را بران مطلع
 ساخت بعد ازین بانگ زمانی شاه در این سرای بیوفارو کرد و در آن گنج در صومعه نهاد به پنهان
 برادران بعد از فوت پدر در قسمت ملک و مال جنگ در افتادند و برادر کلان غلبه کرد و تمامی مال جهات
 در تصرف آورد و برادر خود بخود اندیشید که چون دولت روی بزوال نهاد و خرج جفا پیشه شیوه بیوفارو
 افتاد کرد و باز دل در بستن نه امین خرد مندی باشد پس راه تیر پیش گرفت و در بیابانی که صومعه خراب
 آنجا بود آرام گرفت روزی آب از چاه یک شید او از آب نیامد نیک تامل کرد و درنگ چاه آب ظاهر بود
 این شیشه شد که اگر در غلله چاه راه یافته باشد در اینجا بمون شکل خواهد بود بجهت تحقیق جان سچاه فرود شد
 متعلق دید که از آنجا خاک آمده راه آب را گرفته بود و خواست که از آن حکم کند قدم نهادن همان بود و بر سر گری

همان شبانه زده شکر خدا بجا آورده بود و گفت که اگر چه مال بسیار است اما از روشی برینیز نباید کرد و هم تا بنیمیم که
 غیب چه آید بیرون ۵ برادر بزرگ در غفلت روزگار گذرانید و پروای لشکر و رعیت ندانستی و با سید
 گنج مهربوم که در قصر بدر خیال می بست هر چه بدست آوری تلف کردی تا گاه وی را دشمنی قوی بود
 آمد و قصد لایت او کرد و شاهزاده خزانه آسمی و لشکر را بسیار مان یافت آنجا که پدرشان داده بود چند تن
 سینه بیشتر که نشان گنج کمتر یافت چون گلی ناله مید شد بالضرور بهر حال که داشت روی بنگ آورد
 و از لشکر دشمن تیری بشانه زده رسید بجای سهر و شد قضا را تیر آسمانی پادشاه بیگانه نیز رسید و سخت
 بسته بر بست و هر دو لشکر پریشان ماندند آخر دایمان هر دو لشکر اتفاق نموده اند و مان ماندی با پادشاه
 نیکو خصلت جستن نشان شاهزاده گوشه نشین اندک کار داران ملک بر در صومعه او رفت شاهزاده او
 از گنج تنهایی ببارگاه پادشاهی آوردند چون نصیب بود بیخ هم گنج یافت و هم ملک با و قرار گرفت
 این حکایت برای آن آوردم که تحقیق معلوم شود که بافتن نصیب بسعی کسب تعلق ندارد و اعتماد
 توکل بهتر از تکیه بر کسب باشد پدر فرمود راست گفتی لیکن این عالم اسباب است اکثر کار و بار انجمن
 با اسباب و البته است منفعت کسب بیشتر از گوشه نشینی است چه نفع کاسب بدگری میرسد و
 نفع گوشه نشین از او میگذرد و تو قصه آن مرد شنیدی که از دیدن حال باز و کلان ترک اسباب
 کرده بود آخر از مردوشمند چه عتاب دید پس بر رسید چگونه بوده است آن حکایت پر گفت
 آورده اند که در روشی در آثار محبت الهی اندیشه میکرد تا گاه بازی دید قدری گوشه در چنگل گرفت
 کرد و حتی پرواز میکرد تا آنکه کلاغی بی بال پرور در ششیا از افشاده دیدان باز گوشه جدا میکرد و بقدر
 حوصله کلاغ در جوش می نهاد و مرد گفت بجان الله کلاغی را که قوت جنبیدن ندارد و بی روزی میگذارد
 بلیت چنان پهن خوان کرگستر کسیر غ در قاف قسمت خورد

پس من که بطلب روزی از پایی می نشینم از سستی اعتقاد من است آن به که گوشه گیرم و از نگاه
 باز ایستم تا آنکه دست از همه کار شسته در گوشه نشست سه شب از روزی آب و مان بسربود و از گلی
 و تشنگی خلکی در جوهر عقل بهم رسید تا گاه خروپایی دور اندیشی بس وقت او رسید بعد از آن بستن تحقیق
 کار نصیحت کرد که با دست و پاهای میبندت پای قیاس کردن و اسباب بوده ترک اسباب نمودن زینکار
 الهی است و تا این خردمندی چون ترا دست و پاهای و دهان و بینی خست کجا بود کرده اند تو کلاغ را

کلاغ را دیدی و از باز چشم پوشیدی قدر این گوهر را نمای عقل نمیدانی و چنین بیکار گذارستی که بیز
 رسید که ناخنش و از تو رود این سر گذشت پسندیده آوردم تا ترا بطور رسد که در اسباب بود توکل را
 پیشه خود بنماید که در سپردگی سخن آغاز کرد که ای پد چون راه کسب پیش گیرم و خدای تعالی مال بسال
 روزی گرداند و خرج و نگاه داشت آن چه باید کرد و شرح باز نامی پر گرفت مال بهر ساندین است
 نگاه داشتن و از آن بهره مند شدن دشوار چون کسی را مال بدست افتد و کار باید کردی آن که
 چنان نگاه دارد که از تلفت و تاراج این بود و دست را نهرن و در از آن که ماه باشد زرد دست بسیار
 ست و دشمن بشمار دوم آنکه از سود روز فایده باید گرفت و در اصل مال دست دراز نماید که با ننگ زانی
 گردن از آن بر نیاید چشم هر آن بحر کابی نیاید بوسه باندک زمانی شود و خشک پی
 از گوه گیری و نهی بجای سر انجام کوه اندر آید زیاده هر کار جزیش زیاده از نخل بود
 بست کابگردانی افتد و کاش بهلاک انجام چنانکه آن موش پسر رسید چگونه بوده است آن
 حکایت پر گفت و بهقانی حقیقت اندیشی کرده مقصداری از غله نگاه داشته بود و دست نخرج
 از آن که ماه ساخته قضا را موشی در نزدیکی انبار خانه کاشانه داشت پیوسته زمین از هر طرف کاغذی
 و پیرندان خار انگاف هر جایی روزی پیدا کردی تا گاه روزی صحت افزودی سرور آن از میان غله
 بیرون آورد روزی فراوان روی بخانه او نهاد و با ده فراخ دستی آن که ماه حوصله را از راه خردمندی و در
 موشان غله آگاه شده که کار است او بستند و دوستان نواله در لیقان بیاید جمع آمد و چای بسیار گرفتند
 و از اندیشه آنکه بسا و از سخن حق نقصانی در روزی ما نقد سخن جز بهر هوای طبع او نگفتندی و زبان جز بهر
 شناسی می کشاد ندی او نیز دیوانه و از زبان بلاف و دست با سرف کشاده از خیال امروز بفر و آید
 پیرت روزی چند براند و محط سال در میان افتاد و بهقان در انبار کشاد و دید که نقصان تمام بدان غله
 راه یافته است جزوی ماند و در جای دیگر بردن محل آن موش که خود را صاحب خانه و متهر آن کاشانه
 می پنداشت و در خواب بود موشان و دیگر که آتش نایان آن آب بودند از حادثه واقف شده خود را با
 از آن سوراخ بیرون افکندند و ولی نعمت را تنها گذاشتند چون موش سر از بالین آسایش برداشت
 چند آنکه چپ و راست نظر کرد از یاران کسی را ندید باز گوشه کاشانه جستجوی مصاحبان برادر بریشانی گذار
 و گران غله و فتنه مضطرب و در سخنان روان شد تا ذخیره که دارد و در محافطت آن سعی نماید چون بخانه سپرد

از غله هم اثری ندید از آن سوراخ بانبارخانه توت یک شب هم موجود بود طاقش طاق شد و چندان بر
 پر سود او بود و از آنکه مغز سریش آن شد فامد این حکایت است که توت که خرج آدمی باید که فخر او خجل باشد
 به چون ازین دستان پر دست پس سرخو گفت ای پدر بعد از آنکه کسی مال خود را نیک نگاه داشت و از آن
 سودی برگرفت آن سود را چگونه خرج کند برگفت و وقاعد عایت باید کرد و یکی آنکه از اسراف پرهیزد
 قطع است بر مردم عالی گسر بخل ناسراف پسندیده تر گرچه عطا در همه جا دلکش است
 هر چه به بخار بود آن خوش است و توم از عار بخل احتراز کند که مان بخل عاقبت بدست تیر تالیان بگفت
 و گفت من پسرا نصلح پذیرند هر یک حرفی پیش گرفته دست از کابل باز داشتند پس بزرگ سوار گرا
 اختیار کرده سفر دور دست پیش گرفت با وی دو گاو و بارکش بود و یکی را شتر به نام بود و دیگر را اسب
 از داری سفر و محنت راه فتوری با جوال آنها راه یافت قضا را زمین شیب پر از گل پیش آمد شتر
 در آن ماند و خواب فرو تو تا بگوشش رسیدن آوردند چون طاقت جنبش نداشت یکی را بزور گرفته و با
 او نامزد کرد و چون قوتی پیدا کند او را بکاروان رساند مزد و یک دور زد و بیابان مانده از تنهایی ملول
 شد شتر به را که داشته خبر مردن او بخواب رسانید شتر به با ماند که زمانی توت جنبش پیدا آمد و طلب
 هر طرف می پویید تا بمرغز داری خوش هوا رسید آن منزل خوش آمد خانه خود ساخت چون از شکر
 و قید خدمت و راست در صحرائی لکش بردار گذرانید و بغایت قوی شده و فریب شده مستی آغاز کرد و از
 ذوق آرایش و نشاطی هر چه تا تهر بانگ بلند میکرد و در نوحای آن مرغزار شیر بر سر فرماز وانی بود
 جانور بسیار و خدمت او بگرسنه و در زنده پیشمار سر بر خط حکم او نهاده آن شیر جوانی خود آرای و غنا
 بود هرگز گاو ندیده و او از او شنیده همواره از غرور جوانی کسی را از خود بزرگتر خیال نکردی ناگاه بانگ
 شتر به بوی رسید چون مثل این آوازی هرگز بگوش او رسید بود و هر اس تمام بخاطر او راه یافته هیچ جا
 سینغیر مود از بر آنکه ملازمان در گاه ندانند که ترس بر راه یافته و از اندیشه اینکه سیاه بر نوازی او
 اطلاع یابند از حقیقت آواز مود ناگ میسر سید و در چشم او دو شغال بود یکی را کلبه میگفتند و دیگری را
 و مننه که به خوش آئی و نیز نمیشهر بودند اما دمنه بزرگش تر بود و در نوح آهش جاه و ناموس حسیص تر
 و مت بغراست و دریافت که شیر را ترسی راه یافته و ازین رنگند دل ملول دارد با کلبه گفت چه می بینی
 در کار این ملک که نشا طیسر و شکار کند آشته است و بر کجا تو را گرفته کلبه جواب داد که ترا با این حال

سوال چه کار عم تو از کجا سخن سر ملکت ز کجا به از پرسش احوال پادشاهان و گفته چه مانان طبقه نیستیم که
 صحبت و ندی سلاطین مشرف تو اینم شد یا سخن ما از نزدیک پادشاهان اعتباری باشد پس کرد
 ایشان تکلف باشد و هر که تکلف کاری کند که منرای آن نباشد بر وان رسد که بوزنه بسید و مننه
 گفت چگونه بوده است آن حکایت کلبه گفت آورده اند که بوزنه در دو گری را دیده که بر چوبی نشسته
 و از آن سیر بد و دو منخ و دست که یکی را در شکاف چوب فرو کوفتی تا بر میدان آسان گشتی و چون شکاف
 چوب از زمین بد و دو منخ و دست که یکی را در شکاف چوب فرو کوفتی تا بر میدان آسان گشتی و چون شکاف
 بوزنه چون عالی دید بر چوب نشست و بریدن گرفت از اجناب که بریده بود خمیده او در شکاف
 چوب آویخته شد و آن منخ که در پیش کار بود پیش از آنکه دیگری بگوید از شکاف بر کشید فی الحال بر
 طرف چوب هم پیوست و نصیبین او در میان چوب محکم ماند بوزنه ازین حال بر چوب نشسته و چنانکه بگفت
 بعیت آن که هر کس بجهان را بخورد کند و آن کس که کار خود نکست نیک بد کند
 کار من میوه چیدن است نه از کشیدن پیشه من تماشای میشه است نه زدن تیر و میشه بوزنه با
 خود و از اندیشه بود و در دو گری باز آمد دست بردی بسزا نمود چنانکه در آن هلاک شد از تجارت که در دو گری
 کار بوزنه نیست این حکایت بدان آوردم تا بدانی که هر کس را کار خود باید کرد و با او باوش خوانی
 میشت با بغراعت میگردد و دیگر چه ملامش باید کرد و مننه گفت آنچه گفتی دانستم لیکن در میان که راه
 خطرناک زفته نزدیکی پادشاهان طلب کرده اند برای طلوع و تقرب نبوده است بلکه فامد آن یافتن
 منصب عالی باشد که بوسیله آن دل دوستان بدست توان آورد و خاطر از دشمنان بیخ توان کرد
 بغرور تمهید گان باید رسید خاطر شکسته دلان بیست آورد و هر که بیست آوردین بارگاه بزرگ خوانی
 خود باشد و شتابهاست بلکه به نام از و بهتر چنانا نافع مقررست و از آدمی بی همت هرگز خیر متوقع
 سنگ با سخنانی شاد و در بستان پاره خشنود و شیر اگر خوشی شکار کرده باشد چون گوری میند دست
 از او باز داشته روی بر شکار گوگرد بعیت **حمت بلند دار که پیش خدا و حسب**
باشد بعیت در حمت تو اعمت بسیار تو کلبه گفت آنچه گفتی شنیدم لیکن بعقل خود جمع
 کن تا معلوم شود که غرضش منصبهای بزرگ از کسی نیکوست که با بزرگ از او نیکو سرتی جمع کرده باشد و ما
 از آن طائفه نیستیم که در طلب آن قدم توانیم نهاد چه فرومایگان از آن را شسته است که کسی را

وان شکسته افتد و من گفتم دست مایه بزرگی عظمت و ادب نه چهلست لب هر که قدم در دست خود
 کامل از خوشبختی را از پانچیس بر تبه شریف رساند و هر که بخیر روی و کم فکری میناید از بلند مرتبه
 زود بستی گراید شعر پیشکاری عقل شریف و رای دست توان کند تصرف بر آسمان نماند
 بزرگان گفته اند ترقی بر تبه های بلند بخت بسیار دست دهد و فراموش از مرتبه والای بزرگی
 بانکه کلفتی میسر گردد چنانچه سنگ گران را بخت فراوان از زمین بردوش توان کشید بانکه
 اشارتی بر زمین توان انداخت هر که آسایش طلبد همواره در خواری و ناکامی بود و هر که از خارتان باز
 نیندیشد و تکاپو نماید در چرخ بزرگی گل مراد چینه تو گره آهتان و همراه نشنیده کلید گفت چگونه بود
 حکایت و من گفتم دو صاحب بودند یکی سالم نام داشت دیگری خانم سفر پیش گرفته بخت
 بیابانی می پیچیدند ناگاه گذر ایشان بر دامن کوهی افتاد و پای آن چشمه آبی بود و پیش چشمه حوض
 بزرگ راست کرده بودند و اگر در حوض درختان سایه دار سرد سرد آورده و قصه آن دو همراه بر آن منزل
 پاک رسیده هر جانب نظری کردند ناگاه بر کنار حوض سنگی سفید دیدند که بروی خط چند نوشته اند
 بدیده تأمل ملاحظه نمودند نوشته بود که ای سائر منزل ما را با آمدن مشرف ساختی همانی ترا فکر کردیم
 ولی شرط است که از سر گذشته پایی چشمه آب نمی و از گرداب اندیشه نمود و هر طوری که توانی خود را
 بکنار اندازی شیری از سنگ در پایان کوه نماده اند از آبی درنگ بردوش گرفته بیک دویدن در
 بالای کوه رسائی دارند زنده های خوبی نترسی و بسبب خاری های جلگه دور که در سنگی شود و از کار نامانی
 چون راه بسراید و خست مراد بر آید بعد از دستن مضمون خط خانم روی بسالم کرد که ای برادر پاتای پایی
 بخت این میدان پر خط بیایم سالم گفت ای یا عزیز بنجر نوشته که نویسنده آن معلوم نیست
 راه پر خط و آمدن و خیال فائده و می چنین مملکه بزرگ خود را انداختن نشان بخیر دست هیچ عقل
 زهر بقیعین تیراک کمان نخورد و هیچ خردمند بخت نقد را راحت نسید قبول نکند خانم گفت ای عزیز
 آسودگی مقدر بخت و پستی بخت دست و راه خطرناک رفتن و سعی کردن نشان دولت و عزت
 سر بلند بخت گویند و نوشته فرو نیاید پایی بلند بخت نیاید از پانچیس نگار نشیند گل مقصود بخیر بخت نتوان
 و در گنج مراد بیکدیگر نتوان کشاد و بخت عثمان جان گرفته بسره کوه خواهد کشید و از گرداب مملکه
 خفاش خود هم اندیشید سالم گفت در راهی قدم نهادن که پایی نامرد و در آن ریانشان کردن که کارش پرید

په نیست از خود در میانید نظم تا کنی جای قدم استوار پای من و طلب هیچ کار
 درجه کاری که درانی نخواست رخت چیدن شدنش کن دست شاید که این خط مسخری نوشته
 باشند یا این چشمه گردابی باشد که پشت ناکبناز توان برآمد و اگر خلاص یابد شاید که شیر در اطراف
 نباشد و اگر باشد سنگین باشد که بردوش نتوان کشید و اگر توان بردوش شاید بیک دورین
 بسره کوه نتوان رسید و اگر اینهمه بجای آورده شود هیچ معلوم نیست که نتیجه خواهد داد و ایانه من درین
 کار چه راهی بود و ترانیز ازین اندیشه متعینم گفتم گفت ازین سخنان در گذر که سوومند نیست که من
 این راه میروم و میدانم که تو توانی عمری من نداری و درین کار مواظت کنی باری بهار شای
 نگاهی میکنی و به خانم یاد میزدی سالم گفت می بینم که از سخن من باز نمی آبی و ترک این کار
 ناکردنی نیستی من طاعت دیدن این حال ندارم و تماشا می کاری که ملائم طبع و مقبول دل من
 نیست نمیتوانم که من صلاح دران دیدم که پیش از آنکه تو دران کار آغاز کنی من از بخارم پس از
 دیدن تو و بیوفالی خانم را تماشا گدشته رو بر آورده خانم دل از جان برده است لب چشمه آمد بهر سو
 بخت قدم در چشمه نهاد و بیاری تعیین و توفیق ایزدی بکنار رسید شیر سنگین را بردوش کشید
 بیک دویدن خود را بسره کوه رسانید و در انظراف کوه شهری بزرگ دید بجانب آن نظر میکرد ناگاه
 از شیر سنگین آوازی بشدت که زلزله در کوه و صحرای افرا و بیرون آمد چون آواز گبوش مردم شهر رسید
 خلق بسیار از انظراف بیرون آمدند و روی کوه نهادند متوجه خانم شدند و خانم در عجایب قدرت
 ملاحظه کرد و حیران بود که جمعی از بزرگان سجده اخلاص بجانم نموده رسم نیاز آورده اند و به التماس
 تمام بر اسپ دولت سوار کرده بجانب شهر بردند و تن او را جلاب شسته خلعت گرانمایه شای
 پوشانیدند و فرمانی آن ملک را با او سپردند خانم از حقیقت معامله پرسید جواب دادند که حکم
 من چشمه طلسمی ساخته اند هر گاه که حاکم این شهر سرای فانی را در اول میکند الله تعالی
 که در راه چشمه می آرد تا از چشمه گذشته شیر را بردوش گرفته بالای آید بشنیدن صد
 شیر ساکنان که ترسک ایزدی بجای آورده و راه بزرگی و کلانی خود برداشته در سایه عدالتش تابانش
 روزگار میگذرانند و من گفتم این حکایت برای آن آوردم مابانی که نوش ناز و نعمت بی نیست
 آزار و محنت نیست بر کراسو ای سر فرازی پدید آید بر تبه پست و مسر یا زبون قناعت نخواهد

کار پیش میرفت روزی زبان بوداری را در میان دو تنی که نشوید بعرض رسانید که ملازمان پادشاهی
 را از دست که کار با پادشاهی هر چه پیش آید با ناز و فهم و دانش خود در آن تامل نمایند و آنچه هر یک را
 بخاطر آید بعرض رسانیده باشند تا ملک از کار وانی و خرد مندی هر کس آگاه شده اند و تو نیز آید
 خدمتکاران خوشحال شود و هم خدمتکاران بمقدار دانش اخلاص بخوارش خیره اند بر سزا و ادب و
 پرده خاک پنهان باشند بیچکس بر پر زدن او که ششش نکند و چون روی از نقاب خاک بکشد آید
 با خلعت زرد وین سر از گردن بران زمین بر او معلوم میشود که آن نمل میوه و درخت نفع رسان
 تا چاره را پرورد و در دوازده بهر منند شود اصل کار را در سوز و لهتا تربیت پادشاهان است هر که نظر
 التفات مسرف از گردانند یا ناز و عنایت و تربیت از وفایند که در شیر گفت تربیت خود مندان
 چگونگی باید کرد و از ایشان بکه ام روش بر توان خورد و مننه گفت اصل بدین کار آنست که پادشاه
 نظر بدانش و بهر مندی او نماید نه بر دانش و بهر مندی پدران او چنانکه گفته اند ای و نسبت بهر
 درستی باید کرد و پدید آید که پادشاه آتشنا و یگانه را در نظر نیاید و در خوبی ذات و پسندیدگی
 صفات ملاحظه فرماید و خوش یا وجود آنکه با مردم نجاست بود مصلحت آزاری که اند و مردم می رسد
 در کشتن او کوشش از بند باز که وحشی و درنده است چون از نفعی می آید بجز تمام او را بر دست
 می پرورد پس باید که ملک مردم ماعقل و فرزانه را طلبیده توجه مخصوص گرداند و کسانیکه در کارها
 و از سر تا پیر باشند بر مردم آنگونه که منصف خود مندان به بیخردان و ادب چنان باشد که
 حله سر پایی بستن و پیرایه پای بر سر او بختن چون در سخن فارغ شد خورد مندی و کار آنگونه او
 معلوم شد تا آنکه داند که زمانی شیر بر و التفات بسیار نموده از خاصان خود خرد و در بزم و درم و کثرت
 و خلوت بی صلاح دید او کاری نیک و مهات کلی و جزوی بی رای و تدبیر بصورتی نیست که در
 دست وقت مناسب یافته و خلوتی بعرض رسانید که زمانی دراز شده که ملک بر یک جای فرود
 نه نشاءت کار دارد و در نسیل سر انجام مهات کلی میخورد که سبب آنرا بداند آن در آن باب هر چه توانم
 بجای آید شمشیر جو است که حال خود پوشیده دارد و همان آشناتر به بانگ هوسا که در او آری
 چنان بر او که شیر و از جاسی برود همان هوش از دست او باشد بعد از زمانی حال آمد از خود برود
 کشاد و گفت سبب وحشت من این آواز است فیدایم که او او کیست اما گمان سبب که قوت بدین

هر آن و کلانی تن فرخنده او از باشد و اگر چنین باشد بدون درختان مناسب نماید و من گفت ملک ای عمر
 ازین آه از مشغولی دیگر هست گفت نه و مننه گفت پس با آواری نشاید وطن گذشتن پادشاه
 چون کوه ثابت قدم باید که بر بلای از جان زود و بزرگان گفته اند بصورت خبر از منی زود و بهر خطای
 نمودار باطن نباشند هر که از خسته بزرگ و او از بلند حساب گیرد او آن رسد که بر و باه و سیار گفتند
 حکایت و مننه گفت آورده اند رویایی و پیشتر بوی طعم هر طرف میگشت نظرش بر هیچ جا
 افتاد که زیر و خستی منقار بر زمین سینه زد و زمین شده خوب است که او را صید کند تا که طبل او بخت در
 پهلو می درخت دید که در رسیدن شاخ و درخت آواز میگین از آن آمدی از خسته زده و آواز صیغ او جانور
 نیم مرده خیال کرده بخورد اندیشید که گوشت و پوست او در خور خسته و آواز خواهد بود از زمین بر آمد و در
 درخت نهاد مرغ از آن واقعه آگاه شده رو بگردید و با بصد محنت بالای درخت بر آمد و
 تا آن طبل را بدید بر جزوی خشک و چوبی درشت نیافت آتش پشیمانی در دل او افتاد باید که ملک
 را ازین آواز اندیشید بخاطر رسد و اگر فرمان شود نزدیک او روم و حال او فهمیده بعرض رسانید
 سخن مننه موافق افتاد برای تحقیق احوال و مننه را خست نمود چون زمانی گذشت شیر اندیشید کرد
 و از فرستادن و مننه پشیمان شد با خود گفت خطای بزرگ کردم و نماند شیشه کاری ازین آه بزرگان
 گفته اند که شاه را باید که برده گرد و اعما و کند در لای با نماند کشتاید اول هر که بر کارگاه و یگانه ای آید
 دیده باشد دوم آنکه از منصب عزول شده امید عمل نداشته باشد سوم آنکه ملل و حرمت او در ملک است
 پادشاه با درفته باشد چهارم کسی که طبیعت او خواناتن و شوی انگیزی باشد پنجم گناه کاری که یار
 او لذت عفو پوشیده و او جزو محنی عقوبت نکشیده باشد ششم گناه کاری که از میان گناه کاران
 بیشتر آزار رسیده باشد هفتم آنکه خدمت بسیار کرده و فائده با و کسر رسیده باشد و دیگر آن بی خدمتی
 پسندید بیشتر از وی رعایت دیده باشند هشتم کسی که بر دشمن او پیشی بسته غالب شده باشد
 و با سلطان جهلستان گشته نهم آنکه در زبان پادشاه فائده خود خیال کرده باشد دهم آنکه بر کارگاه
 پادشاه قبول نیافته نزدیک شدن بر دشمن ملک بزرگی خود داده و اصل آنست کسی که دیانت او
 او را با نماند مرده باشد صاحب را از خود نگردانند پس پیش از از نمودن و ستادن و مننه بجانب خصم او
 دوش و در اندیشی و در او این و مننه بزرگ نماید در کار بزرگان در گاه من رنجور و مجبور بود است

میا و او را می خوار کردی خلیفه باشد و الحال فرصت دست خیر خانی و زرد و فتنه انگیزی نماید
 درین اندیشه بیخاست و بی نشست چشم در راه و پشت ناگاه و سنان دور پدید آید شیر اندکی بار امید
 و بر جای قرار گرفت و منتهی آمد به جاده اخلاص بجا آورد و ایستاد و شد شیر بر سپید که چو کردی و چه خبر آورد
 و منگفت ای شهریار جهاندار آنگاه که از او بگویش مبارک رسیده گاه دست و زردی این پیشه که بجز
 خوردن فخرت کار ندارد و بهمت او از گلو شکم در گذر و شیر گفت اندازه توت او چیست و منگفت در
 شکم می ندم که از بجا بر توت او بی بروی و در و اثری از بزرگ و بلند هستی نیانتم تا نمیدانی که از آن
 بلند و سرور و در چند بر این بلک غالباً سخن کردم و از اینج در مندیانم و اثر بزرگ منشی در و نفهمیدم
 شیر گفت یک نفهمیدن فریفته توان بود بزرگان تا دشمن خود مثل خود خیال نکنند اظهار بزرگی و
 شوکت نمایند هم شاهین اشکار پشه کشاید چنگ و منگفت ملک کار او را بزرگی خیال نفرمای از
 اینقدر حساب بگیر و کم بسواد خوانی بیسانی او نهایت کار ویران است تمام و حقیقت حال او آنگاه
 شده ام اگر شاه را باور نمی آید فرمان شود که او را آورده از ملازمان در گاه سازم تا قاضی با رعایت
 بروش نهد شیر ازین سخن خوشحال شده و باوردن او اشارت فرمود و من نزدیک فخرت به رفت مباد
 قوی و رای درست بی تر و در سخن پرست و بر سپید کجائی و بدین جا چون انفرادی شتر به صورت
 حال بر آبی مانع و در من از نمیدگی خود شاد گام شد و گفت ملا شتر فرستاده است که تر از تو یک او
 بیرم و در حکم کرده است که اگر بزودی متوجه استان بوسی شوی تقصیری که تا این زمان بوقوع آمده
 در طاقت فتوری زنته است و گذارد اگر در رفتن تا خیر نمانی و ساعت باز کردم و سر گذشت را بازنمایم
 تا چه فریاد شتر بهر حال شیر رسید و منگفت پادشاه سباع و فرمانروای این دیار است و مهر و لطف او را
 باو ای پسندیده بیان کرد و شتر به ازین پیغام تبر سپید گفت که اول تو می گردانی و از تو را این سبزه
 با تو بیایم و من به باو می سوگند یا که در و عهد که گردان دل ویرانای پدید آید بجای آورد و شتر به لطف او
 آرزیده و باطن پریشان بمرای و من روان شد چون نزدیک در گاه رسیدند و من پیش آمد شیر را
 از آمدن شتر به خبر داد شیر شکر ای بر بجا آورده فرمان بار داد و کا و بخت آورده لوازم بندگی بجا آورد و شیر از در
 لطف پیش آمد و چنانکه امین بزرگ است پرسیدن گرفت و گفت بدین فرامی کی رسیدی و باعث
 آمدن چه بود و گاه تمامی قصه خود را گفت شیر فرمود که در نزدیکی باش تا از رفتن بهت با بی نصیب

بی نصیب نباشی ما در می مهربانی بروی مسافران عالم کشاد و بایم و خون نعت بر ملازمان است آن کشید
 نظر برین ملک که گردی ز ما شکایت نیانی که در اول بجای که نیت کنم نظر و صلاح رعیت کنم
 گاه و گاه و ناگفت و مکر خدمت بر میان بست شیر بر سپید کی خدمت و منته آفرین کرد و بنواخت
 شتر به از ملازمان در گاه بوده اند و می اخلاص بندگی بجای می آورد و شیر در تربیت او میگوشتید و بنام
 بی بروی حال او نبود و جویای از مالش می از نمود تا رفتن رفت معلوم شد که بزرگ منشی و نیک اندیشی او از
 ملازمان در گاه زیاد است گفتند که کوی تیرش دیدم در شقیان سخن سخن و مقدار دوم ششاس
 همانی بود و آنش از منته سفر کرده صحبت انداخت چون بهت پادشاهان است که فخر و نو کمن
 قیوم و جبریه نینداخته هر کار در کارگزاری بهتر دانند و اصل اعتماد ساخته محرم را ز خود گردانند و پایه اولاد
 همه بلیت تر سازند شیر پس از تعامل بسیار و این دولت خود ساخته رتبه او از همه بزرگتر اند و کار با
 خود را بی اتفاق او میگرد و او را سر امر کاران دولت خود ساخت و منته چون بواج بازار او را روانی کار خود
 دید آنش حسد افروخته شد و سر اسپه دار اندیشه منو در راه بجائی نرسید و چون صلح کرد و کلید درین محرم
 نه روی گفتن با او پشت و نه رای نمودن شیدان تا آنکه دیوانه وار پیش کلید رفت و گفت ای برادر چه
 خدمت دارد و گاه شیر بجای آوردم گاه و بجز دست او بروم و اندیشه خاطر او دور کردم حالامبار کار و بار بر تو
 شده است و من از تبه خود افتادم چه راه مینائی و چه علان میکنی کلید جواب داد که ای جان من و کرد
 را تبه نیست این قیسه خود بر پای خود زده ترا همان پیش آمد که زار و منگفت چگونه بوده است آن
 حکایت کلید گفت پادشاهی زاهدی را خلعت گرانمایه او در وی طبع در دست هر چند راه است
 سودمند نیاید تا آنکه بریدی نزدیک او رفتی خدمت بجا آورد و راندک زانی محرم شد شبی آن خلعت زدم
 چون راه جاده را نذر و در میدان راه را یافت و دست که قصه حقیقت و در جستجوی روی بر راه نهاد و راه
 که در پنجه باجم جنگ میکردند خون از سر روی اینها چکبک روی در میان آمد و خون ایشان میخورد
 تا گاه شام خنجر به پای او آورد درخت هستی زبست زاهدانین صورت پندی گرفته بیشتر روان شد
 شبانگاه بشهری رسید و شتر به دید هر طرف نگاه میکرد و ناگاه پیر زنی از سر گردانی ز راه خبردار شد
 بمنزل خود طلب کرد و از این را غیبت دانسته بنیاد او رفت و گوشه کاشانه ای باوت مشغول شد
 آن زن به بدکاری و ناپنجاری نام برآورده بود و نظم کند هر که تا جوان بود و بدت تیر این آن بود

زده بعد از جوانی گذران دست در کار سازگی گران کینه کلان بهت به کاری هم زمانه دیوان اوقات
گذرانندی یکی با از ایشان که بخوبی یکانه بود و پیشگی یکی از او با نشان پدید آمده بود پوسته با یکدیگر میبودند
نه آن کینه دل بیگری کردی توان جوان او را گذشتی که حرفیان دیگر مگر او شونند زن بر کاره از معانی
کینه که به تنگ آمده و از کم در آمدن زن طاقت شده دل بر کشتن جوان گماشت شبی که نامه بخانه آورد
تویر ساخته بود و فرصت نگاه داشته و شرابهای گران بر عاشق و مشوق پیوود چون اهل خانه بیاید
قدری زهر لابل در آشوره کرده یک سر ما شور و روان گرفته سر دیگر و زنی آن جوان نهاد و خواست
کردی در و ده که ناگاه جوان عطسه زوب قوت بخاری که از زنی جوان بیرون آمد تمامی زهر بگویی آن
زن بر کاره رسید و بر جای سر دشنه زده اندید این حالت صبح میدیدن و از خانه بر آمدن از کوه
چون روز شد از ناگانه گرفته برای آنام خود جای دیگر طلب نمودن گرفت کفشگری که خود را از دست
او شردی ز راه را دیده بخانه خود برود هماننداری بجای آورده خود بخاری بیرون رفت زن کفشگر را در کفالی
بست بود چون غنازه خالی یافت زن بجای که در میان بود و طلب معشوق فرستاد و پیغام کرد که شب
شکر بی غوغای کسیست و صحبت بی نامی و زوی حس جوان ابرو خانه آمدن همان بود و رسیدن
کفشگر همان چون مراد بر در خانه دید و حال آنکه پیش ازین اندک گمان بر برده بود و زن محفل جان نشین
غالب شد بخانه در آمد زن بسیار است کرده بر ستونی استوار است و خود بر استر آسایش قدم نهاد و
در اندیشه که بیگانه زرون این زن از مردی دوست باستی که در خواست کردی و برین ستم زانی نشستی
ناگاه زن حجام میاید و گفت ای خواهر راکی آن جوان از دستت سیدای زن کفشگر او را با او زود آورد
خود طلبید و از حال خود خبر داد و گفت ای یار هر بان شوهر هم مگر او را برود و دید که دیوانه و از زود در آمد و مرا
بسیار زد و بعد از آن استوار بسته است اگر من شغنی داری بیارم من مرستی کن نه در ترکش ای تارا چون
خویشتن برین ستون بر بندم و بزودی دوست خود را خد خواهی نموده باز آیم و ترا بکشایم زن حجام
از مهر زانی بکشادش می بستن خود تن در داد و او بیرون رفت ز راه را از خود ستم گناه او شکر بجای آورد
و چنان کفشگر سیدار شده زن خود را آواز داد زن حجام از بیم آنکه او را بشناسد یا ای جواب داد و گفت
چند آنکه کفشگر فریاد کرد از آن دم نیاید آتش خشم گفت که تیر تر شد آسره بر دشت و پیش ستون آمد و زنی
زن حجام بر یکدایک تمدن و معشوق بری زن حجام از ترس جان دادن زنی دولت بند شده آه

آه کشید چون زن کفشگر با زام خواهر خوانده خود را بینی بریده دید حد بسیار خواست او را بکشاد و
خود را بر ستون بست زن حجام بینی در دست روی بخانه نهاد و از تیر گاه میخندید و گاه میگریست
ز راه را ازین بود همچو ساجرت بر حیرت می افزودن کفشگر از راه مکر دست و عابر کشید و زبان
نیاز بر کشاد که خداوند فریاد رسا میدانی که شوهر من بجهت گناهی که نکردم مادم در گردن من بسته
بفضل خویش بخششای و بینی مرا که زین صفح جمال مست بمن بازده شوهر از فریاد او و میدار شده
آواز بر کشید که ای نابکار این چه دعاست که میکنی و عای بدکاران در گاه الهی قدری ندارد و ناگاه
زن فریاد بر آورد که ای ستمگار بر خیز تا قدرت خداوندی بینی و پاک دانستی من بهانی مرد ساد دل
چراغ افزودن پیش زن آمد و بینی او را سلامت یافت چنانکه اثر جراحت هیچ ظاهر نبود و بی حال
بجلی خواست و نید از دست و پای او بر دشت و سوگن زوره که از فرزان این پاکداس بیرون زود
از آن جانب زن حجام بینی در دست بخانه آمد و چاره خویشتن بجهت که درین میان حجام سیدار
شد و گفت دست افزار من ده که بخانه نمانی بر دم زن بفرمانه داری تا خبر نمود و آخر استر تنها
باو او حجام خشم تمام آسره را در تاریکی شب بجانب زن انداخت و دستام داد و گفت زن حجام
مضطرب وار و فریاد کرد که بینی مرا بریدی حجام حیران ماند خویشان و مسایگان حاضر شدند زن
با جامه خون آلوده و بینی بر مرده دیدند زبان ملاست بر حجام کشادند آن چاره ندیدی اقار داشت
و نه زبان اسکار چون روز شد خویشان زن حجام را پیش حاکم بردند اتفاقا ز راه از خانه کفشگر
میآمد و چینی که با حاکم دشت بدیدار او حاضر شد چون قصه زن حجام در میان آمد حاکم از حجام پرسید
که بیگانه چرا این عمل کردی حجام از جواب عاجز آمد حاکم فرمود که حجام را نیز بینی بر نهد ز راه دست
و گفت درین کار تا مل باید کرد و دیده فرست باید کشد و نیز اگر در خانه من برده و در بیا و پیران
کشته و پیر زن بدکاره را زهر لابل کار کرده و کفشگری بینی بریده بلکه این بلا ان خود کشیده ایم
حاکم روی بزاهد او رو که این محفل تفصیل باید کرد ز راه را بچندید و بود باز نازند و گفت اگر مرا از روی
کردن بودی آن روز چاره من نزدی و اگر رو باه از خون خواری در گذشتی سبب خیران بود رسید
و اگر بر زن قصه کشتن جوان نکردی جان شیرین بیا و ندادی و اگر زن حجام در کار ناپسندیده و گاه
نمودی بینی بر باد ندادی حاکم از حقیقت کار خبر وار شد و هر گناه کاری را بسزای لائق رسانید

بجای

کلیله گفت این حکایت برای آن آوردم تا بدانی که راه این محنت تو بخوبی پیورده و نه گفت رست
 میگویی و این کار خود کرده ام لیکن حیل کشان این گروه چه می اندیشی کلیله گفت آفریننده جهان
 برکس را با ناز و قابلیت مینواز و در خود هر کس آنچه بهتر باشد ظاهر میکند ازین ناتوان منی بگذر و بشکر
 بجا آور که در امثال اقیانوس یافته و نه گفت بزرگان گفته اند عاقلان اگر در هیچ کار کوشش نکنند مخرج
 اول و طلب مرتبه پیش از آنکه داشته باشند دوم در تیر کردن از آنچه زیان او تجربه رسیده باشد
 ششم بگذاشت مالی که در نزد دیگر مندرشان از مال چهارم در بیرون آوردن خود از محلی که گمان
 آفتی باشد پنجم در ملاحظه فائده و زیان روزگار این دو چون شتر به حقوق خدایت مرا بجای آورد
 بلکه نخواهد که مرا کم سازد و مرا حسد نیرد بخاند بلکه کوشش من در آنست که منصف خود را باز هم و از
 شتر به همین شوم کلیله گفت هر طرف که می اندیشم مرا خیر از سب و از فرونی اخلاص بخاطر می رسد
 یاری تو چه اندیشیده و نه گفت میخواهم که در پی گاو باشم تا پشت زمین را دروغ کند و در دل خاک
 خا آبا و ان نماید و اگر نه است تا حکامم نزد خردمندان معذور نخواهم بود و من از آن کجشک ضعیف
 کسیرم که تمام خود را باشه گرفت کلیله گفت چگونه بود است آن حکایت و نه گفت در پیشگاه
 بر شاخ و خجی آتشینه و نه گفتند و بر سر کوه که آن درخت و ریای وی افتاده بود و باشه مقام شبت
 که وقت رسید کردن چون برق از گوشه بیرون جسی هر گاه کجشکان بچه بر آوردندی و پرواز
 رسیدندی از کین گاه بیرون بسته ایشان را بر او طعمه بچکان خود ساختی کجشکان را باطله
 و وقتی وطن روی سفر کردن بود وقتی بچکان بال و پرواز بر آورده پرواز میکردند و ماور و پدید می آید از فرزند
 خرمی نمیدوند نگاه اندیشه باشه بخاطر ایشان رسید بکیارگی ناله فراری آغاز کردندی از فرزند
 او که آثار بشدار جبین او پیدا بود بسبب ملال رسید قصه ظلم باشه و بر بودن فرزندان تفصیل
 بیان کردند گفتند که یاد این قصه بر خصم سبب بفراری ماست آن اسپر گفت که گردان تقیید
 تا فرزندش نه روش بندگاست در آن آفریننده عالم آباب هر ردی را دانی آفریده است اگر
 کوشش بجای آید بشاید که خدای تعالی بکرم خود ببار از ما دور گرداند و باران از دل شمار خرد کجشکان
 بر این سخن پسندیدند و یکی برای خبر داری فرزندان و گوشه خود ماند و دیگر بچاره چو پرواز کرد
 چون باران آید از آتشینه آنگه بچکانم و در دل با که گویم بسر بر دنا گاه نظر بر منم افشا که از صدن

معدن آتش برآمده و محراب میفرمود کجشک را این صورت غریب نظر آمد با خود گفت بیا آواز
 باین مرغ بوجیب در میان هم شاید که گره کار من بکشاید پس باوب نزد سمندر شد سمندر با
 غریب پروری شتر اطلسا فریاد از بی تقدیر رسانید و گفت اثر ملال از حال تو ظاهر میشود اگر
 هیچ راه است چند روزی در نزدیکی ما باش تا آسوده شوی و اگر کاری دیگر است هم باز نمای ما آنچه از
 دست آید سعی نموده شود کجشک حال زار خود عرض نمود سمندر گفت غم منم که من این بلا را از تو
 دور میکنم تو شب خانه لورا بسوزم و نام و نشان او را از عالم براندازم چون شب و آید سمندر با همی
 از جفسان خود پار و غلطه کرد و در پیشه بنمونی کجشک با شیانته باشه رسیدند و فرزندان و
 ازین حادثه خبر در خواب بودند سمندر را چنده از دستهای سوختن آورد و در پیشه شیانته آنها خسته بابت
 همه یکبار با خانه و پیشه شیانته خاکستر شدند و کجشکان با دل شاد زندگی نمودن گرفتند و نه گفت
 این حکایت برای آن آوردم تا بدانی که هر کس در دفع دشمن کوشد با آنکه او ناتوان باشد دشمن
 توانا را میظفر ست کلیله گفت شیر را در میان ملازمان خود بزرگ ساخته است و پیش آمد شیر
 بگرد و میله نیست بلکه برستی رای و اخلاص خود و دل شیر جامی کرده است محبت او را از دل شیر با
 بسیار شکل میناید و پادشاهان چون کسی از تربیت کند بی باعث کلی بسبب بزرگ او را خوار سازند
 و نه گفت که بسبب ازین کلی تر تواند بود که ملک او را تربیت نمود و او نماند و تخوی و تو همان بگاه
 را محروم میکرد و اندر دور ویرانی خرد اندیشان بارگاه میکوشد و لهامی مردم از ملک برگشته است انیان
 گفته اند آفت پادشاهی کی نریشش چیز تواند بود اول محرومی بکنی و انان از دولت و نعمت دوم
 دشناختن محرم را از رسوم تند خوئی بچا چهارم گرفتار زان و شکار و شراب بودن پنجم جنگهای بی جهت
 و سنگاری او باستان ششم بلای آسمانی چون قحط و وبا و بسیاری آتش و زلزله و آبی کلیله گفت
 دانستم که که دشمنی بسته و در کین شتر به شسته و بخوبی که آزاری باورسانی و آزار رسانیدن نتیجه
 نیکو ندارد و بر راه مکافات به هر کس با و باز گردد هر کوه دیده بکشاید و مکافات بدو نیک ملاحظه نماید
 دست در باز از آزار و آید انگار در و چنانکه پادشاه و او فرمود و منم پرسید چگونه بوده است آن
 حکایت کلیله گفت پادشاهی دست ظلم بر کشاده بود روزی بشکار رفت و در صحرا با طراد گذشت
 که پادشاهی نه در عیش بر خود کشت و دست بگریز و گران برداشته نگاهبانی خلق اند نمودن چون از

شکارگاه مبارک خراسان طوالت مردم اطلب داشته فرمود که ای مردمان دیده دل من تا امروز ازین
حق بازمانده بود و از باهام الهی دریافتیم که چه باید کرد پس از آن مرد ز دست بیاید اگر می حلقه شمشیر
بر در خانه رعیتی زند و پای ستم پیشه بگردید و سرای فقیری نزد حاجبان را فرمود که این نوید بگویش
خرد و بزرگ شهر رسانند رعایا را ازین فزوده جان نوید آید و بقصد مظلوم نوازی و ظالم گذاری او
بر تیر اصلی رسید و عدالتش بجائی کشید که بره از پستان شیر شیر میخورد و درو با باز همبازی میشد و بر
و مظهر او را پادشاه داد لقب کرد و یکی از خرمان پرسید که سبب گذشتن روش پیشین گرفتار این
عدل چه بود شاه سرگذشت خود را باز نمود و گفت که آنچه سبب بیداری و بشاری من شد آن بود
که در آن روز بشکار اسپ هر طرف می تاختم ناگاه دیدم که سگی در عقب رو بای میید و دیدم بدندان
آسخوان پایش خایید چاره رو با و بنیای ننگ بسوزانمی گرینخت و سگ باز گردید فی الحال پیاده
سگی مینداخت و پای آن سگ بشکست پیاده هنوز چند گام نرفته بود که اسپ لکدر پیرای آن پیاده
ز دو پایش شکسته شد آن اسپ پاره را به بشیر برده بود که پایش بسوزانمی فرود رفت و شکست من از
ستمه همیشه شدم و با خود گفتم ویدی که چه کردند و چه دیدند بشیر پایش که ترا اینانید سر که آن کند که نباید
آن دیدم که انشاید گلیله گفت این قصه براسی آن آوردم که از بداندیشی بگذری و من گفتم من برین
واقع مظلوم نه ظالم ستر سیده اگر در صند و انتقام باشد از آنچه مکافات خواهد بود گلیله گفت گرفتیم که
برین کار خلیج بکار تو راه نیاید چگونه در ملک کاوسی کنی که او را زود از تو بیشتر دوستان و یاران بسیار
و من گفتم آنچه بتدبیر و حیا توان بزور و زور دست ندهی مگر تو ز سیده که زانمی مار را بچه حیلد بلکه کرد گلیله
گفت چگونه بوده است آن حکایت و من گفتم که زانمی در کوهی خانه گرفته و در ترکان سنگ
ایشان ساخته بود و نزدیکی سوراخ ماری بود هر گاه نزع بچه نهادی مار بخوردی چون شکاری مار از آن
گذشت نزع در و من شکایت حال به شغال که دوست او بود و میان آورد و گفت اندیشه من
نست که فرزندان من ازین ظالم بازم نهند شغال پرسید که بچه طریق قدم درین راه خواهی نهاد
نزع گفت میخوام که چون مار در خواب باشد بنفقار چشم او را بگردانم تا دیگر قصد نور چشمش نکند که شغال گفت
این تدبیر موافق خرد نیست چه خردمند را قصد دشمن بطور باید کرد که در آن خطر جان او نباشد زنها
ازین اندیشه گذر تا چون ای خوار کنی که در ملک نیخوابد که بشید و جان خود را بپاود و نزع پرسید

پرسید چگونه بوده است آن حکایت شغال گفت مای خوار ی بر لب آب خانه کرده بود و او را
کار ماری بصدای آورده در نهایت میگذرانند چون صنعت پیری در درو یافت حسرت برگشته
میکرد و گفت که چیزیکه در دو سوم پیری باید مردی تواند نمود و فراموش نیاید و دم و امر ز قوت شکار تمام و از
روزی چاره نیست همان بهتر که کار خود را بر حیلد هم دوام قریب بگستریم پس آن زمان نضره کنان
بر کساره آب شست خر چنگی او را زود و برید پیشتر آمد و مهر بانی آغاز نمود و گفت مای خرد و غمناک بی
سبب چیست جواب داد چگونه نباشم سرمای زنگانی من آن بود که هر روز یک دو مای گری
و روزگار گذرانندی در مابیان هم زیاد و نقصان نمی شد و اوقات گذر من نیز به پیرایه خرسند
و قناعت آراسته بود و امر زود مای گیر از جای میگذشتند و میگفتند درین آبگیر مای بسیار است
نکار آنها باید کردی گفت در فلان آبگیر مای ازین بیشتر است اول بکار آنها پردازیم پس روی
برین منزل کنیم اگر حال تخمین باشد از جان شیرین ل باید گرفت و بر تلخی مرگ باید نهاد و چنگ
که این خبر شنید و ساعت بازگشته مابیان را از بخت جان نگاه چنانکه شنیده بود باز گفت خوش
خروش در ایشان اتفاق هر چند اندیشه بیشتر میکردند چاره کار که در چاه افتند آخر خر چنگ مابیان گفت
که این خبر را بغیر ضانه از شنیده ام و اثر نیک اندیشی هم در یافته ام باید که تا پیش او رویم و چاره
کار خود طلبیم اتفاق خر چنگ روی مای خوار نهادند و گفتند تخمین خبر از تو باریسیده است و
عنان تدبیر از دست ما رفته حالاً تا بود کار خود شورت میکنیم خردمند اگر چه دشمن بود چون با او شورت
کنند باید که شرط حق گفتن و راه آزادی نمودن لازم دانند خاصه در کاریکه نفع آن بر وجهی است و خرد
میگونی که زندگانی تو بوجوب ما باز بسته است پس در کار ما چه ای اندیشی مای خوار جواب داد که ماری
با صیادان و راه نزع بسوزد و صورت نه بند و مرا جز این حیلد نمیخاطر نمیدسد که درین نزدیکی
آبگیر است مین گش که جانوران را بدینجا بشواری گذر رفتن موی زاده کجا تواند رسید اگر تو شنید
تا بخارفت تا آخر زندگانی پیش تو فراغت خواهیم گذرانید مابیان گفتند نیکو راست لیکن بجای
در مخوفی تو صورت نه بند و مای خوار گفت مرا آنچه توانی باشد در راه شما دروغ ندارم لیکن راستی
بس خطرناک یکبارگی همه را زنتن بس و شوار وقت اندک مباد او درین کار از شما شرمند و شوم همان
بتر که از من بگذرد و در کار خود اندیشه دیگر پیش گیرم هر چند او میسر کند مابیان زاری میکرد و

بمانست بسیار بر آن قرار داد که هر روز چند مایه بر داشته بان آگیز رساند پس مایه خوار صبح مایه خنده
 بر داشته بروی و بر بالای پشته که در آن نزدیکی بود بخوردی و چون باز مایه دیگران گوشه نشین
 رفتن که زدی و دیگر یکدیگر پیشستی جسته می خوردیم عبرت در سه و غفلت ایشان می نگریست در آن
 زمان بر حال زار آنها می گریست هر زمانه هر که بلا پیشین فریفته شود و بر خیس بد گهر اعتماد کند سزا
 وی نیست چون روزی با گذشت خرچک را مایه ای آن آگیز در سر افتاد مایه خوار را آگاهی داد و مایه خوار
 این را و متعجبی بزرگ داشت که مایه ای از وی قوی تر نیست بهتر از آنکه او را نیز بیارن او در سامن
 پس خرچک را گردن گرفته رو بخوابگاه مایه ای نهاد خرچک از دور استخوان مایه ای دید که بسیار
 فراهم آمده بود و داشت که حال پیست با خود اندیشید که خردمند چون بیند که دشمن قصد جان او
 دارد اگر گوشش فرو نگذارد و خون خویش سعی کرده باشد و چون بگوید حال می از دور چیز بیرون
 نخواهد بود اگر فرود آید نام مردانگی بر صفحه روزگار بگذارد و اگر کاری از پیش زود باری بی غیرت نماند
 نه بر او پس خرچک خود را در گردن مایه خوار افکند و حلق وی محکم افشردن گرفت مایه خوار پیر
 ضعیف گشته بود به اندک حلق افشاری پیوش شد و از هوا افتاد و چنانک بر گشت خرچک از
 گردنش فرو داده سر خویش گرفت و خود را نزد یک مایه ای باقی رسانید و عزا پیری یاران غائب با
 مبارکبادی ندانم کافی حاضران حیح که در حال خبر داد شعر وی حیات پس از مردن چنان دشمن
 گمان بر دم که صد ساله زندگانی به ما شغال گفت که این حکایت بدان آوردم تا بدانی که اس
 نایع بسیار گس اندامه نمانی بگر خود هلاک شده اند امن را می بنایم که سبب تقاضی تو و هلاک دشمن
 باشد نایع گفت از اشارت دوستان داناستوان گذشت آنچه داری بگو شغال گفت که در هر بار از
 کنی و بر با من نظر افکنی هر جا که پیرایه بینی که رود آن آسان باشد فرود آمده بروی هر آینه مردم
 بگرفتن پیرایه در پی تو خواهند افتاد باید که بروی مایه بروی که از چشم مردم پنهان نشوی همیشه پرواز
 کنی چون نزدیک ماری پیرایه در سوراخ مار افکنی تا آن مردم را نظر بر ما افتد هر آینه اول او را
 هلاک خواهند کرد پس از آن پیرایه خواهند گرفت نایع بفرموده شغال روی با بادانی که زنی را دیده
 پیرایه چو سر را بگوشه بام افکند و خود به مهارت مشغول گشته نایع از او روید و نزدیک مار افتد
 مردمان که از پی نایع آمده بودند سر مار را گرفتند و پیرایه گرفتند نایع از بلار سنگاری یافت و منتهی گفت

گفت این قصه برای آن آوردم تا بدانی که آنچه بحیله توان ساخت بزور سامان نتوان کرد و یکایک گفت
 که او هم بدید عقل از تو زیاده است که کار خود را از کجا بجا آورد و بر چنین کسی دست نتوان یافت چه
 بر جانب که تو بگر خنده سازی او بفکر در بند و پیش از آنکه تو بروی شام کنی او بر تو چاشنی کشید
 مگر داستان آن خرگوش نشنیده که قصه گرفتاری رو باه کرد و خود گرفتار شد و منتهی گفت چگونه
 بوده است آن حکایت بیکدیگر گفت شنیده ام که اگر کسی که رسنه بوی طعمه میدهد و خرگوشی در پاش
 سایه فاشاکی خفته و خواب غفلت از هر طرف او را فرو گرفته بود اگر آنرا غیبت شکر گفت
 دانسته است آهسته آهسته جانب او قدم نهادن گرفت گوش از نهیب دم و آسیب بدم
 حاضر شده بر جت و دوست که بگریزد اگر سر راه بر گرفته بود خرگوش از بیم بر جایی خشک شد
 دزاری کرده روی نیاز بر زمین نهاده گفت میدانم که آتش گر سنگی ایستاده خفته شده است و
 من بدین بین تا توان یک لقمه پیش میستم از من چه آید و چه زاید و چه بندد و چه کشاید این
 نزدیکی رو باهی است که از افزونی قوی راه نمیتواند رفت و از بسیاری گوشه جنبش نمیتواند
 اگر ایسر قدم رنج فرماید این او را به تدبیری که توانم بدست آوردم و ایسر ناشناخته با اگر خرسنه
 حاصل شود بهتر و اگر نه من گرفتارم جانی نرفتم اگر با فسوس می فریفته شده راه خانه رو باه
 پیش گرفت چون نزدیک رسید خرگوش همیشه شد و بخانه رو باه درآمد و در سلام و دعا بجا آورد
 رو باه باو از من هماننداری پروا خسته پرسید که از کجای آئی و چه هم داری خرگوش گفت زمانی در دست
 که شوق صحبت تو دارم لیکن بوی مطه موانع روزگار محروم بودم تا آنکه بزرگوار می آورین همیشه
 بفرماندانی سر فرارست آوازه گوشه نشینی تو شنیده بنده حقیر را وسیله ساخته است تا بدید
 دل خود را بجمال جهان آرامی تو روشن سازد اگر خصمت ملاقات بست خوب و اگر وقت
 نیست روز دیگر رو باه که در فریبندگی و نیز رنگ سازی یگانه روزگار بود از روش سخن کردی خوشتر
 که در حیل خیال کرده با خود گفت صلح است که هم بطور پسندیده پیش آیم و هم از شربت ایشان
 در حلق ایشان نیزم پس رو باه نیز خوشامدی رکاز کرد و گفت ماکه مخی مت مسافران برای آن
 بسته ایم و در گوشه نامرادی خود بر روی جهانیان برای آن کشاده ما شاید که بدین بهانه
 بصعبت زندگی رسیده از سخنان خرد پسند او بهره مند شویم هر چه بسیار که در هماننداری قصیر کنیم

و در خدمت نگاری کوشش بسندید بجا آوردم با آنکه میدانم که بزرگان گفته اند منظم هرگز این بی عالم روز
 خود می خورد و گز خوان است نمانش و ز ز خوان خوشستن پس ترا منت ز زمان پیشتر
 باید که او می خورد و بز خوان احسان تو مان خوشستن و لیکن چندان صبر کن که گوشه خود را
 جابجایی کنم و بهت همان بزرگ چیزی که لائق محال باشد بگسترم خرگوش خیال کرده دم مفسون او
 در رو باه گرفته تیر مکر او بر بدت خواهد رسید جواب داد همان در پیش مشربست از آرایش جایی
 خانه بی نیاز است اما خاطر تو نخواهد بمانی در کار خود باش این سخن گفت و بیرون آمد و سر گذشت را
 بگرگ در میان نهاد و بفریفته شدن رو باه خرگوش و او باه از روی دور بینی پیش ازین در خانه خود
 چاهی کنده بود سرش با ننگ خش خشاشاک پوشیده و راه پنهانی نیز داشت که وقت فرود
 از آنجا بیرون تو نرفته رفت پس به راه پنهانی آمده و از او که ای همان گرامی حتم رنج فرما
 و بد رفت خرگوش بشوق بسیار و گرگ با ز روی پیشمار بدان کلمه تار نیک در آمدند پاره خاشاک
 نهادن همان بود در چاه رفتن همان گرگ چنان اندیشید که این مکر کار حسرت گوش است حال
 او از بیم بریدگی که گفت من این قصه برای آن آوردم که خریب در کار مردم و انا نتوان کرد و خود
 را از خریب شتر بگذران و بحال خود باش و مننه گفت چنین است که تو میگوئی اما گاو و گاو خود
 ست و از دشمنی من خافل بود و بخلت از پای تو اتم آورد و تیر مکر می که از امکان دوستی کشاید
 جا نگیرد آید که نشنیده که خرگوشی براه دوستی در آمده شیر را چگونه خریب داد که با وجود خود و تیر در
 بلاکت افتاد و کلید پر سید چگونه بود است آن حکایت و مننه گفت آورده اند که در نزد یک
 نعمت و غزازی بود خوش آب و هوا و در آن زمین بو اهنه و پذیر می هوا و بسیاری آب و زانمی است
 جانور بسیار روزگار خوشی میگذرانند و در نزدیکی آن شیر سه تنه خودی بود که گاه گاه
 روی خود بر آن بچارگان نمودی و پیش زندگانی بر ایشان تلخ گردانیدی روزی بزرگان
 ایشان فرا هم آمده نزدیک شیر رفتند و بندگی و فرمانبرداری خود را بزبان خلاص ظاهر ساخته
 گفتند که ای ملک ما رحمت و چشم تو ایم تو بس از رخ فراوان از ایکی را شکار توانی کرد یا نه و ما بیست
 از نیب تو در شاکش بلایم و تو نیز در جستجوی ما بنگا بخت سبکی اکنون اندیشه کرده ایم که ترسب
 فراغت و بار اباست من و راحت گردانیم و وقت ما را بر ایشان نسازی و عهدی که کنه قرار

بر قرآن باستی ما یک شکار بگام چاشت بلاست آوریم شیر بران رضی شده هر روز ایشان سرود
 آنگاه ندی و بنام هر جانفاری که برادی او را فرستاد ندی روزی بنام خرگوش بر آمد خرگوش گفت
 اگر در فرستادن من اندک تاخیر کنی شمار از دستم این خود بخوار با ز نام چون برداش او اعتماد داشتند
 سخن او را قبول کرد و تا وقت معاد بگذشت و عرق غضب شیر و جنبش آمد و از خشم دندان بر هم
 میسو و بعد از زمانی در از خرگوش نرم نرم لبوی می رفت او را بسیار سنگدل یافت آتش گریه شک
 او را بر او نشانده و از عهده کنی خشم آلوده بود خرگوش آهسته پیش آمد و از روی نیاز سلام کرد و سپرد
 از کجای می آئی و حال بزرگان این پیشه چیست خلاف عهد برای چه کردی گفت ایشان عهد خود
 استواری دارند و بر ستور مقرر خرگوشی بهماری من فرستاده بودند که بلاست برسانم تا بنویسی می
 شیر می در راه با رسید و آنرا کشیده و چون آنگاه گفتم که آنرا برای ملک می برم گوش نکود گفت که
 این شکار گاه نیست من فرما زوای این پیشه ام و چندان لاف و کذاف در میان آورد که تیر
 بود که مرا هم بگیرد من از او گریخته بد راه آوردم تا صورت حال عرض کنم شیر گرسنه را غیرت و جنبش
 آمد گفت ای خرگوش توانی که او را بر این نمایی ما او دل تو بستارم و انتقام خود بگشتم گفت چرا این
 من جایی او شخص کرده ام که او نسبت ملک سخن بی او باند گفته اگر من تو را نمی کاره سواد را آنچه
 دو ان ساختی اما امید دارم که او را بر او دل خود بچک تو بفرم این گفت و در پیش استاد شیر سار دل
 بفریب وی از راه زفته پس او روان شد خرگوشش شیر را بر سر چاهی بزرگ آورد که آبش از
 بسیاری صفا چون آید حلی صورتها درست نمودی و بخت یک صفت چهره پندگان
 بر شرمی گفت ای ملک و دشمن تباہ کار تو درین چاه است و من از شکل هولناک او تیرم اگر ملک
 مرا بگریزد او را بنایم شیر را در بر گرفته پناه فرود کند است صورت خود و خرگوش را در آب چاه و پند
 که همان شیر است که روزی او کشیده گرفته است خرگوش را بگذشت و خود در آن چاه آمد
 بدو سه غوطه زخت هستی بر بست و خرگوش سلامت با گشت بزرگان جانوران را از دست گشت
 آگاهی داد و جشن عام کرده خرد بزرگان شاد و میها کردند و شکار آنگاه آوردند و مننه گفت که این مکان
 برای آن آوردم تا بدانی که دشمن اگر چه قوی باشد در وقت غفلت برو دست تو ان یافت کلید
 گفت اگر گاو را ملک توانی که چنان که بشیر رنجی زسد و می دارد که آنرا غزری می توان نهاد

و اگر این کار بی زبان زندگی شیرین نرسد زنده نگردد که در این کار گزندی که بیخ خود مندی بلای آسمان
 رخ خدایند نعمت خویش نگزیند و منته گفتد باشد که از من کاری ظاهر شود که زبانی بشیر رسد بلکه
 در برانداختن گا و کوشش منیایم همه برای دو تنخواهی اوست که او بزرگی خود مست شده غم
 دو تنخواه انان بخورد و هواخوانان درگاه و از پاهی اندازد چون سخن بر بخار رسانید کلید او بصحت
 باز آمد و یاد خداوند مشغول شده و منته بی کار خود گرفته همواره جلد می اندیشید و فریخی خیال میکرد
 ببارگاه شیرین تر که کرده از حسد خون جگر خوردی و یکدم بی اندیشه مگر سبب سودی تار و رس
 فرصت یافته و وقت مناسب خود را در خلوت شیر افکند و با دل ریش سر در پیش بایستاد شیر
 از روی حیرانی پیش آمده و یاد نیکو خدایتها می او کرده پرسید که روزی است که ترانیده ام و او روز
 که آمده نشان عمر دگی از روی تو ظاهر است باعث نیامدن حیثت و سبب ننگین بودن چه منته
 گفت که منخواهم که پیش از آنکه دنیا از من برود از کناره گرفته باشم لیکن چون حق تو بر گردان
 خود و ام برای دو تنخواهی تو او گوشه برآمده ام شیر گفت انشا الله خیر باشد و منته گفت چون میت
 پادشاه بخیرست تعیین است که عاقبت بخیر خواهد بود شیر انان چاکه دو تنخواهی و در اندیشی او را میدانت
 ازین سخن از جای بر شد و گفت چیزی که علمم دولت نباشد مگر نطق آمده است که ترا چنین گفت
 می نیتم گفت آری گفت باز گوی منته گفت آنرا خلقی باید و وقتی لائق که توان بعرض رسانید
 شیر گفت این ساعت وقت زود تر از آنکه عیالت ملک تا بخری بر تبار اگر کارم و ز بقدر افتد ترا رفت
 روی نماید و منته گفت ملک حق میفرماید لیکن هر سخن که از شنیدن آن شنونده را بداید خصوصاً
 پادشاهان را باید که بگفتن آن لیری ننگد جز با اندیشه تمام و فکر بسیار تقریر نماید نمود شیر گفت راست
 میگوید اما این در جاتی است که بر کار دانی و رسائی شنونده اعتماد نباشد و عقل و تمیز او بسیار
 نبود و نیز شنونده را حال گوینده معلوم نباشد که در مقام بصیحت و دو تنخواهی است یا نه و نداند که
 خود مندی و دو تنخواهی او چه اندازه است میدانی که از ملوک روزگار برای و دانش امتیاز دارم و
 آنچه بمن میرسد کمال اندیشه بجای آرم و تحقیق منیایم و میدانی که مراد دو تنخواه نیک اندیش میدانم
 و مراد دو تنخواهی و نیک اندیشی از تو ندانم آنچه منخواهی گویی و هر چه بخاطر رسیده پنهان مدار
 و منته گفت من درین کار دلیری برای آن کرده ام که من عقل و دانش ملک نیکومی شناسم

می شناسم و طبع پادشاه را عیار نقد سخن میدانم لیکن شاه را شغل بسیارست مبادا که سخن پادشاه
 افتد و سر انجام نامنوده در میان مردم ظاهر گردد و شاه گفت ازین اندیشه باز ای که من سخن می شناسم
 و اندازه را از سر بسته میدانم آنچه بخاطر دارم باز گوی که حکما گفته اند که هر که حق از پادشاه بچویند
 و بیماری از طبیب پنهان دارد و دست یاب خود را بدوستان نگوید حیانت کرده باشد و منته چون
 شیر را به افسانه و افسون فریفته گردانید زبان بکشاد که شنبه را بخت برگشته است و با مرغ
 پریشان شده چه با مرا می شکر خاوتها می کند و سخنان ناد و تنخواهی و میان می آرد و عقل
 بسیار و مردمان می بینم و چنانم که ملک در حق آن کافر نعمت این همه نیکویی بجای آورده و او
 اینچنین بدبخت باشد شیر گفت ای و منته نیک اندیش سخن است که می گویی و این را چگونه
 دانستی و منته گفت من خود درین کار جا سوسی کرده ام و پیروی نیک نموده و قطع نظر ازین سخن
 که من کرده ام بلندی تریه و بزرگی جاه او را شاه نیکو میداند و چون پادشاه کسی از خدمتکاران
 در مال و جاه برابر خود داند چه چند که از روی امری ناملاجم سر تیره باشد او را زود تر از آن پایه فرود
 آرد و رنه کار از دست برود شیر پرسید که تدبیر این کار چگونه میکنی و منته گفت چاره این کار بود
 که در عقل پادشاه گذرد و بخاطر ما خدشگانان که ما تواند رسید لیکن اینقدر میدانم که زود تر فکر این کار
 باید کرد و الا بجائی رسد که تدبیر پذیر نباشد و گفته اند مردم سه گروه اند عاقل و نیم عاقل و نادان و
 عاقل آنکه پیش از ظاهر شدن واقعه اندیشه آن نموده چگونگی آنرا دانسته باشد و عاقل آن که پیش
 و نیم عاقل آنکه چون بلای برسد و فتنه ظاهر گردد و دل بر جای داشته و پشت را بخور راه ندهد و
 پیام روی عقل خود را از گرداب بلا بکند و امن رساند و نادان کسی باشد که وقت پیش آمدن حادثه
 سر آید و بریشان حال گردد و راه تدبیر کم کرده سرگردان شود و مناسب حال این سه کس قصه
 سه ماهی است شیر پرسید چگونه حکایت و منته گفت آنگیزی بود متصل چشمه سه ماهی همان خانه شد
 ناگاه سه ماهی گیر را گذر بران آنگیزی افتاد و از ماهیان آگاه شدند برای ام آوردن شتافتند ماهیان
 خبر وار شده در آب باتش حسرت سوختن گرفتند ماهی که بزرگی از همه زاده بود چون شب درآمد
 سبک روی بکار آورد و بی نگاش باران از جایی که آب روان پیوسته بود بیرون رفت با لایزال
 ماهی گیران در رسیدند و هر دو جانب آنگیزی را استوار گرفتند آن ماهی نیم عاقل که با ماهی

حرف راسته بود چون این حال دید پشیمانی بسیار خورد و گفت بایستی که من چون آن مایه دیگر پیشتر
 از حادثه فکر خلاص گردی اکنون چون فرصت گریز نمانده هنگام مکروهی است هر چند گفته اند
 که تدبیر کردن در وقت بلا رسیدن بسیار فایده ندهد با این همه عاقل باید که از پیش بینی و جبهه نماید
 نشود پس خوشترین راه درده ساخت بر روی آب افکند و صیاد آن را بر دست و جیبش مردکی با کوزه
 بر روی صحرای انزلی ساخت او خوشش با بچیله در جوی آب افکند و جان سلامت برود آن مایه بخورد
 از روی آن مایه گیران جیلون شده پای کشان چسب و راست میرفت و در روز از و شب میرفت
 تا اگر قرار شد و نه گفت که مقصود از آوردن این درستان آن بود که در کارشتر پشیمان باید کرد
 پیش از یاد فتنه آنگه تن او بی تیغ آید آتش حسرت در جان آن خاکسار باید زد شیر گفت آنچه گفتی
 معلوم شد اما گمان نمیرم که شتر به حیانت اندیشه زند و نخواهی نماید و نه گفته آنچه ملک بنیرا
 از بلند تندی او دست نیتی میگویی اما مسئله کم اصل را نکونی کردن به بدی ز غمونی نمودن دست
 نیکو نیامی ملک او را برین داشته است به گوهر توفیق یکدل و درست پیمان باشد که با بد خود
 نرسیده باشد چون او را مقصود و در کارشتر از روی مرتبه های بلند کشا استگی آن مذمت شده باشد
 نماید و راه تاریکی بر سر برده فتنه و فساد و بطور آرد و خود مندان گفته اند که روش خدمتکاران بد اصل که
 سفله ناخوان بین باشند بر قاعده ایم و امید است چون از ترس زمین شوند سر چشیده و دلخواهی را بریزد
 سازند و چون امیدشان بر آید آتش کافر نمستی فتنه انگیزی برافروزند پس باید که ملازمان با طبع
 را از فوازش و عنایت محروم گردانند که یکبارگی نا امید شوند و ترک ملازمت کرده چنان شوم
 میل کنند و القدر هم نباید داد که خیالات ناملاطم از ایشان سر برزند بلکه پیشه در امید و به گذر آید
 شیر گفت ای دهنه بخاطر من چنان میرسد که آینه حال شتر به از رنگ این نیز رنگ صفات باشد
 آنرا اینقدر بد که بر نمیدانم که با وجود چندین عنایت که در بار او کرده ام در مقام بی شوق و زبان
 من اندیشید و نه گفت او اگر چه بگوید خود را بشاه راست نموده است اما از کج فرج هرگز راست
 نیاید گر ملک را فتنه کردم سنگ پشت بگوش زرسیده است شیر گفت چگونه بوده است آن
 حکایت و نه گفت سنگ پشتی را با کوزهی دوتی بود پیوسته با یکدیگر دم میگیانگ از نوری و
 چنان پیش آمد که هر دو از وطن خود بر آمدند و با اتفاق یکدیگر سفر اختیار کردند تا آرا گهی میدیدند

کنند و روزگار گذرانند تا گاه که رایشان بر جوی آبی بزرگ افتاد و مردم اندوختنک شده سر بر شین
 افکند سنگ پشت گفت ای عزیز ترا چه شد که گریبان جان بدست اندوده و ادوی کنه و غم گفت
 ای برادر اندیشه که شستن برین آب مرا در گرداب حیرت افکند است نه که شستن ازین آب
 تو نام و نه آب جلالی از تو دارم سنگ پشت گفت هیچ غم مخور که من از آب ترا گذرانید و بکنار
 رسانم بر پشت خود گرفته سیند بر آب افکند و روان شد در میان شنای آب آواز سے
 بگوش سنگ پشت رسید و کا و کاوی از جنبشش نیش کردم نمیدید رسید که این چه آواز است که
 می شنوم و این چه کار است که میکنی کردم جواب داد که سنان نیش خود بر جوشش میجو و تو نیز
 از مایه سنگ پشت بر پشت و گفت ای بجهوت من جان خود را از برای تو در خرقاب
 انداخته ام و بر کفشتی پشت من ازین آب میگذری اگر شکری نمی کنی و در برابر آن نمی بخا
 نمی آوری باری بلب نیش زدن میست با آنکه یقین است که ازین آبی من نخواهد رسید
 اگر دم گفت اگر چه دوست تو ام و تو حق برین داری لیکن چه کنم که طبیعت من نیش زدن خواهد
 خواهم زخم بر پشت دوست رسد خواه بر سیند و من سنگ پشت با خود اندیشید که حکما گفت اند
 نفس خسیس را پرودن آبروی خود پرودن است و سر رشته کار خود کم کردن است و از خود نگاه
 گفته اند که بر اصل باولی نعمت خود تو با بدی نمکن از دنیا زود است بوده است پس سنگ پشت
 با او سخن او عمل کرده و عوطه زد و مردم آب افتاده گفت ای یار چرا چنین کردی که از بیم
 هلاکت دست سنگ پشت گفت که طبع من مرا برین دست که مرا هم این جنبش آبی اختیار است
 ازین فسانه بر خاطر ملک گذشته باشد که از بر اصلی شتر به اندیشه تا که باید بود و سخن در سخن
 گوش باید نمود چه هر که سخن بصحرا ان التفات نمکند عاقبت کار او از پشیمانی خالی نباشد چو
 بیاری که گفته طیب کار کند و بیاید و نیست که پیش بینی همه را لازم است و پادشاهان را
 لازم تر و هیچ وجه نشاید که ملک از عاقبت کار بی پروا باشد و سمات ملکی را خواهد و در هر گاه
 حادثه بزرگ افتد آیین خرد مندی و دور بینی بگذار و چون فرصت چاره نماند نزد یکان خود را
 اقرض کنده و تصور کن از بارها حاله نماید حق پادشاه بر خرد نگار است که هر چه صلاح ملک دوست
 باشد بهر طوریکه تواند بر من رساند شیر گفت سخن پس پشت گفتی و پاز از اندازه ادب

پروان نمادی لیکن سخن دو تو همان را بدستی رد و توان کرد شتر به بر تقدیری که دشمن باشد
پیدا است که از وجه کار یا طلعه منست ماده قوت او از نباتات است و غذای من گوشت
چنانچه جاندار بر رستنیها غالب است همچنین هر کدام که غذای او از من قسم باشد بر دیگر
غالب است من از وی آن بهت در حساب میگیرم که اینهمه اندیش باید کرد فرد
کجا تواند دیدن گوزن طلعت شیر چگونه یار و دیدن تدر و چه به باز
و اگر کافر نعمتی کرده راه بید و حتی پیش گیر و از من روگردان شود من را پیش در کنار او هم
بیت من آن صید را کرده ام سر بلند منش باز در گردن آرم کمند
و دیگر بار با در بار عام ستایش شتر به کرده ام و دیانت و اخلاص او راستوده اگر مقام
آنروز بشوم مرا مردم به نادستی سخن و نداشتی رای نسبت کنند من در دلهای بقدر شوم و
گفت ملک را فریفته نشاید بود و با آنکه طلعه منست یا من بر و غلبه توانم کرد چه اگر او تنها باشد
شاید این کار نیست لیکن بهد کار میجویی تواند که آتش فتنه بر انگیزد یا بگوید و حیل نقش
غماقت بر روی کار آورد و یک تن اگر چه بزور و شوکت زیاد باشد با بسیاری بر نیاید
و من میدانم که در زنده های میشه را با خود بجهت کرده است و با اینهمه میدانم که این کار خود خواهد کرد
و هرگز بدگران نفراید رای صواب است که چون از دوستی نشان دشمنی نیست و از خود کار کرد
اندیشه مستوری در یاد در ساعت بعلاج آن پروان و پیش از آنکه دشمن فرصت چاشت یابد
برای او شامی آماده گرداند شیر گفت درین کار چه می اندیشی جواب داد که چون خورد و در آن
جا رفت از در خلاص نشود مگر بکندن و طعام که سر بایند زندگی است چون در معدنه نگوار و چه
پروان آوردن چاره نباشد شیر گفت آیین جانم در میست که قصد او کنم لیکن میدان او مرا
دیگر خوش نمی آید میخوامم که کسی نزد یک از فرستم و این حال را با او بگویم و او را از حضرت کنم تا نزد
ولایت من بر آید و منته رسید که اگر این سخن بر شتر به ظاهر شود در حال بسنجان است و لاویز
تتمت زدگی خود را خاطر نشان کند دروغ و کفر من ظاهر شود گفت ای ملک این سخن را با
او در میان آوردن از دور اندیشی نیست چون سخن از زبان تو میر از گمان پروان آید نه آن
پرست آید نه این شبست اگر سخن بشتر به رسد تا که بشتر به آغاز کند با باب و پیش گناه ظاهر

ظاهر را پست پنهان و بزم پوشیده را پنهانی آشکارا نرساند صلاح است که گناه پنهان او را بستر
پنهانی یادش نمانی شیر گفت بجزر گمان نزد پنهان را قصد جان کردن از عقل مروت دور است
و من گفت بیخ گواهی فرمانروایان را به از فرست ایشان نیست چون آن کافر نعمت بکار
آید نیک نظر اندازند که بد درونی او از صورت ناخوش او هویدا خواهد شد رنگ جواره و نشان
و دشمنان پنهان میانهای ملک اگر بینی که رنگ آمیزی که لازم که نزدیک است از وی پیدا است
بجمله تو هم بوده پس تو پیش می نگرد یقین بدان که آنچه من میگویم استست آن کافر نعمت حکم
رای سخن شیر گفت نیکو گفتی اگر چنین باشد گمان یقین کشد و منته چون دست که سخن من در شیر
از تو خوش است که گاو را ببینند و او را نیز فرشته در و سوسا نماز و تا آن نشانها از ظاهر شود و با خود
اندیشید که دیدن شتر به بفرموده شیر باید تا از گمان بر دور باشد گفت ای ملک اگر زمانی آتش بر
بینم و از که از خبر از شتر به چیزی که لائق عرض باشد عرض سازم شیر خست داد و منته چون لند
و مصیبت رسیده نزدیک شتر به رفت و چنانکه آیین فرود میگان بازرگانت نیاز مندی بجا آورد
شتر به چنانکه رسم کلانان باشد او را پرسید و گفت ای و منته روز با میگذرد که ترا نمی دهنم دهنه گفت
اگر چه بصورت از شرف آستان بوسی محروم بودم اما هر گوشه خلوت از دعا گویی تو قافل بوده ام و تا
روزگار باشد چنین خواهد بود و گاو گفت سبب گوشه نشینی چه بوده دهنه گفت تا چند خود در زمان
دیگری باید داشت و در هر خط بر جان تن خود از آن بود پس چرا گوشه کاشانه نگزیند و در خلوت
بر روی آشتا و بیگانه نهد و گاو گفت ازین مجمل گویی باز آیی و سخن به شتر باز نامی دهنه گفت
شش چیز بی شش چیز کمتر یافته شود مال دنیا بی مستی و غرور و پیروی مواد بوس بی محنت
بر سر انجامی و محبت زمان بی رسوائی و محبت خیسان بی خواری و طمع از ناگسبان و بی محنت
بی آسایشی و ملازمت سلطان بی آفت زدگی و محبت ناکل شتر به گفت سخن تو با و از آن رسیده
که از شیر از ده خاطر باشی و آزاری بتو رسیده باشد و منته گفت من این سخن برای خود میگویم
از محبت خویش اند و بهنایک میستم بکه رابطه دوستی تو درین محنت دارد و این اندوه من برالتیست
تو میدانم نیکو خود تمیهای طر و باره خود و پنهانی که در اول بار که در شیر تو آوردن تو فرستاده بود
بسته ام بخیرم که بوفه اگر دید و از من محمد شکسته نشود و من جاره ندارم جز این که هر چه دانم بگویم

شتر به بر خود بلزید و گفت امی دوست هم بران زود تر از حقیقت حال خبر در بار من گفت امیری
 شنیده ام که شیر بزبان خود رانده است که شتر به بسیار فریب است و بدین درگاه یا او احتیاجی هم
 نیست و برون و نایز و ن او بر است همان بهتر که یک روز ماته خاص و شیلان عام از بدن
 ساخته شود چون این سخن شنیده م مضطرب و ارا که گوشه خود بر باد م تا شرط و ناداری بجای آورده
 باشم حال اصلاح کار دران می بینم که تدبیری اندیشی و بزودی روی بچاره سازی و کار بر روی
 آری که بگر و حیل ازین گرداب هلاک نجات یابی شتر به چون سخن دهنه شنیده و لطف پشیمان
 و من انحصار نمود را با و نیک ملاحظه کرد و گفت امی دهنه محال میناید که شیر با من بدی کند یا
 من از دهنه نیکو خدای لغزیده و دل من از درستی عقیده بگسیده است این چه سخن است که میگوئی
 دهنه گفت آنچه را یقین شده بود تو گفتی و آنچه در آشناینها بود و سستیها ضرر بود بجای آورم فرد
 من آنچه شتر را ملاحظه است با تو می گویم تو خواه از سخنم پشیمان گری خواه ملام
 شتر به گفت امی دهنه تو آنچه شتر را صحبت بود بجای آوردی ترا درین سخن در و ملاحظه مینماید لیکن
 اندیشیده اندام که هرگز گوئی در باس معتمدان در راه ترا که دوست منی از دهنه خاطر کرده باشد دهنه
 گفت این احتمال را که تو راه وادی از دور اندیشی تو دور باشد لیکن همین بدان که من نیز در سخن این
 کوشش فراوان بجای آورده ام سخن همانست که من گفته ام شتر به گفت شیر اگر چه دانا و پیش بین
 و دوست نواز و دشمن گذر است لیکن او را شعله بسیار است همه چیز خود مینماید و نیک اندیش
 است و همه کس را نیک اندیش خیال کرده باند که چای پوسی که نماند از آنرا از انحصار دهنه بیاورن
 جمعی از فر وایگان خسیس خدمت او راه یافته اند و بگر و چرب زبانی خود را از او تو خوانان نامانیده
 ماین بی و توان از ناتوان بینی و در فقر او بتان ویر شده و در خاست و در از دست ماهر گشته اند چه
 باشد که سخن را راست در لباس است پوشانیده چیزی گفته باشند و خاطر اشرف شیر را از کج اند
 چه این فر وایگان بازاری سخن چند در حق اشال خود کنیا راستی و نادوستی ششور اند گفته است گو
 بماند اند و در بنایش که سخنی از روی لاف بر او تو خوانان در راه نسبت کنند و در دل شیر جامی گیرد و
 ایشان را حق گزارانند ایشان بطور پیش آمده بود دهنه پرسید که چگونه بوده است آن
 حکایت شتر به گفت کرده اند که بر لب آبگیری علی خانه دهنه است هر روز با می میگرفت و بان

و بان زندگانی میکرد و یک روز بجای رفت بود و شبانگاه نماز رسید و ششالی ماه نوراد آب نامی شتر
 قصد میکرد و تا بگیرد هیچ نمی یافت بارها او را میاز مود و در گذشت و دیگر هر گاه که ماهی دیدی مگان
 بروی که همان روش ششالی ماه است و قصد آن نکردی و گفتمی از مود و راجه از ما می تجربه آن تجربه
 همان بود که پیوسته گرسنه بودی و بی برگ و نور و زکار گذرانیدی اگر شیر را از من چیزی نتوانی
 و از من بدگمان شده است سببش همان تجربه دیگران خواهد بود دهنه گفت شاید که از درگی
 شیر با من و ملاحظه باش که عادت سلاطین است که کسی را بی احتیاج بزرگ مرتبه می سازند و سخن
 را بی سبب ظاهر از نظری اندازند شتر به گفت اگر غبار خاطر شاه بی سبب است هیچ هست او
 در خلاصی ندارد لیکن بسیار دور می رانم که نظری مردم در حق من گوش کند یا بی بس از رانده چه
 همواره در صاعقه می رود و تو خواهی او که شش داشت ام گرا آنچه در تدبیر مکی و غیر اندیشی و در خلاف
 رای او سخن گفته ام شاید از او دل گرفته بجز منی خیال کرده باشد یا اینکه آنچه در و تو خواهی سخن
 کرده ام در حضور مردم نموده است هرگز در عرض سخن شکوه یا دشمنی را از دست نداده ام ای دهنه
 این را هم چون توان خیال کرد که نصیحت و تو خواهان سبب کلفت شود و خدمت مخلصان
 باعث عداوت گردد و مگر آنکه او راستی و دانا از جای برده باشد و با دهنه جاه هوش انداز کرده باشد
 چه تجربه معلوم شده است که مستان دنیا و تو خواهان حق گوی را تو خواهان و از دهنه و از دهنه و از دهنه
 را نیز دکی خود مخصوص ساخته همرم را و در گذراند از اینجا است که دانا یا بان از مود و کار گفته اند و غیر
 در با بکار ننگ غم خط خوردن و از لب مار دم پیره نه بر مکی بن برست از نزدیک پادشاهان چه سوار
 فراغت و امنیت دران بیشتر است و بعضی پادشاهان را آتش تشبیه کرده اند که اگر چه بر تو رعایت ایشان
 کلاه تریک امیدواران از روشن می سازد ولی شعله سیاست ایشان نیز خرم نیکو بندگیهاست
 خد شکاران میسوزد و خود کا شناس بر نیست که هر که با آتش نزدیکتر زبانی او بیشتر است امی که از دهنه
 تا شاهی نور آتش میکنند از سوختن خبر ندانند و نزدیک پادشاهان مگان فائده کرده اند و در حقیقت
 ز چنانست چه اگر سیاست سلطان را دانند بر ایشان روشن گردد که نیز از سال حمایت با کس است
 بدست برانست گفتگوی باز با مرغ خاکی بداند میگویم لیلیست روشن دهنه پرسید چگونه بود
 آن حکایت شتر به گفت وقتی با شکاری با مرغ خاکی جنگ آغاز کرده میگفت که تو بمانی

مرغ خاکلی جهاب دلو که از من چه بیوفائی دیدم باز گفت نشان بیوفائی تو نیست باینکه آوسیان در
 باره تو هر بانی میکنند و آب و دانه تو از خوان احسان ایشان ست هرگاه بگرددن تو میل کنند از پیش
 ایشان گریخته بام پیام سپری و گوشه گوشه میروی و من با آنکه جانور وحشی ام اگر دوسه روزی از
 دست ایشان خورم حق آنرا نگاه دارم و هر وقت که خواهند برای ایشان شکار کنم و برایشان بزم
 و هر چند دور زفته باشم مجبور آوازی که شنوم پرواز کنان باز آیم حق نمک را بجای میسر سام نم
 پادشاهان و بزرگان مرا بر دست خود جای میدهند تا کمان گفت بهت میگوئی باز آمدن تو و گریختن
 من از دست که تو هرگز بازی را بر سرخ کتاب ندیده و من بسیار مرغ خاکلی را بر تاب بریان دیدم
 و تو نیز اگر آن میدیدی که من دیده ام هرگز از ایشان نمی گشتی اگر من بام پیام میگیرم تو که بگو
 میگرختی و این داستان برای آن آوردم تا بدانی که آنجماعت که نزد یکی ملوک میطلبند از زیست
 ایشان خبر ندارند و من گفت شیر بحال خود دست نهستی و بنابر سر دارد و نه خود پرستی جاه و دل تا
 یکبارگی نه بر آویز و نیکو خد متیهای تو فراموش کند و از تو بینداز شود چه سلاطین نه برندان از هر وقت
 میخواهند شتر به گفت شاید نه بر سن سبب از از من شود چه پتیرنگ را نه بر روی در هیچ انداخته
 و درخت میوه دار را سبب میوه شخ شکسته شمع و بال من آمدم از دانش من چه بود با را
 موسی و طوائس اید هر آینه بی نه بران از نه برندان بیشتر اند و میان ایشان دشمنی است همواره
 کارهای نیک اهل نه بر را بصورت بد و ایند نمایند کار به گران ولی نه بران نیست که نه برندان بخوار
 زبون باشند تا با زاری نه بران کس اندیند بر دهن گفت اگر به سگالان این قصد کرده باشند
 آخر کار چه شود شتر به گفت اگر نه بر وقت موافق آن نیست هیچ زبیران نیاید و همه کوشش آنها تا
 شود و اگر تقدیر با تدبیر آنها موافقت دارد در دفع آن سعی میوه نباید کرد و من گفت مرز خود
 را باید که در همه وقت فکر دور اندیش میشی و کار خویش سازد و هرگز کار و بار بر تقدیر گذارسته تو
 بیکار نه نشیند و در کانی بر روزگار تو گذارند شاید هیچ جانشیندی که هر که بنامی کار خود را بر گذارند
 او بر مقصود نظر نیافته باشد شتر به گفت که هر وقتی بکار آید که قصدا بخلاف آن زفته باشد و در
 آن زمان سوود بد که تقدیر الهی مخالف آن نباشد نه بر وقت را نه چاره دست گیر نه حیل نفع
 معاندگر تو قفسه بلبل و دهقان نشیند که من گفت چگونه بوده است آن حکایت شتر به گفت

گفت که دهقانی باغی داشت بر یک گوشه بختش گلبنی بود تازه تر از نهال کامرانی و سر فراز تر از درخت
 شاهدانی هر صبح بروی گل بگین شکفته و باغبان آن گل رعنا عشق بازی نمودی رود تماشا
 گل آمده بود بلبل دید روی بر صفحه گل ننهاد و میساید و اوراق زرنگ گل بقفا تیز از یکدیگر میسخت
 باغبان چون پریشانی گل دید شکیبانی از دست داد و خار خاری از بلبل در سینه دهقان پند
 دام زبری در راه او نهاد و اسیر وانه حیل ساخت و در تنگنای قفس بند کرد بلبل بیدل طوطی و از زبان
 برکشاد و گفت ای عزیز من از ده خاطر برای چه حبس کرده اگر غم سزای من ترا بدین آورده است
 خود آشیان من در بوستان است و اگر چیزی دیگر در خاطر رسیده از آن آگاهی ده تا پای در
 دامن صبر کشیده خاموشی گزینم هر چه دهقان گفت هیچ میدانی که یار و ز کار من چه کرده و بر سر
 گل که سر مایه زندگانی من بود چه آورده و مرا از دوری او چه طور ازنده سزای این کرد از بدین
 تواند بود که تو نیز از یار و دیار خود دور مانده و گوشه زندان بزاری بسبر بری بلبل گفت ازین سخن
 بگذرد و بر اندیشش که من بین مقدار گناه گلی را پریشان کرده ام در تنگنای بند افتاده ام تو که
 ولی را پریشان میسازی حال تو چگونه خواهد بود این سخن بر دل دهقان کارگر آمد و بلبل با ازاد کرد
 بلبل زبان شکر گزاری کشاد گفت چون با من نمکونی کرده سر آینه پاداش آن با یکدیگر دیدار کرد
 زمین همین درخت که استاده آفتاب است پر زبر در بکار خود فرج کن دهقان آن جای را کافت
 سخن بلبل را درست یافت گفت ای بلبل عجب که آفتاب ز ریز زمین می بینی و دام بر زبر خاک
 ندیدی بلبل گفت تو ندانستی که چون قضای الهی رسد نه دیده دانش را و شنائی مانند و نه تدبیر خود
 قفس رساند شتر به گفت این داستان برای آن آوردم تا معلوم شود که من حریت قضا و قدر مستم
 و چرا آنکه سر تسلیم حکم الهی نه چاره ندارم و نه گفت ای شتر به آنچه را بتعمیر معلوم شده است که
 آنچه شیر برای تو خیال کرده است نه سبب بدگونی دشمنانست و نه ازین نیاز شدن شیرت از
 نه برندی تو نه نه بری تو اول برین کار دارم من زنج این شیر را نیکوی شناسم از فرمانروایان است که
 حق دوست نیست بلکه همواره کار او بیوفائی و مکرانند و زنی است آغاز شنائی او شتر به شناد کاهی
 بخشد و آخر خدشش بر تنگ آرد کار او فریب سازی و جانگدازی است تو را و نیک نشاخته
 او را مادی را مانند که بیرون او بر تنگمائی گزناگون آراسته باشد و درونش بر سر ملاهل آگست و

که هیچ تریاک ادا سو ندارد شکر به گفت چون لذت نوش در یافته ام الحال نوبت ز غم پیش مشرب است
و بحقیقت اجل گر بیان ملا گرفته بدین همیشه آورده و گرنه من کی لائق خدمت شیر بودم شخصی که از
قدیم یازد من و در قوم من طمع باشد و من طعمه او را نمانده باشم بایستی که نزار کند مرا جانب آن
نخواهستندی کشید و بصد هزار بند و حیل در دام خدمت او نتوانستی افکند اما نقدیر ای من سخن را
تو ای دمنه مرادین گرداب بلانداخته است که در تدبیر آن چاره ندارم و چون عاقبت اندیشه
نکردم من برای نیست این که می خنم و من بسبب طمع خام برای خود آتشی آفرودختم و منوز از آن دود
بیش زرسیده که از لذت اندوه و تاب طلال سوخته ام هر که از دنیا باندکی قانع نشود و فعلی نماید بی
که کعبه الماس رسد و هر ساعت نظرش بر پارچه بزرگ افتد و خیال بسیار بنامی آن بسته پیشه میرود
تا بجایی رسد که مطلوب بدست افتد اما بارگشتن صورت بنمونه چهره زنی الماس پایی های او را
تراشیده و آن زود زنده از آن خیر ناچار بجزرت تمام بر آن کوه هلاک شود و من گفت راست گفتی گردنی
که بزنجیر آویخته شود و تیغ پیشانی بریده گردد و چنانکه آن عیسای شکر بر سرید چگونگی بوده است آن
حکایت و من گفت عیسای در صحرا می گذشت روی و دیبعلایت خوش آینه عیسای و امری
بسیار خوش آمد و بهای گران او را فروخته اگاشت در پی رعبا شده و سوراخ او نیست زدیغ
و گذرگاه چاهی کنه رخسار خاشاک پوشیده مرداری بالای آن گذشت و خورد و کین شست باه
را بوی آن مردان سوراخ کشان بر سر چاه آورد اما بخود اندیشید که اگر چه بوی این طعمه رایع آرز
و مطرد او را بوی بلا بستم و در اندیشی نیز می رسد اگر چه می تواند که جانور می مرده باشد آن نیز می تواند
که در مغز او ادمی نهاده باشد و خردمندان کاری که احتمال زیان داشته باشند کنند آخر بختیاری
در اندیشی با سران گذشت و جان سلامت بر دو نیمان طبلگی گرسنه دام و بوی مرداری حقیر خود را
در آن چاه افکند عیسای چون او را قنادن شنید بی آنکه اندیشه نماید خود را زنی آن در انداخت و بنگ
بر بست و تکم عیسای در عیسای حریص از شومی آرزو دام قناد و رعبا قانع از هلاکت خلاصی یافت
و من گفت ازین آستان معلوم شود که زیاده طلبی آرزو را نبندد و در دو بندد را سرفکند شکر به گفت من
غلط کردم که ملازمت شیر اختیار کردم نه آنست که قد خدمت ندانم و انبایان گفته اند صحبت با کسی که
قدر نیکو خدای نشناسد آن ماند که با سید محمول تخم در زمین شور پراکنده کند و من گفت ازین سخن

سخن بگذرد و چاره خویش کن شکر به گفت چه چاره انگیزم و چه حیل پیش گیرم گرفتار کشید و حق من حسین
یکی نیندیشد اما زدیگان او در هلاک من میگو شد چه تنگاران مپاک هرگاه اتفاق نموده و در ملک
یکی بجد شوند هر چند حاکم خیر اندیش باشد او را از جای برده هلاک او مامل سازند چنانچه در آن
شتر کردند و میرویدند و من گفت چگونگی بوده است آن حکایت شکر به گفت که نراغ سیاه چشم
و اگر گزین چنگ و شغال پر بگرد خدمت شیر بودند و همیشه شیر نزد یک گذرگاه واقع شده شتر را گزینی
در آن نزدیکی مانده بود پس از زمانی بقدری قوت گرفته هر طرف بطلب چرامی گشت گذر از آن
پیش افتاد چون نزدیک شیر آمد از نیاز مندی و بندگی چاره ندید شیر او را دلا سا کرده از احوال پر
که چه در سرداری و بچه آرزو آمده شتر گفت تا در ملازمت نیامده بودم اختیار خودم و برای چاره طرف
میگشتم و الحال که بخدمت مشرف شده ام اختیار ندارم آنچه ملک زواید در آن اوقات
گذرانم شیر گفت اگر میخواهی که در ملازمت من باشی آسوه خاطر باش که از هیچ گم گزندی تو نخواهی
است ازین غریب نوازی ل شاد شده که بندگی استیاریست زمانی در آن زمان پیشه بر سر میزد
و در خوش میبود روزی شیر بشکاری برآمده بود علی است با و در چار شد و چکی مبولنا که در میان افتاد
شیر زخمی شده همیشه باز آمد و از درد گوشه شست گرگ و نراغ و شغال که بطفیل او طعمه یافتند
بنی برگ و نوا مانده و از آنجا که هر بانی در ذات بزرگان باشد و از دیدن رخ و طلال ملازمان آرزو خاطر
میشود چون شیر آنها را ببیند امان یافت بر دلش گران آمد گفت رخ شمار من از محنت من شتر
ست اگر درین نزدیکی شکاری پیدا شود و خرنه تا بهر حال که باشد بیرون آیم و کار شما ساخته گردانم
ایشان از خدمت شیر بیرون آمده بگوشه رفتند و با یکدیگر گفتند از بودن شتر درین میشه فائده نیست
نه ملک را زود منفعتی و نه ما را با او یعنی باید که شیر را بران داریم که او را بکشد و در و من در ملک را از طلب
طعمه فراغتی پیدا آید و ما را نیز بهره رسد شغال گفت پس من این خیال مگردید که شیر او را مان داده است
هر که ملک را در کشتن امان داده و دیگر در انداخت و در و نتوانی کرده باشد و خائن بعد حال مردوست
و خدا و خلق از ما خشنود و نراغ گفت حیل تو انندیشد شیر را ز عمده عهد بیرون توان آورد پس
گفت شما باشید ما من بروم و باز آیم پس من شیر رفت و بایستد شیر بر سید که هیچ کار را نشان نماند
نراغ گفت ای ملک بچکد لم را چشم از گزینتمی کار نمیکند قوت جنبش تنم نمانده است لیکن چهره

بناظر رسیده است مگر پسند ملک افتد همه را نامیت خواهد شد شیر گفت بگو تا چه ملاحظه نموده باشی گفت
این شتر در میان ما بیکانه است فائده انوشی آید صید است در دست تو آمده و شکار است در دام افتاده
شیر در شتر آمد و گفت خاک بر سر مصاحبان و نزد یگان این زمانه که جز شیوه نفاق کاری ندارد از این
مهربانی و جرات روی در نهاد ایشان نیست میدانی ای نایب بخیر که او را من امان داده آورده ام تا کس متعجب
و برینهار داده خود بداند نشیند در کدام دین و در سب رو است تراغ گفت اگر چنان را امید است
لیکن در اینچه نزد خود بهتر باشد کوشیدن خیر اند نشیند ست این سبب عرض کردم خردمندان گفته
یک نفس فدای اهل خانه توان کرد و خانه واری را فدای قبیله توان ساخت و قبیله را فدای شهر و
خدای شهر یاری باید نمود چه سلامتی ذات پادشاه باعث نیست اقبال تو مانند دیگر تنگستن عهد را چاره
توان کرد که بشد کسی میوه خالی ملک را کسی نسبت تو اند کرد و از تنگی روزی هم خلاص یافته باشم
شیر سر در پیش آمدند تراغ آمد به بیاران سر گذشت بیان کرد گفت اکنون چاره است که همه نزدیک
شیر رویم و گر سنگی شیر رویی که بدید رسیده بیان کنیم و گوئیم که مادر پناه دولت و سایه شمت حضرت پناه
بخوبی گذرانده ایم روز که حادثه روی داده است بخوانیم که خود را فدای کنیم و هر یک بگویم که امرو ملک چاش
از ما سازد و دیگران عیب او را باز گویند شاید که باین تقریب کشتن شتر مقرر کرد پس پیش شیر فرستند
او تراغ زبان کشاد که راحت ما بخت ذات ملک است اگر ملک را از گوشت من شد موی حاصل
می تواند شد اتفاقات فرموده را بکار برد دیگران گفته از خوردن تو چه فائده و از گوشت تو چه شیر تو آید
تراغ که این سخن بشنید سر در پیش گفت و شغال سخن آغاز کرد که من زبان دراز در سایه دولت روز افزون
از حوادث روزگار این بوده ام روز که ملک را کار پیش آمده است بخوانم که بخت من مدد کاری کند و مرا
خود ساخته از اندیشه چاشت فارغ کرده دیگران جواب دادند بگو گفتی از حق گزاری و مواواری بوده است
اما گوشت تو بوی ناک و زیبا گارست مگر بخوردن آن نمی زیاده شود شغال خاموش شد و برگ پیش آمد
گفت آن روز مندم که ملک خندان خندان گوشت مرا درین دندان جامی سازد و امان گفته این سخن
از خلاص گفتی اما گوشت تو بیماری خنثاق آورد و در آن خطر جان باشد گرگ تدم بزل پس نهاد شتر چون
روش سخن کردن ملازمان شیر دریافت پیش آمد و دعا خوانا آغاز کرد و گفت که من برده شتم این را کالما
قررت یافته این دولت اگر لائق مصلحتی باشم بجان من ضایعه نیست دیگران که در دم فریب گسترده بود گفتند

گفتند حمت باور تو که سخن از دوستی عقیده میگوئی و فی الواقع گوشت تو خورشکوار و با نراج ملک سار کار
ست آفرین برکت تو باو که باولی نعمت بجان من ضایعه نگردی و بدین معامله نام نیکو گذاشی پس همه
بیکجا قصه شتر کردند و آن سکین دم ترمو اما آنکه او را پاره پاره کردند شیر را اگر سنگی غالب شده بود تو
منع داشت و نه قدرت مامل شتر بگفت این دوستان برای آن آوردم تا بدانی که مگر در سب اهل
خود و مواجعه که اتفاق نموده باشند بی اثر نخواهد بود و من گفتم چاره این کار هیچ اندیشه شتر
گفت که اندیشه من همین کار درست نیست جز جنگ و کارزار نمودن چاره بخاطر نیرسد که هر کس
خاصی خود و بگمانی مال کارزار نماید و جان من کار کند او را از شتریدان شتر ندو خالی ازین نیست که اصل
رسیده است یا نه مگر رسیده است خود بناموس کشته شدن بهتر از آنکه به بی غیرتی را اگر اصل رسیده
است خود بر او انگلی نیست کرده باشم و من دست که افسون او کارگر آمد راه احتیاط پیش آمد گفت
که آید حج دوروشش مهربانی است که در جنگا پیشدستی نکنند و تا زمانی که به ازار او می کار و من بسیار
بجنگ شتر گوئی پیش نیاید و دشمن را اگر چه خیر باشد خیر نشترند و هر که دشمن را خود او در پیشانی باز
چنانچه کویل دریا پیشان شد شتر بر پرسید که چگونه بوده است آن حکایت و من گفتم آورده اند
که در کنار دریای هند جانوری چند باشند که آنها را طبله نامند خشی از آن بر کنار دریا شن دست چون آید
بعضی فراز آمده گفت برای بیضه ندانن جا با طبله تر گفت همین جا بکشت ست ماده گفت اگر دریا
موجی برآورد و چنگان را در دریا بیاورد چه چاره کنم ز گفت گمان نبرم که کویل دریا این لیری تواند کرد اگر
چنین کند چاره او توان کرد ماده گفت از اندازه بگیرم خود پایدون کردن لائق نیست تو که بدام قوت از
کویل دریا انتقام ستانی ازین اندیشه گذر از نصیحت من سر بیج که هر که نصیحت نشنود و آن سبک است
رسید ز گفت چگونه بوده است آن حکایت ماده گفت که دریا بگیرد و بطول و سنگ شستی خانه نشیند
کالایشان از هم سایگی بدوستی کشیده نگاه دارد بگیرد که سر مایه زندگانی ایشان بود نقصانی کلی ظاهر شد
بطانرا خیر سفر چاره نبود باو دل نپریم نزدیک سنگ پشت آمدند سخن و دواج در میان آورد و شتر
غم جباری را دست نمایند گرفت و گفت با جباری تو انم کشید بطان جواب دادند که ما را بگریز
از خار خار دوری پیش است لیکن محنت بی آبی را چاره نیست سنگ پشت گفت ای یا امان رسید
که زبان بی آبی در این شتر است حق آشنا میماند که به شتره را با خود ببرید بطان گفت ای دوست که

سج خدای تو را با از بلای دوری وطن زیاده است لیکن فتن مایه روی زمین دشوار و پریدن تو در بحال
 پس برای چگونه صورت بند و سنگ پشت گفت چارچین کار کرد و راندیشی شام که من از در جوی
 چاره کار خودم کرده ام گفتندی عزیز دین زان در از سبکی تو نمیدایم شاید که بچینه گویم بدان کار کنی
 و حمدی که بندی پاپایان فرسانی سنگ پشت گفت اگر سبکی از من در زمان فراغت دیداید زمان
 را بران قیاس نکند چگونه تواند بود که از صلح دید شما بیرون باشم بطان بر او چاره سازی در آمده
 برو آشتن او را بخود و بیرون بسز منزل مقصود قبول کردند بشرط آنکه چون بروی شسته به یول میبزمه باشم
 اصلا سخن گویی چون چشم مردم بر افتد و حق ماسخن خوانند گفت ز نماز جنبش کنی و راه جواب بند
 سنگ پشت گفت فرما بفرم و مهر خوشی بر لب نهاد و سخن نخواهم گفت بطان چو بی از دست بیافزید
 و سنگ پشت میانه آن چوب بندان استوار گزنت و بطان هر دو طرف چوب بنقار برداشته
 پرواز گمان بدان شدند ناگاه گذر ایشان بر هوای شهر افتاد مردم شهر خبر داشتند و چوب و دست
 فریاد بر آوردند که بگریه بطان سنگ پشت را میبرند چون مثل این صورتی ندیده بودند غریب و غوفای
 ایشان زیاد شد سنگ پشت ساعتی خاموش بود و آخر از نادانی زبان بر کشاد و گفت عم تا که شود و اگر
 تواند دید لب کشادن همان بوده از بالا افتاد و همان بطان افسوس نموده آواز دادند که از دست
 نصیب گفتن و از یکدیگر شتافتند فاعده این داستان است که هر که سخن در دستان گوش کند در
 بلاک خود کوشیدم باشد طیب گفت این قصه شنیدم ترس جای نگذار که مردم بی دل ترسند هرگز نرود
 ز رسد آفراده بیضه نهاد چون بچکان پیرا بس سفید چاک کرده اگر بگردد بر او در دین و روح آمد ایشان را
 و بر در من گرفت ماهه این حادثه بگریه سوزناز گفت ای خاکسار رسیدم که با آب بازی نتوانی کرد
 بچکان را بر باد و می آتش در جان من زدی چاره این کار اندیش که هر دم دل ریش تواند شد
 درشت گوی و در مت نگاهدار که من بر همان بنم که گفته بودم فی الحال نزدیک یاران خود دست گزار
 انواع جانوران هر که پیشوا بود همه را یکجا فرام آورده و حال خود به ایشان در میان نهاد و بر بانی
 گفت که اگر دوستان همه درین واقعه هم نشت و یکدل نباشند و با اتفاق داد من از وکیل را
 نتانند و دلیر تر شود و قصه بچکان دیگر رخا کند و روزگار بر مرغان تبا شود و مرغان از
 شنیدن این خبر جانها خسته حال شدند پر در پر یافتند و بگازست بارگاه سیم رخ نشاندند

نشانقت و ظلم و کین در بار ابرض رسانیدند و گفتند اگر غریمت خود خوری سلطان
 ایشان توانی بود و اگر بر روی مظلومان کنی رقم پادشاهی مرغان با غنی دولت تو سرده میشود و بشود
 پاسبانی در فرمانروایی ایشان بدگیری حواله خواهد شد سیرع راول جلال آنها بسوخت و با جمیع چشم
 لشکر خود متوجه شد که انتقام از وکیل دریا کش چون سیم رخ با سپاه فراوان که در حساب گنجیدی نظم
 همه مبارزتند و در ویر خون آشام همه لاور و زرم آزماهی و کینه گزار بنگنده و در فرخ و روح
 و جوشن از پر و بال کشیده نیزه و خنجر و خنجر و منقار نزدیک ریسی بند رسیدیم مباد که سلسله
 محبت این خبر بویسل ریسا رسانید وکیل دریا چون در حمله خود برابری سیم رخ و لشکرش را ندید پیش
 از آنکه آبروی دریا بریزند و خاک از روی برانند و آتش در خانمان جانوران بیانی اندازند بفرودت
 در مقام غدر خواهی در آمد بچکان طیلطرا با زوا و غرضن ازین افسانه است که بیخ سخن را اگر چه
 قصیر باشد خوار نباید داشت که از سوزن خرد قامت کاری آید که نیزه در از قدوران در ماند و مباد
 گفته اند که دوستی هر از تن در برابر یک دشمن نیاید شنیده گفت نیک گفتی من اعش از جنگ
 نخواهم کرد تا بدنامی و کافر نعمتی شمشیر شود اما چون شیر قصد من کند در نگاهداشت خود آنچه از من آید
 تقصیر نخواهم کرد و بی تهمی سز و نخواهم آورد و من گفت خوب میگویی لیکن چون نزدیک شیر شوی و
 بینی که خورشین را از داشته دم بر زمین میزند و شعله شمشیر از دهنه بیضا آید با آنکه قصد تبار و شیر گفت
 همچنین است که تو میگویی و من از شنیده خصمت خبر داری شیر گرفته بیرون آمد و شادمان تازه رو
 پیش کیله رفت کیله رسید از کجای آبی و کار کجا رسید منته جواب داد و بچکان کار ساخته شد و چنین هم
 دشوار با سالی پرواخته آمد و آن تیره روزگار کار از عاقبت کار نمی اندیشید و سخن بر او میراند آخر
 کیله را همراه گرفته بارگاه شیر روان شد ازین طرف فتن اینها پیش شیر و از آن طرف رسیدن کاوه
 و گلگون و خساره کاوه تغییر یافته از ترس جان هر زمان بچپ و راست نگاه میکرد و هر لحظه خود آناه
 جنگ می ساخت چون چشم شیر بر کاوه افتاد نشانمانی که در منته سینه کاوه گفته بود همه اوید و روانه رانند
 خیال کرد و اقرامی او را دست پنداشت نعدیدن آغاز کرد و خود را از داشته بر زمین مژگون گرفت شنیده
 را یقین شد که آنچه در منته گفته همه از وی بود و آخر الامر شاه و کاوه از راه ساوگی و منته فریب انگیزان
 با او نخواهد دانسته دل در کار زار نهاد و ناله و اشیر بر جسته او پیش آمد و نهر کردن آغاز کرد و خون یکبار

روان شد و خورشید فراورد زمین زمان افتاد و کلیله آنصورت دیده روی پدید آورد و گفت رباعی
صد حیل برنگ و لوب را میخسته و انگه ز میان کارگر بخت است باران در صد ساله فرو نشاند
این گردبار را که تو آن گشت ای نادان هیچ بر سر انجامی خود را میدانی و بد عاقبتی خود را می شناسی
دانه گفت چه میگویی من جز خیر اندیشی کار نگردم کلیله گفت ای خیر این کار که تو کرده هستت چیز نماند
که سر کدام در خرابی کار و بار تو نیست بجای آورده کلیله پروی میوه بود و میوه خود را از حسد باز داد
دوم آنکه زنی خوروت ولی نعمت خود را در شقت انداختی شوم آنکه صاحب خود را بران داشتی که
بیمه کنی و بیوفانی شمشیر شو و چهارم آنست که در خون گاو کوشش کردی تخم خون آن بگیاه که بسخت تو
کشته خورده شد بر گردن خود رفتی ششم جمعی انبوه را در حق پادشاه بدگمان ساختی شاید که از ترس
جان ترک خانمان گرفته بدستی توی بنیاد بر نه ششم سپه سالار لشکر در راه از آنست کردی و در این
از بخت پریشانی تمام بشکر روی آورد ششم خود را در وقوع ساختی گفته بودی که این کار لطیف و
بهرمانی سر انجام نایم بجای نیاید و خیرترین مردم آنست که قنیه خفته بیدار کند و می که با سانه
بصلح سر انجام یابد و شوا پیش گرفته جنگ مستیزه رساند و در گفت مگر نشنیده فرد کاری که
بصلح بر نیاید و خواگی در برابر کلیله گفت تو درین کار که ام خرد مندی بجای آوردی که هم صورت نماند
تا کار با شکار ساندی تا خرمی زانی که دست را می رست اندیشه صواب بر روانگی رویی بالاست فرد
کار بالاست کند عاقل کامل سخن که بصد لشکر چو از سر نشود آنچه کنی که دیده و نه اش تو گو شده
و قنیه شاه مال بوده که چون سرب جز نمانی ندارد از نجاست که به نصیحت که کردم شنیدی میدانی
که نصیحت من سود نخواهد کرد اما دوستی کند است که بسود نگویم و هم گمان میبرم که شاید بر راه است
اگر کردار منی خود را از آغاز جوانی تا حال که پیر تبه کار شده بیانی روز کار باقی مانده و در اندکی از نام
بسیار خواهی گذراند و نه گفت گمان ندارم که از من کار نماند البته بظهور آمده باشد و اگر چینی
از من دیده باشی باز باید نمود تا اگر بدی آن خاطر نشان من شود و باز ایم کلیله گفت تو عیب
بسیاری داری کدام را بر شمارم هر چه گویم از دریا قطعه و از کوه ذره خواهد بود و از آب سله
اول آنست که خود را سینه عیب میبندی و دیگر آنست که گفت را ب یار و دوست
کردار اندک و گفت اند پادشاه را هیچ خطری برابر این نیست که وزیر او چنین باشد

بسیار خواهی گذراند

او چنین باشد و بدانکه اهل عالم در کردار و گفتار بر چهار نوع اند اول آنکه گوید و نکند دوم
روش خایاناست دوم آنکه گوید و نکند این شیوه جوهر و انست سوم آنکه گوید و نکند این
طریق سوداگرانست چهارم آنکه گوید و نکند این رفتار است همتان است و توانی مینه
انسان گردی که بگویند و گفتار خود را بگردانیا رانید و من آغاز آشنائی سخن ترا بیشتر
از غیر دیده ام و دیگر همیشه ترا حسد میبخاند و با خود پس نمی آئی و باندک چیز از جامی روی
و دیگر برای غرض شوم خود تمت وافر می کنی و همه وقت صلح خود می بینی و در نتوانی
صاحب خودی اندیشی و دیگر تو شیر را بنجان دروغ فرقیته ساختی تا او را با شتر جنگ
انداختی جنگ دو سر دارد که زیانی بوی رسد فتنه درین روزگار پیدا شود که خون است
در میان جان داران رخیده شود و الهامی جهانیان تبارج رود و بال این همه بگردن
خوابد مانند گفته که آنچه تو میگوئی مگر دشمنان من خبری تو رسانیده اند و ترا اول
بوضه است بی آنکه تحقیق کنی من میگوئی من همیشه درست کردار و درست گفتار
بوده ام و بر گز بر کسی حسد نبرده ام و همواره ملک را فریز خیر خواه بوده ام و در بوستان
احمال و خیر مال و در نتوانی نکاشته ام کلیله گفت نهالی که میوه اش این باشد که
دیده میشود از بیج بر کنده و در نتوانی که نتیجه چنین دهد که می بینی ناگفته و ناشنیده
بهتر است و من هیچ شرم نداری که با من این چنین میگوئی و تا چند راه نادرستی می پویی
گفتار بی کردار چون درخت بی برست و بزرگان خردمند از موده کار فرموده اند
که از شش چیز فایده نتوان برداشت گفتار بی کردار و مال بی فرنگ و دوستی
ناآزموده کار و دوستی و بان عمل نکردن و چغیری دادن که نیت خود را دران در
نگرده اند و زندگانی صحبت پادشاهان معادل که وزیر او بد نیت و عرض آلوده باشد
و بواسطه ترس او بیوفانی کند و نمی که بر یار او داد و کسی نتواند پادشاه عرض کرد
چنانکه چشمه آب صاف و شیرین که در و ننگ بنید هیچ مسافر نشسته نه دست بدان
تواند کشا و دونه پای دران تواند نهاد و ام فرد تو همه این جمع است و با وجود آنکه
نادیده انگاشته و با من که میدانم این چنین جیانی میکنی خدتم کاران من خاص و

و چاکران کارگزاران بارگاه پادشاهانند اگر تو در تنخواه میروی در پرانگی خد متکاران میگردی
 اتانخواستی که دیگران در تنخواه و غیر تو کسی در کار دخل نداشته باشد و این بدان مانده که آب از
 دریا منع کند محبوب و لایق را هر چند عاشق بیشتر باشد حسن او بیشتر نماید پادشاه را نیز هر چند
 تو که مخلص بسیار بود بزرگی او بیشتر شود چنانکه گفته اند عدالت احمق بیخیزست سواد خود و زبان
 طلبیدن در غفلت گذرانیدن و رضای ای خوشمن و در تن آسانی کارهای بزرگ چشم
 داشتند و حق خدمت دیگران صلاح کردن و بیوفائی نمودن و از دیگران چشم قافله استند و بیشتر
 دوست گوی بازمان عشق بازی نمودن ای دمنه تو را برین دار که آنچه به تو باشد باز نام اگر چه
 میدانم که نصیحت من در تو سودمند نخواهد بود و حال من با تو حال آن مردماند که مرغ سخن اورا
 در گوش نکرده و سزای خود دیده و من گفت چگونگی بوده است حکایت کلیله گفت آرزو آنکه
 بزرگان کوهی خانه داشتند و میخواستند با بخار در کار میگذرانیدند ناگاه شبی سه مسافر ایشان آرزو
 بیچارگان پناهی می جستند و طلب آتش میان جست کرده هر گوشه میدویدند ناگاه فی پاره
 روشن دیدند بگمان آنکه این آتش است سیزم فراهم آورده که در آن فی پاره چیده می بینند
 مرغی بر درختی این را میدید و آواز میکرد که این آتش نیست بوزنگان سخن او گوش نمی نمایند
 در میان مرغی آبخار میدرخ را گفتند بجز کس سخن تو با نمی آیند و تو بجز بیستی مرغ چون دیدن سخن
 او می شنودند از درخت فرو آمد تا حاضر ایشان ایشان گفتند که آتش نیست بوزنگان کردار آن
 مرغ آمده سرش از تن جدا کرد و چون مرغ نصیحت آن مردگان کرد شنیدند که او را چه پیش آمد
 ای دمنه ترا هم مثل آن مرغ خیالی می گمزنه گفت شیوه بزرگان است که نظر به شنیدن سخن
 نینداخته آنچه حق باشد بگویند کلیله گفت سخن از نصیحت با نمی آیم لیکن اندیشه است که تو کار
 خود بر زب نماند و بخود را می گرفتاری وقتی پیشیمان خواهی شد که پیشمانی سود نداشته باشد
 چه هر کاری که در آن بر کرد و حلیه است عاقبت آن زبان زدگی است چنانچه آن تیر موش را
 پیش آمد و من پر سید چگونگی بوده است آن حکایت کلیله گفت آرزو آنکه در دستریک بود ندگی
 را به اسط زبیری تیر موش گفتندی و دیگر را از ساوگی خورم دل خواندندی هر دو با زدی باز رفتی
 سفر اختیار کرده بودی ناگاه در راه میان زبیر یافتند تیر موش گفت ای برادر جهان سواد کرده بسیار

بسیارست حالا بدین زرعاعت کردن دور گوشه بغیر اغت بسر برون بهتر نماید پس هر دو بگویند
 در نزدیک شهر آمده بمنزل فرود آمدند خورم دل گفت ای برادر این در بخش کن ما هر کدام حصه خود را
 در آن زدی خود خرج نماید تیر موش گفت قسمت کردن صلاح نیست باید که جزوی ازین زبیر بداریم
 بهم خرج کنیم و باقی را احتیاطا تمام در جانی بگذاریم و هر چند روز آینده در کار شود در دست تیر موش
 تا از اذیت دور تر و سلامت نزدیکتر باشد خورم دل سخن او فریفته شد جزوی زبیر در دست تیر موش
 و از درختی پنهان گردانند و می بشهر آورده هر یک بجای خود آرام گرفت چون شب شد تیر موش تنها
 بجای درخت رفت و در آن زبیر زمین بیرون کرده بجای خود آرام گرفت و خورم دل پنهان نقدی که برداشته بود
 بسر موش چون از آن بیخ نماند تیر موش گفت بیا از آن زر که در زبیر زمین کرده ایم جزوی دیگر
 بر آوریم تیر موش گفت نیکو باشد پس هر دو بجای درخت آمدند چند انگه بیشتر جستند که تیر موش
 تیر موش دست در گریبان خورم دل زد که این کار تو کرده و این زر تو بوده که کسی دیگر خبر ندانست
 بیچاره چند انگه سوگند خورد و در غلظت نمود و سوگند نهادند تا آخر خورم دل را پیش حاکم برد و صورت او
 را بیان کرد حاکم از تیر موش گواهی طلبید که اگر از گواه عاجز آید سوگند و تیر موش گفت در اینجا که نماند بود
 آدمی بود که گواهی بدهد لیکن از آنجا که برستی خود اعتماد دارم حاکم کسی را تعیین کند که زبیر آن درخت بود تا
 من بر گواه ای زاری کنم شاید که خدای تعالی بر زاری ما بچشد و درخت را زبیر آن آدمی باز گوید که زبیر آن
 پس از آنکه کجای در پای درخت رو خورم دل را زبیر آن سپردند و تیر موش بخانه آمد تا زبیر خود
 در میان نهاد و گفت با اعتماد تو خیال گواهی بر درخت بسته ام اگر لطف تائی انقدر زر که بپر سیده دیگر
 گرفته روزگار بر نمانست گذرانیم پدر گفت آنچه باید کرد پس گفت میانه آن درخت کاواک است
 اشباید رفتن در میان درخت بسر برون فرو که من بهر ای کسان حاکم پای درخت زاری کنم
 و گواهی طلبم آواز براری که زبیر آنجا خورم دل برده است پدر گفت ای پسر از جمله بگذر اگر خلق را زبیر
 خالق را نتوان فریفت و با این میدانم که بگذراند و چون جلد بگذر اگر خلق را زبیر
 میگردد و بسا که که تو چون مگر غوک باشد پسر رسید که چگونه بوده است آن حکایت
 پدر گفت که آورده اند که غوک زبیر یک ناری خانه داشت بر گاه که غوک بچه کردی آن ما بخورد
 نول او را ز داغ فرزندان خسته کردی آن غوک را با خر چنگله دوستی شد گفت ای یار

دکار من چاره فکر کن که دشمنی قوی دارم نه با دوی زوری رسد و نه از وطن خود که بس جا
 و گشت مست تو نام دل برگرفت خرچک گفت غم مخور که دشمن تو انار بکنه فریب تو ان است
 شوک گفت بهر چه راه نمائی بجایم گفت در فلان جا راسوئی مست جنگو و تیزبازی چند بگیر
 و کیش و از پیش سوراخ او تا خانه مار بیگن تا راسو لیگان میان ماهی خورده بر سر مار خوابیده
 او را نیز طعمه خود خواهد ساخت و تو از شر او ایمن خواهی شد شوک تیدیری که موافق گفت بر بود
 مار اهلک ساخت چون دو سه روزی گذشت آرزوی خوردن ماهی در سر راسو باز پیدا آمد
 بهمان جانی که ماهی کردن خورده بود روان شد چون ماهی را یافت شوک را با جله بچکان بخورد
 این استان برای آن آوردم که بدانی که سر انجام حیل سازان گرفتاری و هلاکت است پس گرفت
 ای پد سخن گو تا کن و اندیشه دور دراز سه نه که این کار اندک زیان و بسیار سود است پیر
 بیچاره را دوستی سپرد خواهش نرا از راه خرد و در انداخت و در شب تیره زفته میان درخت جای گرفت
 و صبح بر قرار داد کارهایمان زیر درخت قرارم آمدند تیر میوش زاری کردن آغاز نمود بعد از زمانی
 آوازی ماند درخت برآمد که ز را خرم دل برده است حاکم روشن ای بی زوری قتل خود نیست که حیل
 کرده اند در میان درخت آوی پنهان ساخته اند چاره این کار باید باید کرد پس بفرمود که در چای
 شایه طلسمی کرده باشد برای دفع طلسم چیزی میدانم پس همه بسیار گرد درخت قرارم آورده پیش درخت
 آن پیر خام کار زمانی شکیبانی نموده فریاد برآورد و امان طلبید پس نیم سوخته را از میان درخت
 برآوردند از حقیقت کار آگاهی داده درخت هستی بر بست و تیز بوش مکر اندر سوسای خرد و بزرگ شد
 و پیر مرده خود را برگردن گرفته بسوی شهر روان شد و خرم دل از دوستی راستی خلاص گشته باز بخانه
 آمد کلیله گفت مقصود ازین داستان آن بود تا بدانی که عاقبت حیل کردن نکو میسر است و گرفت
 که در بینی لاکر نام نهاده کلیله گفت که خون ناتج میخفتن در بینی خیال کرده امی مننه این دور دانی بگذر
 و در زبانی از خود دور کن که آخر سوانی با آرد و مننه گفت دور روی و در زبانی پاسبانی
 ناک است گل رخا از دور و زینت بوستان است و دستم از دور زبانی پاسبانی
 ملک یافت است تیغ که بکوسند و در خون خوردن کار است و شانه از
 از دور و زینت بر سر بزرگان جسا دارد کلیله گفت ای دهنه زبان

دهنه زبان آوری بگذر و نه آن گل دور روی که روشنائی دیده شوی بلکه آن خاودل آزاری
 که خیز زبان بخلق نرساند و نه آن قلم و ذربانی که از دو تنخواهی و غیر اندیشی خبر دوی بلکه آن مار
 و ذربانی که جز آزار پیشه از تو نیاید بلکه تو از آزار زیاد چه از زبان یک مار زهر آید و از دیگر تریاک
 زاید و تر از زهر و زبان زهر می بارود و از تریاک نشانی نداری و مننه گفت از من زنی من با آنی که
 پس ازین که شستی نیمیم و در میان شیر و شکر به آشتی دهم و میان هر دو محبت تازه گردانم
 کلیله گفت این سخن مجال است و تو ندانستی که سه چیز بعد از سه چیز مجال همانند اول آب چشمه چندین
 خوش است که بدیای شور ز سیده چون بدیای شور میوند و آن شیر خبی آب بر طرف گرد
 دوم دوستی خویشان تا زمانی است که معامله بزرگی در نیامده است که چون یکی حقیری یافت
 و دیگران حسد بر بند و کار فساد انجامد سوم محبتی خدمتگاران تا وقتی است که مردم غمناک
 در میان نه در آمده اند ای دهنه بر چند که دور است که گاو و در جنگ شیر زنده ماند و بر تقدیر
 آنکه از پنجه شیر خلاص شود ممکن آن نیست که باز میان ایشان دوستی صورت بندد و اخصاص
 عقیده که در دشت باز آید و مننه گفت اگر من ترک ملازمت شیر کرده و این صحبت تو گرفته گوشه
 بنشینم چون باشد کلیله گفت حاشا که من دیگر با تو صحبت دارم که نصیحت دانا نیست که
 از آشنائی بد کردار ان پرینز باید کرد و نادان بد کردار را با تشبیه کرده اند که هر چند مار کینه در
 مار کوششی کند آخر چاشنی دندان بوی رسد خرد مندان اطلبه عطار مانند که هر چند از ان چیزی
 نرسد عاقبت از بوی خوش بهره مند گرداند ای دهنه چگونه با تو بسازیم و چون از تو میزدفا
 و شسته باشیم که پادشاهی که تر از بزرگ و گرامی ساخته با و این کروی و حق تربیت نعمت
 او را نگاه داشته من از چنین کسی اگر نزار فرسنگ دوری گزینم هنوز کم است و هر که با زبان
 گیرد و بد آن رسد که آن باغبان رسیده و مننه گفت چگونه بوده است آن حکایت کلیله
 گفت که باغبانی بود از نادانی بخوس دوستی کرده و همواره در باغ و کشت زار با یکدیگر بسیر
 بروی و خرس نیز همزمانی دریافت آن بهقان الفتی پیدا کرده بود تا آنکه چون آن باغبان خواب
 رفتی بر بالین او آمده گس از روی میر اندر روی باغبان بر سیم بر زره خواب کرده بود و
 گس بسیار بروی او فرام آورده خرس نیز بستور خود آمده گس زانی آغاز کرد و هر چند گسانرا

از طرفی میزند از جانب دیگر جمع میشدند خرس ازین شفته شد و سنگی بر پشت بنیال آنکس گمان است
 خواب گشت بر روی بجان بچپاره انداخت تا سر بچپاره بنجاک برآید و از بنیال گشت که شمشیری از آن
 بهتر است از دوستی نادان و این داستان بر روی آن آوردم تا بدانی اینی منته که مرآتو بر کشتانی
 نیست و گرنه قصه منج تو بقصد و مقادیر خرس نخواهد ماند و منگفت این چه بی انصافی است که
 میکنی منی بنجان بجز نیستی که مرا یکبارگی باین پایه منی و با خرس برابر کنی کیلید گفتم اگر چه
 در نادانی بدان مرتبه نیستی تا اغرض و متن داری دیده و پیش ترا کور ساخته است ترا انجان
 میدانم که برای غرض خود جانب دوست فرو گذاری و نیز از سخن معتدل نمائی چنانچه در کار شیر شمشیر
 چه فتنه با که زانگختی و هنوز دعوی با که نمائی میکنی و حال تو با دوستان مثل آن بازگان است که
 گفته بود در شهری که موش صدین آهن خورد و عجب اگر موش گیر کوکی را در بر باید و منگفت چگونه
 بوده است آن حکایت کلید گفتم آورده اند که بازگان آنکس مایه بسفر نیست
 صدین من در خانه دوستی امانت سپرد که در روز رنگدستی مایه فراخی کرده بعد از آنکه سفر
 دور است کرده بازگان بنجان آمدند بر طلبت من نیز دیکت است شد و دست آنرا خود فروخته
 بکار برده بود آغاز کرد که ای برادر آهن ترا دگوشه خانه نماده بودم غافل از آنکه در آن گوشه
 سوراخ موشی واقع است تا آگاه شدن موش در فرصت دانسته آهن را تمام خورده
 بود بازگان نارستی دوست را در دل گرفته تدبیری اندیشید و گفتم که این چه درو با
 موش را با آهن الفتنی بسیار است و دندان او آهن را نیک مینماید و دست نا دست
 ازین شاد شد و گفتم این بازگان بس نادان است که بسنج من فریفته شد و دل
 از آهن برداشت بهتر آنست که بحیث استواری کار او را از در معانی کتم و این چه
 را بر درون خانه برد و آغاز معانی کردن گرفتند خواه چه گفتم امر فر کار ضروری دارم
 فرود ایام پس از خانه دی روان شد و پسر خود را در دوزید و بنجان خود آورد و پنهان
 ساخت و پگاه اقرار او خود بنجان دوست آمد دوست را پریشان حال دید گفتم
 ای برادر برای چه پریشانی گفتم از دی روز پسر من که نور چشم و سر و دل من بود
 گم شده است و هر چند که بسیار جست گمتر یافتیم گفتم دی روز که از خانه تیر و دل من

و بدین صفت که میگوئی کوکی را دیدم که موش گیری او را برداشته و چهار گوشه در روی هوا
 می برود و در یاد بر آورد که ای بجز دشمن مجال چرا میگوئی موش گیری کوکی را چگونه می برد
 و هوا برود بازگان بنجدید و گفتم ازین عجب مدار که در آن شهری که موش صدین من
 خوردن تواند موش گیری کوکی را برداشته نتواند برود آن مرد دست که قصه حسیت
 گفتم غم مخور که موش آهن را نخورده است خواه چه جواب داد که تکلل مباش که
 موش گیر نیست را برده است آهن را باز زده و کوکی را بستان ای و منته این داستان
 برای آن آوردم تا بدانی در نهایی که باولی نعمت خود عیب توان کرد و پند که در باره
 دیگران چه خواهد اندیشید چون باد شاه مکر کوکی و دروغ گفتی دیگران را از تو امید می
 داشته از بخردی باشد چون سخن میان کلید و منته با بنجار سید شیر از کا و فایز شده بود
 و او را در خاک و من آهنکنده اما چون شیر کا و را کشت و غصه او فروشت و نیکو
 بندگیهای او را بنحاط آورده در غم شد که دین کار بزرگ شتابی کردم و هیچ اندیشه نکردم
 که آنچه از شتر به رسانده بودم در حق بودیانه من باری بی فکر با وفادار خود را بدست خود
 شربت هلاک چشایندم و خود را انقدر بصیبت زود گردانیدم و شیر مر شیبانی در پیش
 انداخته بودم هر ساعت افسردگی خاطر و غمزدگی دل زیاد میشد و منته چون این حال از
 سواد خوانی پیشانی فهمید کلید را گذاشته پیش شیر رفت و گفتم با عمت اندیشه حسیت
 و سبب غم چه تواند شد و روی ازین خرم تر و وقتی ازین مبارک تر کجاست که ملک و در
 مقام فیروزی خوانان و دشمن در خاک بخون سلطان است شیر گفتم هر گاه آداب
 بندگی و خدمتکاری شتر به بنحاط میرسد و تدبیر های درست و در بینی های او را یاد میکنم از
 بر من زیادتی میکند و بحق که شیت و پناه لشکر من بود و مرا به تیاری او زود بازو
 می افتد و منته گفتم این صفت با که شاه فرمود آن زمان نیکوست که دل با خلاص بر شاه
 و هر گاه که او نادر و تنخواهی های اندیشیده باشد شاه را بر این کافر نعمت نفوس نباید خورد
 بلکه بر کشتن او شکر الهی بجا آورده شاد میا کند و این فتنانه را که روزنامه اقبال
 برده است شده از عنایات بزرگ الهی دانسته خرمیها بتقدیم رساند با و شاد

عالم بنا بر کسی بخشیدن که از بیم جان باشد در آیین خورد و نماند و بجز در تنگنای گور
 بند کردن صلاح دولت نیست انگشت که زینت دست و پیرایه دولت است اگر
 باری زخم آن رساند برای سلامتی ذات انگشت را ببرد و آن جراحت را همین
 راحت شمارند شیر برین سخنان اندکی بیارمید لیکن چون حاصل کرد ایشان و
 بکاران آفریند است شیر را این اندوه از خاطر بالکلید نرفت و در روزی که زیاده
 شدن گرفت و مهربان در کار و بار دهنه پیری نمود تا آنکه در حق او در گمان شد برای پیش
 از پیدای بر زمین پشید که مضمون وصیت اول از چهارده وصیت کرد که گنجنامه بزرگ
 یافته بود آن بود که پادشاه در باب دولت و تهاطلان خود اگر سخن ناگم متنبود شتاب زدگی
 نماید میفرماید که انعامات نموده سرگذشتی مناسب بصیت بازگویی پس قصه کاوشتر به نام
 که از سوداگری در صحرا مانده بود در میان آورد که شیری را که پادشاه آن پیشه بود از شنیدن
 آواز گاومد که هرگز نه شنیده بود در میان دل تری پیدا شد و میخواست که آن پیشه را بگذارد
 شغالی دهنه نام از ترس شاه آگاه شد جوهر است که بشیر راه سخن پیدا کرده برده از روی کار بردار
 و خاطر شیر را آرام دهد و باز خود را گرم سازد پس دهنه پیش شغال دیگر کلید نام باز روی
 تمام که مردم خوشین او بود آمده نصرت رفتن پیش شیر طلبید کلید از روی مهربانی گفت که
 از آن گروه هستی که خدمت ملوک را شایسته باشی و هر که از روش خود باز آید با و آن سید که
 آن بوزن رسید که در دگرگی پیشه او نیست گرفته بود و سردان کار کرد و دهنه جوان بود
 که در راه جوهر تن منصب های بزرگ و پیشهای کلان رنجها و خطر با میباشد کلید گفت که
 طلب منصب بزرگ از کسی مناسب است که نسبت حسب داشته باشد و دهنه گفت است ما
 به بزرگی و عقل است هر که به نمونهی خود کار بای بزرگ پیش گیرد و در تنجبت و شصت در و در
 مقصود رسید چنانچه قصه سالم و غالم و لیلست روشن که غالم از دور بینی در چنگ کشی کرد
 و آمده شیر سنگین را برابر روش کشیده بکوه برآمد و بزیمه سلطنت رسیده و سالم از
 تن آسانی و بجزیری بی بهره و خوار ماند کلید گفت تو بکدام هنر نزدیکی پادشاه
 خواهی حبت و بر تقدیری که ترا نزدیکی پادشاه حاصل شود چون روش خدمت

خدمت میدانی بر آنه پادشاه خواهد ماند سخن بسیار در ناگه چون خدمت ملوک در میان آورد
 دهنه نیز همه جواهرهای معلقه گفته نیم نصتی حاصل کرده پیش شیر و آمد و بهرامی فرود رفت
 و افش شرف نزدیکی شیر حاصل کرده از جمله ارکان دولت گشت هیچ مهمی بی اتفاق او
 صورت می بست تا آنکه روزی خلوت دریافت از شیر پرسید که زبانی دراز است که پادشاه
 را دل نگرانی می نیم و بیس و شکار و مهمات ملکی متوجه نیستند بصیت شیر قصه آواز
 مولانا که در میان آورد و دهنه گفت آوازی را چه اعتبار باشد قصه رو باه شنیده که آواز
 بلند و خسته بزرگ را اعتبار کرده از مطلب باز ناگه اگر ملک فرماید من رفته خبری شخص آورم
 که این آواز گیت شیر نصرت داد بعد از زمانی جاسوسی از آواز گفته کرده بکار است
 که جانور است که خبر فتنه مخرون کاری ندارد شیر را اگر چه بی الحاحه تسلیم شد تا از اندیشه
 باز نیاید و دهنه چون دهنه است که سخن مهربانی خیال نفرموده است بعضی رسانید که اگر ملک
 فرماید او را بکار است آورم و در حلقه خدمت کاران احدی جای دهم شیر را ازین سخن شنیدند
 افتاد و نصرت آوردن داد و دهنه بانگ زمانی او را فریفته سخنان کرده مبارک است
 حاضر ساخت و شتر به آیین خدمت کاران بجا آورد شیر را شادی بسیار فراموش کرد و بشکر این
 دهنه را بسیار عنایت کرد و شتر به را از نزدیکان خود ساخت و به نیروی استی و بیای خود
 شتر به را از عیان ملک شد تا آنکه سپه سالار لشکر شیر با و فرمود در کنکشتها مدار بخرن شتر به
 شد تا آنکه از دهنه کسی نمی پرسید و دهنه را از یاد جو صلی و پست متهی آتش حسد فروخته
 نزدیک کلید شد قصه پیش آمدن شتر به و شکست کار خود را بیان کرده چاره کار پرسید
 کلید گفت خود کرده را در میان سیت را همان پیش آید که زاهد بای از زمین قناعت
 کشیده خلعت ملوک گرفت و به آرزوی مرید گرفتن خلعت را بر باد داد و او را گویند خود
 برآمده در جست و جوی دزد و راند و بشومی آرزو را در راه طلب چندین عم دیگر شنید
 اول آوازسته در آمدن در خانه بزرگ بکار مردن بیزن نه بیری که در کار آن جوان بجز
 کرده بود و بعد ترس و بیم که بختن دوم رفتن بخانه کفشگر و دیدن ستم کفشگر بزرگ
 خودش سوم دیدن بنی بریدن کفشگر زن حجام را بخمال زن خود و بنوی کفشگر

حاضر شدن و مگر که در آن گفتند و بجهت خود بر سحاب الدعوات نمودن بنی بریده را راست
 ساختن و فرقیه شدن گفتند چنانکه دیدن مگر زن حجام و شوهر خود را بر بریدن بنی است
 که در آن بچشم حاضر شدن را بر آنکه حاکم بنی بریدن حجام میگناه حکم کرده است کلیله گفت
 ای دمنده این پنج خود بر خود آورده من درین کار چاره ندارم باری تو چه اندیشیده
 و من گفت سخن او که حیلد بگیرم که شتر به را ازین رتبه براندازم و با ازین ولایت برانم
 و با اعالم سی رویان سازم و بهر طوریکه میسر شود اقامت نمودم که من که از آن گفتند
 که اقامت خود را بوسیله سمنه را زبانه کشید و او را با آنچه در میان او بود بوضوح کلیله
 گفت آرا را رسانیدن سیکومی باشد و از راه کفالت بدین بهر کس بدو باز کرد و هر که
 مدینه بندین بکشاید دست و زبان را آرا را باز دارد و چنانچه یاد شاه را در پیش آمد
 که اول همواره مواد موس کار فرمودی و تمهید گانزای سیدی آخر روزی بشکارتی فته
 بود و در که کی پای رو باهی در هم خایند در جست و جوی رو باه سنگی از دست پیاده سپاس
 آن سنگ سجد و شکست قدمی چند آن سنگ انداز فرقه بود که اسپ لکدی بر پای
 آن پیاده در رو پیش شکسته شد و آن اسپ نیز پیاده راه فرقه بود که پایش بچرخ
 فرورفت و شکست چون این حاله بدید از ستم باز آمد و به داوگری و رعیت پروری
 مشغول شد و من گفت من بظلمت من ظلمت دیده اگر در اتمام کوشید او را چه نکافات
 نخواهد بود کلیله گفت که منم که بدین کار آزاری بتوزسد اما زور زور بسیار است و من
 گفت مگر تو نشنیده که زانگی از مار کینه خود کشید و او را هلاک ساخت و مجمل آنکه
 به شغالی که دوست تراغ بود و در خود را در میان آورد و گفت همواره بچکان مرا
 این مار میخورد و میخواهم که چون مار در خواب شود چشم او را بر کنم شغال گفت ز نماز
 ازین بگذر و اگر نه بتوان رسد که بجای خوار رسید که چون پیر شده بود و زور و دلی
 حیلد پیدا کرد و بخر خچک سخن در میان نهاد که افسوس از ما میان چشمه و قات من
 میگردد شت دام زور و صیادان میگردد شدند و با هم میگفتند که درین آبگیر ماهی
 بسیار است چون از فلان آبگیر فارغ شویم ما میان این آبگیر صید کنیم خر خچک

و ما میان چاره کار از ماهی گیر جتند او از زوی مکر تدبیر کرد که فلان جا آبگیر است که کسی را
 لیس وقت آن گذر می افتد هر روز چند بار بر پشت گرفته انجا برم آخر همه برین قرار دادند
 و آن ماهی گیر ما میان را بگوشه می برد تا آنکه نظر خچک بر استخوان ماهی بسیار افتاد و از مکر او
 حاضر شده خود را بر گردن ماهی خوار انگذده حلق ویرا محکم افشرد و هلاک ساخت پس تراغ بر و باه
 گفت تو چانه سازی کن رو باه گفت پرواز کن و بر با ما هر جا که پیرایه منی برود و چون
 بزویک آشیانه مار شوی آن پیرایه را انجا افکن تا موم حجت و جوی پیرایه انجا رسد و اول
 کار او تمام سازند بعد آن قصد پیرایه کنند و من گفت ای کلیله دانستی که کاری که بزور
 بر نیاید و بجهت سر انجام توان کرد کلیله گفت شتر به چنانچه بزور زور از تو میش است بخود
 و درش نیز از تو زیاد است هر فری که در کار او خیال کنی او علاج کن نماید چنانچه خرگوشی
 برای خلاصی خود رو باهی را میخورد بفرید و بخورد و گرگ را برور خانه او برود و خود را
 رفته نیاز مندی نموده گفت بدین تو عزیزی آمده است رو باه خود در خانه خود چاهی
 کنده بود و روی او بچرخ فاشاک پوشیده که اگر دشمنی قصد او کند خود از راه پنهانی بگریزد
 و دشمن را در چاه هلاک انگذد این سخن خرگوش را فریب دهنده رخصت در آمدن همان نمود
 همان در آمدن گرگ و خرگوش بود و در چاه افتادن همان و همان افتادن گرگ بود و
 دریدن خرگوش همان بخیمال آنکه این کرا کرده است پس ای دمنده مگر و حیلد زور زور
 دمنده گفت باین سخن اگر عمل کردی گا و بنجو زور زور بودی و از دشمنی من غافل نمی بودی
 نشنیده که خرگوشی چگونه کار شیر خود خوار ساخت جانوران برای فراغت خود اتفاق
 کرده به شیر میشه خود هر روز جانوری قرار داده میگردد زانند روزی که نوبت خرگوش
 رسید خرگوش وقت قرار داد که زانده بعد از زمان دراز پیش شیر رفت و گفت ای
 پادشاه جانوران بزرگان ما بر ستم قرار داد خرگوشی به برای من فرستاده بودند و میان اه
 شیری در چار شده از من کشیده گرفت شیر بر جبت و گفت جایی او را نجا که تنها
 خود گیرم خرگوش او را بر چاهی رسانید و گفت این شیر خدا توست برین زور آورد
 است مرا در بر گیر تا دشمن ترا نمایم شیر از ساوگی و غرور او را در میان خود گرفته نظر زور

چاه افکنده عکس خود را دید شیر و شمن خیال کرد جهان دیدن بود و گدازشتر خرگوش جهان
 دو چاه در آمدن و جهان بیرون فرض ای کلید ازین سخن با نای و بر بی روزی و کرم را بی
 مبین در غرور و دستی شتر به نظری انداز چون کلید دید که او نصیحت پذیر غیبت دست
 از او باز داشت و منتهی که اندر کوشه رفته حمله سازی میگرد تا روزی از صحت یافته خود را
 در خلوت شیر انداخته نمکین ایستاد شیر سپید که ترا اندر بگین می بینم خیر باشد گفت چون
 نیت پادشاه بر خیر است خیر خواهد بود گفت مگر چیزی شده است و منتهی بعد از ایستادن
 بسیار رنگ در رویش آتیه فتنه انگیزی شتر به در میان آورد که او کافر نعت شده
 میخواهد که پادشاه سینه نماید و هر چند شیر این سخن باور نمیکرد آن و منتهی بیدار نشد
 مگر در آمده سخنان که بحق ماند میگفت و فتنه و دولتخواه را در بلا انداخت و بعد از درازی
 سخن شیر گفت اگر این راست باشد تدبیر این کار چیست گفت دور بینی نمودن پیش
 از آنکه او سر فتنه بردار و سرش از تن برداشتن بهتر می نماید که مردم در کار باسه گروهند
 جمعی پیش منی نموده چاره واقعه پیش از واقعه میکنند و گوی دیگر اگر چه از پیش منی
 محوم اند اما در وقت کار مضطرب میشوند و بر منمونی عقل چاره خودی اندیشند و
 گروبی از آن قسم اند که چون واقعه پیش آید مضطرب شده راه چاره سازی می کنند
 و سرگردان شده هلاک میشوند چنانچه در آنگیزی سه ماهی بودند روزی دو صیاد را بران
 گذرانند و با خود گفتند که بگاه نام آوریم و بگیریم ماهیان ازین کار آگاه شده
 در فکر شدند چون شب درآمد ماهی که دور بین بود و عقل تمام داشت سبک روی بگذا
 آوند و از طرفی که آب روان متصل بود و بیرون رفت صبح بگاه صیادان آمده
 بر طوط آنگیز را محکم گرفتند آن ماهی نیم عقل چون برین حال واقف شد برینا فتنه خود
 پیشانی شده خود را مرده انداخت صیادان را مرده دانسته گرفت و بر روی صحرای انداخت
 همان انداختن نبود و برگزینمادون جان تا آنکه بعد محنت خود را در جوی افکند
 آن ماهی نادان نه روی گریه داشت و در ای چاره سرهمی در دام افتاد و کار او
 هلاکت انجامید ازین دهستان گرفته تا آخر دهستان که صد و فتنی شد تفصیل همان است

باب چهارم در سزای فتن بدکاران و بدسازندگان

رای و بشیریم سید پایی بر زمین گفت بهره مندم از دهستان سخن چین دست که
 سخنان فریب آمیزش شیر را بران داشت که در ظریفی نپای دولت خود کوشش نمود
 این زمان حکیم سید پایی کاروان انجام کار و منتهی باز نماید و بگوید که شیخ چگونه بعقل خود
 باز گشت نمود و سر انجام کار و منتهی بگفت حکیم فرمود که دور بینی آن میخواهد که پادشاه
 تا بدلیل و شن آگاه نگردد در باره آن کاری نکنند و بعد از آنکه سخن غرض گوینان پایت
 قبول رسیده چاره است که سخن چین را چنان سزا دهد که دیگران پند گیرند چنانچه
 بر فریب منته آگاه شد چنان سیاست کرد که دیگران آتینه شد شیر چون از کار گانه
 پروخت از یاد نیکو خدای شتر به عجز و اندر شیند میبود شبی پلنگ که ذریه او بود دست
 یافته گفت ای ملک نهوشه و کاریکه از دست فتنه باشد بر یوانخی میکشد چنانچه
 رو باه آرزوی یافتن گوشت مرغ خاکی کرد و پوست پاره از دست او شیر رسید
 چگونه بوده آن حکایت پلنگ گفت و دیده اند که رو پایی گرسنه بطلب طعمه از
 سوراخ بر آمده هر جانبی نگاه میکرد و ناگهان بونی شمید شتافت پوست پاره تازه
 که یکی از دودان گوشت خورده و پوست با کرده از آنجا کمال گرفته روی بگوشه نهاد
 در میان راه مرغان فرودید که میچند زیر ک نام غلامی نگاه میبانی میکرد و رو باه را سیل
 گوشت مرغ جنبش آمد در میان شغالی گذر کرد و پرسید که ای برادر چه واقعه دست او
 رو باه گفت خداوند روزی پوست پاره برین از زانی داشت حالا آرزو دارم که ازین غنا
 یکی چنین گورم شغال گفت مدتهاست که در کیمین اینها میباشم اما غلام زیر ک چند
 ایتام دارد که تصدق بود برین آید تو پوست پاره که یافته ضمیمت کار رو باه گفت مرمت
 نمیکند از رو که پاره پوست ال از لذات برگیرم شغال گفت ای غلام طمع رحمت قناعت
 ترسم که آن پوست پاره هم از دست و در قضا تو ببقضه آن از گوش میماند که دم می طلبید
 گوش تیر باد و رو باه پرسید چگونه بوده آن حکایت شغال گفت از گوش بود که کم
 داشت در طلب هم نگاه میکرد گذرش بگوش شاری افتاد و پستان بزرگ گوش او برید

رباعی مسکین خرد که آن روی هم کرده نایافته خرم و گوش کم کرد و کس ز صدر برین گام
 امینت سزا او سر انجام در و باه از غایت حرص می بر غنائ و در و پوست اسپانجا گشت
 شغال بگوشه نمونستافت در میان معنی بران پوپاره بز شامی نام فرود آید گرفت پوز از نور و باه
 میان غنائ نایافته غلام از کین جیب جوتی بجایانگ انگذ و دست و از زده ساخت بیچاره و با
 دل از غنائ بر کند و از پوست نشانی یافت سر برین در سوگو بگره مقصود ازین استانیست
 که باوشایکی از ارکان کنت اضراب کرده و بحال قی خدنگاران معنی پرواز و شتر کشته پوچ
 بدست آید با داخندنگاران هم از ملاست خورشید فرمود که در حق شتر خدنگاران بی سر ز
 پلنگ گشت ای ملک بی در دست بیدار که در باره او قتی زفته سخن ساز است با بیدار گشت
 وزیر ملک قتی این کار پیش گیر و مر از ازا و بیرون کش پلنگ عهد فرود گرفت که در دست
 حقیقت حال بوی ساند و چون شب شد گذرش بر خانه کلید و در منته افتاد و دید که میان ایشان
 گفت گوست پلنگ ازین بویار گوش و کلید میگفت ای منده آتش فتنه برافروختی ترسم که
 و بال آن تو رسد چون ایل در گاه ازین کار آگاه شوند ترا معذور نمازند و اما تو بعد ازین
 همچنانکی نباید که در بویار و دیگر منده گفت مراد که شتر پیش ازین ملکت مناسی که کار خد
 باید آ و زن سر پای اندوه است و می بشادمانی اگر که دشمن نیست شد کلید گفت با وجود آنکه
 باولی نعمت خود ناراستی نموده هنوز هوای فرغت اری و منده گفت آنست که از بد شتر
 مگر و چلبه خیر بودم اما غلبه جدم را برین کار دشت کمون از گذشته پشیمان شدم مر از خود
 و دیگر کیم بویار ام پلنگ این گفتگو شنیده بخاطر آورد که بسا و شیر درین کار ما با غرض
 اندیشه جهان بهتر که حقیقت حال ما و شیر سانم تا او سر انجام این کار نماید پس ملکت
 ما و شیر رفت گفت از می میان می آرم پس بلامت کلید و اقرار و منده باز نمودار
 شیر را حقیقتی دست او روز دیگر دیدن شیر را شیر انگین یافت پرسید که ای پسر باعث
 چیست شیر گفت سبب کل گشتن شتر با و اخلاق او از دل بمنز و در هر گاه در مصلحت
 اندیشه میر و در مخلص فادار محتاج میگردد خیال شتر می آید ما و شیر گفت از سخن ملک
 چنان می یابم که دل و بویارینا بی شتر به گواه است و صاحب من حال در پلنگ آری باز

باز نموده اگر اندیشه بجای میرفت پشیمانی نمی آمد شیر گفت ای ما و همچنانست برین کا عقل
 پرسیدم و بدتر آنکه یکی سپاه مرانشانه تیر ملامت ساخته اند و چند آنکه کا و کا و مسکین گشت
 برو شتاب گنم و از شتر نش نشا و بیکانه را بی یا بکم شیر نیست هر چند فکر مسکینم اندوه من سلطه
 بلاک و بیشتر میشود چرا شتر بر چشم را روشن داشت بهرم صورت پسندیده میخواهم که در کادوس
 این کار با نفع نیامم اگر چه چاره پذیر نیست شاید سخن چنین نصیری بسنارسد و عدد منزدیک
 مردم مقبولی یابد و اگر نودین باب چیزی شنیده آگاهی ده ما و شیر گفت بعضی شتر بویار
 تو در پنهان دشت این از مبالغه نموده اند شیر گفت بسیار از باشد که گفتن او صلاح کار باشد
 چنانچه کسی بناحق مقصد گشتن کسی کرده با فاش کردن این از نهایت خردمندیت که
 جان داری از گشتن خلاص میشود در دست که رسانند و این خبر از من جستی داشته و ترا
 سبب طلب هر ساختن این از گردانیده امید دارم که مر از خبر و ساز می ما و شیر گفت آنچه فرمود
 همه ستوده است اما گفتن از دو عیب بزرگ اری یکی دشمنی آنکس که اعتماد کرده باشد کسی آدم
 بدگمانی دیگر آن که چون یکی بر پرده دری نام بر آورد و بچیکس ما و بی سخن در میان نهند
 و خردمندان گفته اند هر صرع خواهی که سر بجای بود سر سگهار سگ قصه آن کا بد پشیمان
 که بر از پادشاه بیرون او سر انجام کارش بر سوانی و پلاک فدا و شیر گفت چگونه بوده
 حکایت ما و شیر گفت که در زمان گذشته حاکمی بود از مستی دنیا با خبر و مندان صحبت
 که داشتی و کم هسلان خود شاد پیش آمده بودند از آن جمله که با داری اعتماد او شده بود روز
 آن حاکم شکار رفته بود که با داری را گفت میخواهم که با تو است نعمتک این اسپ کین
 که من سوام بهتر است و آن برش که تو سواری را که با داری فرمان شهر با یسبب با ملاق
 آورد حاکم نیز با و پای خود را عنان بزد و چند آنکه از شکار گاه دور شد ملک عنان باز کشید
 و گفت ای را که با داری غرض من از سپنه انمن آن بود که اندیشه در خاطر راه نیاسته بود
 باین بهانه خلوتی ساخته تا این از با تو در میان نهم که با داری چنانکه روش بدکار نیست پنهان
 دشتن را از سوگند با خرد حاکم فرمود که از برادر خود اندیشه آنکه بعضی بلاک نیست میخواهم
 که پیش از آنکه آسمی من سد سنگ بودش از راه بردارم تا باید که همیشه از احوال او خبر دار باشی

که در آن وقت من چه باشم که محرم راز تو نامم شد اما چون غنایت شاه بجزت امیدوارم که
خدمت بجا آرم و در آن گناه بدارم از آنجا که به پیشی در نما در کار بود و بجز و شنیدن بجز
یاخته نمودن پیش بر او حاکم رسانید و سرگشته اباز گفت بر او پادشاه بنقد و نشستن
شادمان از پیشگاه بهار و است آن بر او بخیران بدل شد و شکوفه سیر او دیگر رسید
باچی بر سر سلطنت نهاد اول کسی که از زبان شاه بر او مشتاق رکابدار بود چاره زبان نیاز
گشود که برای آن بچشم من که در پیش پادشاه فرمود هر گاه که راز بر او رسد نگاه بنداشتی
مراد تو بود اعتماد و اهدا بر پندار که رکابدار نظر بسوزد و نگر و غرض از این داستان است
که از مردم فاش کردن نتیجه خوب نمید بجزت گفت ای مادر مرغان چون از فاش کردن
رازی حق ظاهر شود و اگر در آن عیبی بود با حق پرده پوش آن عیب است امیدوارم که
حق باشد گفت آن با غم از دل من بروای مادر شکر گفت بشرطی میگویم که آن گناهکار
فتنه گیر را سیاست بیدار می رسانی گناهکاری که اکثر فساد عالم در آن باشد اگر بیشتر
نرسد باعث گیری دیگر فتنه انگیزان گردید پست کننده آنکه در منته فریب انگیز ملک است
برین گشته شیر فرمود که من هم اندیشه یکدم لیکن چون کی را بی تحقیق سیاست کردم
احمال اندیشه درست تلایم فرمان داد تا در منته را بیایه تحت حاضر کردند و منته که در گاه آمد
شیر او را ندیده و بارگاه را پر از بویه دید پرسید که سبب این ده ملک بر چه مردم است و شیر
بشینند و از او که ملک از زندگانی تواند بشینند و او در رفتی که در حق وزیر خیر اندیش یعنی
نظاره نشان شاه شد شاید که ترا دیگر زنده گذارد و منته گفت بزرگان گفته اند هر که در صد
پادشاه بیکدل بکیزبان باشد روزی مقرب در گاه شود دوست دشمن پادشاه او را نخواهد
و از این دست که اول جزو روی از دنیا می باید کرد و اندیشه اندیستی که من از اول
پیرایه آن است که رویش و دیگر که قدرت مخلوق بطاعت خالق نمیتواند کند بوی آن رسد که
کافی بود که شمشیر رسید پادشاه پرسید که چگونه بوده آن حکایت و منته گفت روزی
که پادشاه بی غلبی بدیدن او که گوشه نشین آمد و صحبت نمودند پادشاه گفت ای ملک
خدا می داد عالم است یکی خانی که عالم صورت باشد و دیگری مانی که عالم معنی باشد حضرت

بلند است که سر عالم خانی فرو نیار و فقط بر جو بهای عالم معنی که ستوده خردست گمارد پادشاه
فرمود که طریق بدست که درون عالم معنی چیست پادشاه گفت که شهورت و غنبت است عدل سازد و بجز
بشکری از نیاز اقدار گمان مشغول باشد هر پادشاه که خواهد رضای الهی بدست آورد پادشاهی
عالم معقول سیر کرد پس هر شانه زور در کار و بار خود نظری انداخته باشد که با او کار سهیل را
پیش کشید و از کارهای بزرگ زمانهای پادشاه اکثر مردم تبرک نیکه ببارد از حق گفتن با در روز
بسته شود و یاد عهدهای نقصانی رود از گفتن سخن حق ملاحظه دارند پادشاه و انا است که گمانی
خود و پاسبانی دیگران بخوان کند که حق گزاردان اجای سخن نماند و اگر از روی بدست سوز
از شنیدن سخن حق از زبان زد و گویند را انگوهرش نماید ملک و رفیقش نصیحت او شد و بجزت
میرسد و پند پذیرد روزی پادشاه پیش در پیش بود ناگاه جمعی از او خواهان آمدند و
میکردند و فرموده پادشاه را در پیشان اطلبید حال هر کی را پرسید آنچه لائق حال هر کی پیش
بود پادشاه گفت پادشاه را معامله تحقیق زاهد خوش آمد و از زاهد جوهرت که در بعضی اوقات
و او برستی بجهت و بگذرد زاهد به بنیت خیر قبول کرده در همه در ماندگان میگویند تا کار بجای آید
که اکثر کار و بار آن لایست بدمیر ناهم ساخته میشد سودا مال حیا اول اهل جا کرد و خنده در خور
انگشت بدست کیست با فرمودش می خورد یکس که چون بود که از پیش پادشاه چون بجزت و صلوات
عنافتی با پیش در پیش فکر نمانی همانند جهانی پیش آمد و سامان کلیمی بسزای تمام شد و در
یکی از روزهای آن که هر از او بود بدین او آمد حیران شد و بهر سینه پادشاه گفت این چه پیش گفته
را به چند آنکه زبان عدل کشا و سخن که تمام عیار باشد نتوانست گفت در پیش گفت دوستی با
ترا از هر و مندی باز شود و گرفتار شورت و غنبت است بیاید و من تجر و از غلبه غیا بنیست
و جهان گوشه خود بساز ناهم گفت ای عزیز از آمد و شد مردم چندان تفاوتی در حال من بدین
و بر تل توجه همان کارم که میدانی در پیش گفت منوس چانه خود نملنی و آن زمان که بدانی سوز
سخن او کرد و حال تو با من نامیانی میماند که تا زمانه از ما باز شناخت بدان سبب هلاک شد راه است
چگونه بود آن حکایت در پیش مسافر گفت کوری دنیا می در میان فرو آمدند چون وقت
شکیر آمد خواستند که روان شدند تا میان تا زمانه خود که کرده صحبت و دستش هماری رسید که از نظر

افسوده شده بود آنرا تا زمانه خیال کرده بود پشت از زمانه خود نرم تر و نیکوتر یافت چون در
 روشن شد بینا ماری در دست بنیادید فریاد بر کشید که ای رفیق آنرا که تلازمانه خیال کرده
 مالیت نهان پیش از آنکه زخم بر تو زاند دست بگیرن بنام گمان برد که در آن تلازمانه طمع کرده
 گفت ای عزیز این طلافه نیست که با منوخ انسان تا زمانه ادوست من بیرون توان کرد و دنیا
 بچندید و گفت ای برادر حق عملی نیست که ترا ازین خطر آگاه گردانم سخن شنو و ما از دست
 مینداز تا بینا روی در هم کشید چنانکه مرنینا با انچه فائده نمیشد چون هوا گرم شد و فرنگی
 از ما بیرون رفت بر خود چپید و غمی بر دست نامیناز و هلاک ساخت این داستان بدان که در
 تا تو بر دنیا اعتماد کنی و بصورت او که چون ما بر نقش است غرقیته نگردی بنمی او بازی بخوری
 که زخم او بجا که است تا چون سخن بشنید اشک پشیمانی از دیده باریدن گرفت و چون در شد
 و مردم بر دنیا اعتماد بچشم کردند راه بساختن مهات پردهت از پشیمانی شب پشیمان شد و مقصد
 کار از بجای رسید که مست نیناشد و از راه راستی و گردانیده بقتل یکی از گنایان حکم فرمود چنان
 بگینا پیش از شاه آمده از راه داد و ستد و با نپرس این مقصد بدگمانان قنادر با نیت حقیقت
 کرده گفتند که زاهد خون ناحق کرده او را نیز بقصاص رسانند زاهد هر چند مردم را بوجه مال
 ساخته سجایا رسید و ننگ گفت این استان را بجای آن آوردم که چون سر از خط فرمان پروردگار
 کشیده بر استان شهر ماری نهادم هر ملایی که خیال کردی ننگ دارم چون دمنه این عمل چهره
 ایتیا و گمان سر سلطنت تعجبانگ نزد و چه چنان رساند پیشه در پیش امانت نمیدانست که چه کار کند
 و دمنه نرا چه جواب گوید سیاه گوش که از جمله مقرران در گاه بود روی بدمنه کرده و گفت همه
 ملازمت شاهان که سیاه خدا اند کردی عداقت که کیساعت از عمر پادشاه در او گشته می چند
 و دیگران که بعبادت گذر و برابر گرفته اند چه چنین اولیای خدا خدمت سلاطین را بر میعاد
 دانسته اند و از چینه حکایت پیر روشن ضمیر بر خیال گواهی است و من بر رسید چگونه بپوشه آن
 حکایت سیاه گوش گفت کرده اند که در وی شی بود در شهر فارص صاحب کرامات و یار و ضمیر
 میگفتند یکی از درویشان طریقت از راه دور با زوی ملازمت تابستان در رسید و حلقه در پیش آورد
 خاتم خاتم بواجب و که ای درویش ثانی سیاه گوش که شیخ ملازمت سلطان وقت فرستاد و زکیت

نزدیکت که بیاید در پیش چون ملازمت پادشاه شنید گفت در بیخ از بیخ راه گشایی که برود
 پادشاه و دوازده بهره توان گرفت از انجا روی گردانیده مان شد و طعنه نیز و قضا کرد
 بصورت و از زمانه گریخته بود پادشاه شمس قناری بوده در پیدا کردن دزد و بریدن
 اهتمام کرده بود و شمه در پیش اوید و دزد گریخته خیال کرده گرفت بسیار نگاه رسانید چنانکه
 در پیش حال خود بر تکیه سوز داشت جز دست بریدن صورتی دست نمیداد در آنوقت که
 جلا و کار و بر دست و پیش نهاد پیر شرف ضمیر با بر میان رسید شمه زلفت که این یکی از درویشان
 است ست از تمت و باز و در شمه منت بر جان خود نهاد و عذر با خواست سجایا در دست
 سخات یافته در کاشیخ روان شیخ در پیش آمده است گفت ای برادر امراض بر درویشان ست
 نیست چه پادشاهان برگزیده در گاه الهی اند انده تعالی ایشان نمونه از عالم خود ساخته پرا
 آسایش جهانیان بزرگ میازد مرا ای خیال خدا شناسی زیر کت و لیت ملازمت پادشاه است اگر
 بخدمت مشرف نشوم مثل شامظنوا ملازمت ظالمان که برانند در پیش است که آن عمر فراغ
 روی نادانی بود و هر چه اهل کمال کند خالی از نقصان آید بود غرض از آوردن این داستان است
 که بزرگان این خدمت پادشاه اختیار کرده اند و منم گفته هر که برین سیرت باشد بر و گرفت
 و یکیش مثل مردم بدان پایه کجا رسند پسندیده ترین اخلاق ملوک است که ملازمان بود صفات
 عزیزانند و در کار گفته آنگیزه را خوار گردانند و در شیخ گفت ای دمنه این سخن که تو میگوئی و لیت
 بر نیکنه تریاست باید کرد چه پادشاه را ملازمی بود و ستوده سیرت با تشرفند تو خرمی نه گمانی
 سوخته و بشوی حیلک تو در بنامی خدا و ای سلطان شیفته دمنه گفت بر ضمیر ملک پوشید
 و حاضران میدانند که میان من و گمان هیچ دشمنی بنوده ملک لطیفی کردم و بر من و جب بود
 حق خدمت ملک شناختن و آنچه شنیده بودم با ستمی باز نمودن و من آنچه گفته ملک خود
 فرموده انچه ای او خواست کرد و بسیار کس با شتر بر زبان یکی داشته اند و در خانت شمر یک
 چه دور باشد که از راه نادانچه خواهی کینه شتره از من کشند و من گمان نبوده بودم که پادشاه
 خدمت پوشیت این خواهر بود که وجود من ملک اور فکر دار چون دمنه سخن بر چهار رسانید
 شیخ گفت او را بیزان او باید بر قنادر کار او فرودم چه در شر الطیاست آن آب سلطنت

بی گواه و دلیل نشاید حکم فرمودن و منگفت صنیر سلطان که گیتی نمانست که چهره حال
از ملازمان بر حضرت لوروش است یقین ارم که در دریافت حقیقت این را نه هیچ چیزی برابر
فرستاد شاه نیست هر این امید و ارم که چون آینه دل ملک از نگار غرض پاک است صورت
راستی من آن بر تو اندازد شیر گفت ای دمنه در تحقیق مهم نهایت مبالغه خواهد رفت دمنه
گفت این همه کوشش من برای آنست که مبادا دشمنان بگره زور ملک را از راه حق ببرند و
گندازند که از قرار واقع پیشش شود ما در شیر گفت ای دمنه چندین مبالغه تو خالی از دغدغه
منی نماید تو نیز یکی میخواهی که خود را بگینا بیرون آری بی آنکه این مهم را پیش نماند چیزی
ممکن نیست دمنه گفت مرا دشمن بسیارست چشم دادم که کار ما با منی حواله کند که غرض از
و گفت و شنید برستی عرض اوست که بعد از قضیه شتر به خدا عهد کرده ام که در هیچ حکم
از شاه راه عدالت کیسوزم اگر این خیانت از تو صادر شده بسزا خواهی رسید و اگر پادشاهی
خلاص خواهی شد دمنه گفت من عمل ملک او بسته ام و لطفات و دیده یقین که مرا از
عدل عالم آری محروم نخواهد گذشت شیر را اندکی دلیلی او برین داشت که شاید بر تو
گردد با یکی از حاضران گفت آنچه دمنه میگوید نه بر وجه تعظیم ملک است میخواهد که بدین چنان
که از تو بلا از خود دور نماید دمنه جواب داد ملک که کار با منی عمری را شکی تدریس کند و لشکر
گرازا بشکری سر انجام نماید این چه قدر کار خواهد بود که ندانم سیاه کوش گفت که از لشکر جلیلیا
پیشینه تو چندان محب نمیدارم که از زبان او می تو درین حال چندین پند و ناسخ گفتن تو درین
امان نباشد دمنه گفت آری حاجی پند است اگر در محل قبول نشیند و وقت شست اگر کوشش
جای گیرد ما در شیر گفت ای دمنه انگیزه هنوز امید واری که بشنیده و فریاد می یابی دمنه گفت
اگر کسی نمیکوی را بر بری برابر کند او داند و من عهد خدمت سپایان رسانیده ام عهد خدمت
و وفا کرده پادشاه میداند که هیچ گناه کار پیش او سخن گفتن نمی توانم کرد و اگر برین ستم
رود او را در آنچه او چشم بد و باز گردد و اگر در کار من شتاب کند از فائده آهستگی و در بر من محروم
گردد و عاقبت پشیمان شود بدینست هر که در کار شتاب کند از فائده آهستگی و در بر من محروم
و بدو آید رسد که بدان زمان رسید که در مهم خود شتاب کرد و میان دوست غلام فرقی نماند

شیر رسید که چگونه بوده است آن حکایت دمنه گفت درده اند که در شتر شمشیر بازگانی
با مال بسیار و غلام فراوان بنی دشت صاحب بن در مسایگی او نقاشی بود میان و فزون بازگان
نظر بازی پیدا کرد و میوه طله فلک راه آمد و شد از غبار اغیار صافی شده بود و زری زان
گفت تو بر وقت کمی آئی ناچار و دنگی در میان می افتد تا آوزی دهمی یا سنگی اندازی کن
از آمدن تو گاه شوم اگر از صنعت نقاشی که در آن کار سر آمد نقشی بنیدی و چیزی می سازی
میان من تو نشانه باشد چون نقاش گفت من چادر دو رنگ ساختم که سفید منی و چون
ستاره در آستان بن نماید و سیاهی در دو چو آن نیکان ممتاب جلوه دهد و تو چون آن چکات
ببینی در دو بیرون خرامی ایشان بایکدی که این سخن دمنه و غلام آن نقاش از پسین یواری
چون چند روز بر آمد و چادر تمام گشت وزی نقاش سجای رفتی بود و با یکگاه ماره غلام آن
چادر را مبادا که طبع رنگ آمیزی آن معلوم کند از دفتر نقاشی معاریت جهت پوشیده بماند
مستوقه در آمدن از رعایت شوقی که چون نقاش داشت میان ایرود غبار فرق نکرد و از شتاب
و بیگانه باز نشناخت غلام در لباس او خود حاصل کرد و بعد از فراغ چادر را باز داد و قضا را همان
زمان نقاش رسید و او در کتف انداخته روی بجان پخته بازگان نهادن پیش و دید گفت
ای دوست خیرت که همین ساعت باز گشته آمدی جوان است که قصه صیقلی مدتی بهانه کرد
و باز گشت دختر و غلام را ادب کرد و چادر را سینه از محبوبت اسوخت اگر زن در کار خود
شتاب نکردی غلام که او که گشتی و از بار محروم نشدی و این دوستان بیای آن در دم ملک
معه می فرماید که در کابین شتابی و کی نباید کرد و حقیقت آنست که من این سخن از بر سر
نمیکویم اگر چه مرکب خواست ناامام اما از دگر نیست ملک او را تمام اینکار نظر فرمودن
لازمت چه ملک ابی تیغ توان داشت و خدا نگار آن کار گزار را بگری که دشمنان ایشانند
مقتد توان کرد شیر را سخنان و پذیرا و جایگیر آمد خاموشی گزیده می اندیشید ما در شمشیر و یک
دمنه سخن کار از پیش می برداند نشسته برو غالب شد که سبب است ازین چربانی فریب خورد
ردی معتبر بود و گفت خاموشی تو بدان میماند که سخن دمنه است و از دیگران دروغ
بسیست تو ای سبب که گفتمند که گوش هر شش بر غان هر زه گوید در سینه

پس ششم برخواست روی بمنزل خود نهاد شیر محبت تملی مادر فرمود تا او مندر بر بسته بزندان
 مادر شیر ازین نوشیدل گشته جلوت پیش شیر کرد و گفت ای فرزندان همیشه شنبه با زیاده
 می شنوزم اکنون ایتم اگر ملک در احوال سخن و هیک سخن خود را ازین در طردار و گیر برون
 مال آنکه در کشتن ملک و جمیع لشکر باق آسایش تمامت شیر گفت کار زردگان ملوک گشته اند
 روز و شب گمین یکدیگر باشند و عیب بیکدیگر میگویند که هر بیشتر دارد و فقدا و بیشتر نمایند و
 بچندین فعل و سهر از استه است نزدیک من قرب تمام دارد شاید که حسد پیشما اتفاق نموده
 میخوانند که او را از میان بردارند و در شیر گفت حسد بدین مرتبه کسی را با گرداب هلاک نازد
 چگونه تواند بود شیر گفت سحری دمن در کشتن شتر به شاه از روی حسد گناشته اید و این کار چرا
 خود را دوری اندازید حسد آشی است که چون بر فردن تر و خشک بمبوسد و چنانچه در قعد
 آن حسد پیشه گشته مادر شیر گفت چگونه بوده است آن حکایت شیر گفت آورده
 که کسی را یکدیگر همراه شده رو بر آه آوردند آنکه از همه بزرگتر بود به آن دو رفیق دیگر گفت
 که شاه از شتر و منزل خود بیرون آمده اید یکی گفت آن شهر که من بودم خوشان دوستان
 مراد و لغتا و شاد و بیاروی می نمود من نمیتوانستم دید و حسد بر من غالب میشد با خود گفتم که در
 روز ترک وطن گیرم شاید که نادیدنیها دیده نشود و دیگری گفت مرا نیز همین داز وطن کرد
 ساعت سوم که از همه بزرگ بود گفت که شاه جرد من ایمن نیز ازین عرصه روی حسد
 نهادم بد نهادی یکدیگر سبب شنائی و همراهی شد تماشای جهان بر آمدند و در
 میان آمده زرافند و یافتند هر اتفاق فرود آمدند و گفتند بیاید تا بخش کنیم و هم ازینجا
 برگشته بودیم خور ویم و چند روزی بخوشدلی بگذرانیم هر یکی را رگ حسد پیش آورده
 راضی بودند که آن یکی را بهره رسد نه مهت آنکه از سر زنده بگذرد و روی آنکه بر یکدیگر
 صفت گنند یک شبانه روز در میان در نزاع بودند و خواب خورد بر فتلخ کرده روز دیگر
 بادشاه آنجا بشکار بر آمده بود ناگاه گذرش بسر وقت ایشان افتاد از هیکو نکی حال رسید
 صکوت واقع از روی راستی بعرص رسانیدند بادشاه فرمود که شما اندازید خود را بکوشید
 تا در همان زر شهاب بخش کنیم یکی گفت که حسد من بحدیست که هرگز نخواهم که کسی نکونی که

دیگری گفت که تو در نیک بوده حسد من مرتبه است نمیتوانم دید که کسی بکسی نیکی کند
 دیگری گفت که شما ازین کار بهره نداشتید من چنانم که هرگز نخواهم که کسی هم من نیکی کند
 پادشاه انگشت حیرت بدندان گرفت و گفت که من سخن شما ازین زر شما ناپید را دوری که
 فراختر گناه منرا می لازم آنکه خود بخوابم که دیگری نیکی کند یا دشمنان و باستان که زبان در
 ماند و با چکیس نیکی کند و آنکه احسان دیگری با دیگری نتواند دید و بر تملک از نازندنی اسکیبار
 سازند آن یکی که بر خود حسدی رود من را در است که در در اقیاب که قفا کرده و قفاست که
 قالب تنی گن بس فرود آمد و نخستین بر من نهی زاد و نوشته در میان آن که در دوری را به
 بی بی بی سر و استند سوی را قطنان مالیده در رگ تخته انداخته تا بنهر جان گشته
 هلاک شد و این دستان برای است از حسد با شما یک گشته که کسی بخونی نخواهد بدید گران
 چه مقام خواهد بود آنچه در باب حسد میگویند از روی حسد باشد مادر شیر گفت من از نزد جان
 ملک حسد هم نمکرده ام غالب است که اتفاق هر یکشن او جهت بصیحت ملک باشد شیر گفت
 در کار و منته شتاب نخواهم کرد و مباد برای سود دیگریان خود را یکجا شوم در کار شتر شتاب کنم
 اینهمه بیالی دستا و مادر شیر گفت پیروی کردی میان ندارد چون وقت بچاه شده خفت
 گرفته بخانه خود آمد چون مندر از بنندان برده بند گران بر پای نهاده بودند کلید را سوز
 بر روی بران داشت که بدین او در زندان رفت و بنا میگفت که ای برادر ترا درین بلا
 صحت چگونه توان دیدن شیر مگر در آمد و گفت مرا این بند گران نیست در و آنکه از تو جدا
 چگونه باید زیت کلید گفت ای دهن من در آغاز کار اینچنین می دیدم و در بند شتاب کردی
 تو التفات نکردی تا پایان کار جهان شد که میگفتم و اگر میشتر در بند و اول تقسیم کردی
 با تو درین بدی شریک می بودم ای خافل تا عاقبت اندیش آنکه دشواران گفته اند
 که حسد فتنه انگیز پیش از اجل میزند گانی را تیره میسازد و مرگ را با زور می طلبد
 چنانکه ترا پیش آمده هر چند مرگ ازین زندگانی خوشتر است منته گفت ای برادر آنچه است
 بود میگفتی اما عیب نفس بر من غالب آید تا آنکه بیکستم که خطر این کار بی نهایت است
 درین کار میگوشتیدم و خود را چون بجای که از روی خوردن بر و غالب شود می از گشته

پیشکش رسا که از پیر وی میخواستند نتواند گذشت هر چه از بلا پیش آید باید کشیده از کتک
از خود نکایت کرده باشد هکذا گفت ای پسر مرد وانا است که در آغاز کار نظر بر انجام اندازد
تا از کرده پیشانی او گرفته برایشان نشود چه آن پیشانی موجب شادمانی دشمنان و غم و آسایش
میگردد و در منتهی گفت زنده سببش بی دشمن بودن صفت مردم در وقت است امین ماندن
در عرض بسین شیوه سفله پست فطرت هر جا که محبت بلند او فتنه از خطرهای عظیم جایز است
کلید گفت ولت خانی در جاه بی اعتبار با نیمی محبت هیچ نیرزد باستی که بر تو التفات بر جفا
منی از خستی تا در پناه بلا منی افتادی در مناعت میدانی هر که چیزی بکار و جهان برود از آن
که کار از دست فتنه عیب خود بینا شد مرا که شسته پیشانی نماند و آینه را سالان هم گلیست
حالا راه نجات خود از کدام سو خیال کرده است گفت چنان می نماید که گشتی که بر داشت
خدا و اقتاد اما چندانکه بگیاور احوال خواهد بود و کوشش خواهد کرد اگر نگاه ترا کلیف نماید که
که از از باسی من آنچه دانی بگوئی از زبان محنت من نازد و گوئی زوی نهایی کی از سرخ تو که
بشده شدگی در بلا افتاد باشی و در آنکه مرا امید خانی نه بود پس آنکه استی تو بر بکنان
روشنست کلید گفت که تو میدانی که تا شب که ستم ندارم و آنچه میدانم پوشیده نیست از دست
صلاح کار تو است که بر گناه خود اعتراف کنی و با آنچه از تو سر زده اقرار نمایی در من گفت که
در آنچه گفتمی اندیشه نموده بودم گویم کلید سخن و عملی که باز گشت همه شب بر خود چید و نیاید
چون حج دیدم و شش فرو شد و جهان در راه و فاداری سپردم و حضرت رفت چندین روز باقی
برده اما در آن وقت که میان او و در منتهی سخن میگذاشت دومی که بعد از آن زمان که بقا بود
سخن ایشان شنیده یا دیگر وقت فرست بکار آید روز دیگر ما بنیگام بر سرش که شمشیر
و مادرشیر قصه و منتهی تازه کرد گفت شمه گداز شمشیر گاران بر بر کشته بر پهنه گاران است
شیر امینهارا فرمود که در گارون کار و نه جاهل نمایند پس گروه از بزرگان در کار جمع شدند
و گفتند که ملک با جستن کار و منتهی استقام می فراید هر یکی از شمار اینجه معلوم است که گفت
که منده فاده است اول آنکه علم استی در دست برانرضی دوم بنیاد مادی استی در دست برانرضی
سوم باز دست از منصفان چون سخن تا فر رسید سلطان همه نماز پیشانی ایشان با

ایشان او کار و منتهی یقینی بود و نخواهند استند که گمان چیزی بگویند بسا و اسحق ایشان سخن
چون در حال چنین بود و شش تازه و فرم شد اما چون نگفتند ای بزرگان پایتخت
بدانید که اگر گناهی بودم شما موشی میساختم سوگند میدهم که هر که از حال من چیزی را
براستی باز نماید و گمان و وجه را بخورد راه ندید و هر که گمان برادر پله بلال نماز و با آن سخن
که بان طبعی است ان رسید پر سید بود که چگونه بوده است آن حکایت گفت آرزو اندک
مردی فی سربایه دانش سپهری بختی بود در شهر و کان نادانی فرمودید بود
صلای مردم گشتی در داده و طبعی دیگر بود تا پیشش زمین قدم مشهور از اسبها که حال بزرگان
بیک قرار نمایند کار این طبعی عاقل رو بپستی نهاد و چشم او رفت از دیدن باز ماند آن
نادان عالم فریب عمومی زیاد از سخن آغاز نهاد و در اندک مانی طبعی و بزرگانها اقبال
این شهر و قری صاحب حال بسیار زاده خود داده بود و او حامله گشته در وقت آمدن حاجت
پدید آمد طبعی است اما غلبه از بگوئی سخن آگاهی دادند و انا شخص من کرد و گفت علاج آن
بزرگ می میشود که آنرا مهران خوانند اندکی از آن را بگیرند و کوفته و چینه با قدری مشک
دار چینی بپایند و با طبع و شری ساخته به بسیار و بهند سرخ او و او می پذیرد گفتند ای حکیم آن
دارو کجا باشد و آنکه بچیند هر باب داد که من در شهر بخانه بادشاهی اندکی ازین را بر دیده بود
در حقه رسیدن نهاد و فطری زمین بران زده حالا چشم من می بیند در پیدا کردن عاجز در وقت
آن شب آن فتنه شنید گفت این من شنیده باشد شناختن آن از کار و کاست ملک و را
فرمود که بشه بخانه رود و در اوئی که در کار است بر او روه بشهری که حکیم فرموده بسیار و بسیار
بشهر بخانه در آمد و در آن صفت که حکیم فرموده حقه باسی بسیار دید بی آنکه تیر کند از بیانه
حقه را یکی برداشت قصه را در آن حقه زهر بلابل بود حقه را سر کشید و آن زهر را با یکدیگر
شش بقی ساخته به نتر و در چشیدن جان بود و جان شیرین جان جان ملک آتش در جان
افتاد فرموده باقیه شربت آن طبعی دان او ندان آنهم بجای هر دو شده و من گفت این دان
جان آورده ام تا برانند که هر کاری که از روی دانی کنند عاقبت با پسندیده و او یکی از
حاکمان گفت در شرفان فرستش آورده اند هر که کشاده ابر و چشم است و از چشم

خود را با شد و همیشه پرنده باشد یعنی او بجا نشسته پس ایام از او نظر او پیوسته بسوی زمین افتاد
 ذرات او پرفتنه باشد و این نشانها در تو میبست و منته گفت که اگر این نشانها که ما در وی نیل
 توان شد پس مردم از نگاه و گوشت باز بر ستند و او گران از باز پرس مردم بعد از این سخن پس را
 پیکونی نباید شود و بر بد کرداری نکوشش نباید زیرا که هیچ بنده خدا این نشانها از خود و تو توان
 پس اگر من این کار کرده باشم بواسطه این علامات بوده چون رفع آن محالست نشانید که با
 مرا گرفت کند بیعت مکن بدین چنین سر زدنش بخود روی و پنا نگر پرورشم میکند میرودم پس
 من بقول تو از بلاستم چون در زمین جواب داد همه مردم هر خاموشی بر زبان نهادند و
 حال ابرشیر عرض کرد که چگونه را باز بر ندان فرستادند وستی از زبان کلید زبانه بر میگردد
 و مناد او گفت ای روز به خبر از کلید فارم دورین حال مرا از پر کشش ام اسید واریاست
 رفته نام کلید شنیده آه سر و کشید و سر شک گرم بخت و گفت ای و منته چگونه که آن یار کردی
 رخت از سر منزل نما بجان بقا کشید و دروغ دومی کردند ای همان در هم نشینان نهادند
 چون خبر وفات کلید شنید بیوش شد و بعد از زبانی هوش آمد و فریاد بر کشید و نازار برگریست
 روز به بیعت آواز نهاد و گفت ای و منته تو خود وانی که نقش بقا بر چرخ آفریده کشیده اند این
 شریستی است همه اچشیدنی و بار بست همه اکشیدنی مرهم این رخم جز بمسوری نیست و در
 این در جز شکلیابی و منته بدین سخن تسکینی یافت و گفت ای روز به کلید مرا دوستی بودی
 و بر ادبی بود جان بوند که در بلا با بد و پناه می مردم و در هر کاری بدش مهر مانی او مدعی تم
 و دل گنجی بود که هر گوهر را ز که در وی نهفته بود کار از آن آگاه نشدی و جاسوسان از آن خبر
 نیافتی دروغ که آن یار مهربان سایه از سر من برگرفت و مرا در تنگنای محنت آباد جهان تنها گذاشت
 درین گرداب محنت که افتاده ام بی مدد یاری و عکساری روی خلاصی نیست و در گنبدت
 اگر کلید از زمین هستی بخارستان هستی افتاده ام دوستی دیگر یاران مباران خلاص سر بر سر
 و منته گفت راست میگویی امر فخر جهان دوست که کلید بوده است قوی روز به بنشاند تمام
 گفت بدین عنایت منت بر جان من نهادی پس بیست یکدیگر گرفته چنان بر ادبی بستند
 و منته گفت فلان جباران من و کلید و منته است اگر هیچ رگری و آواز حاضر کردانی دوست

نیشانی و منته خزینه را آورد و منته شش خود را بر کرده آنچه کلمه بود برادر او و التماس
 نمود که همیشه بر گاه سلطان حاضر باشد و آنچه در باب بگذرد در یافتند که ای بخت روز به منت
 بر جان مناده قبول کرد و روز دیگر مادرشیر حاضر شد و از کیفیت مجلس گفت پرسید غنیمت و غنیمت
 بر وجهیکه گذشته بود و تقریر کرد مادرشیر در غم طرب آمد گفت ملک میان رشت دروغ فری نکند
 و سود خور از زبان باز نمی شناسد و من فرصت یافته فتنه خواهد بخت که در شناسای رشت
 صلاح آن تواند که پیش چشم بر خاسته رفت و روز دیگر در منته آوردند و در ضمن عوام جمع شدند
 یکی از بزرگان گفت اگر چه حاضران ترا بخاموشی یاری میدهند اما دل چکمان خجالت تو
 در گرفته است در ملک تو اتفاق کرده و ترا بدین حال زندگانی چه حال آید حال با کجا توان
 سزاوارست که بر گناه خود تقصیر نمایی و بتوبه از وبال خلاصی جویی و بزرگان گفت اند
 که در مرگ یکی از دو جهت است بیعت اگر کار است ازین ندان محنت ار به و در بد از بیعت
 خلق از خفتش که در خلاص ای ای منته اگر بکنایه خود اقرار کنی ترا دو ضعفت پسندیده حال آید
 یکی از روی بستی قبول کردن گناه خود و در آواز سخن برداری و نکته پروری تو بزرگان چنان
 و عمار افتد مرگ با نیکنامی بهتر از زندگانی بدنامی است و منته گفت ازین چنان مستند
 من کار خود بهتر دانم با خود آنکه شما گمانی که مراد خون شتر بر کوششی بوده اینم که گفت گو
 میکنند دل که ساخته ای من که در خون خود بی اقرانایم پیش خرم و خد و رنه شتم ای بزرگان
 دست از من باز دارید و سخن غرض گویدان در حق من نشنوید و از مرتبه احتیاط مگذرید و هر که
 و بد در کاری که از او گناه نیست و آن رسد که بدان باز دار رسید پرسیدند که چگونه بود
 حکایت گفت که در و اندک باز گمانی بود بزرگی مشهور و بیکو سیرتی چکانه و او را زنی بود
 با کمال خوبی و دلربایی و پرده نشینی و پارسائی و غلامی لطیفی داشت مباح خدمت نزدیکی او
 میکرد و باز او را نگاه میداشت روزی این غلام را نظر بر این انقاد دل از دست داد
 از راه بدامی خیال بدی در خاطر آورد و هر چند فسون و افسانه در کار آن پاکدین کرد و منته
 نیتنا و بعد از نوسیدی چنانچه بیست بر کاران باشد خوست که در حق او بگری اندیش
 از تصیاد و در طولی خرید و زبان لطیفی را آموخت که زن در بان را با که با زلفه دیدم و بگری

باید و او که من باری بیج میگویم پیش صاحب خود میگوید بیخیاں تیرین کلام حیات
 و سخن بطریق عادت تکرار کند بازگان بان سخن مینویسند اما آن ترا ندانند
 انسی گویند مرغان را بزین سپهر و بیچاره زن گاه میداشت و دشمنان دوست وی سا
 برورش میکرد و دردی طائفه که آن بان میداشتند همان شدند بازگان مجلسی ساخته طلب
 حاضر کرد ایشان جان و سخن اسلایدن گویند زمان بعد از شنیدن از آن حال چون
 شدند بازگان دید که آتش نشا طایران فرود نشست از صورت اقتدار سپید چنانکه
 همانان عذر خود معتقد قبول نکردی از آنکه دلیر تر بود گفت ای بازگان مگر آنچه اینها
 میگویند یعنی در یابی بازگان گفت میدانم اما با او از ایشان نوشدلی روینیا بد شما
 معنی آن آگاه سازید ایشان معلوم کردند تا بازگان جهنم را بر خاست گفت
 ای عزیزان برین قومند و در این راه از آنکه دستم بجای نماند در شهر با هم
 نیست که در خانه که زن بدکار باشد چیزی بخورد غلام او را در دهن بار بارید ام گویا
 میبندیم بازگان گفتن زن حکم کرد زین پیش او کس فرستاد که ای میر کامکار رو بر کج
 کن و شتاب مغزای ارباب نشو که در این راه چون رنجین اندیشه لازم دانند چه اگر گشتن باید
 فرصت مپسیت اگر بگویی ای بر گشتند و ظاهر شد که سر او را گشتن بلور علاج آن محال شد
 بازگان فرمود تا زین از رویک در دهن پرده باز داشتند صورت حال باو گفت که طویلی
 از پیش روی نیستند که سخن ایشان با غرض آنچه باشد دیده او میگورید و غلام و خدیو
 گواهی میدادند گفت شخص حال من زود است سوداگر گفت این هم چگونه تحقیق کنان
 زن گفت که از همانان سپرس که غیر ازین سخن چیزی دیگر میدانند و چون شنیدند
 غیر ازین بر زبان طویلیان چیزی میگویند رو با آنکه آن غلامی شرم که مراد او ازین حال
 نشد ایشان این سخن آموخته و اگر بدان بان چیزی دیگر نداشتند زن من ترا
 حلال و حیانت من برین حرام بازگان قصه غلام را تفصیل سپید و زانی در او بست
 او را ز بان طویلیان جز این دو سخن نشنیده اند ظاهر شد که زن بگینا دست بازگان نشنیده
 شد فرمود که غلام باز در اربابان غلام مانی بر دست گردید و تکیه کرد که شرمی خواهد بود

فیت گفت تو دیدی که من کاری ناشایسته میکردم گفت آری همین که اخترف گفت مانی
 بر دست و پشت منقار در پیشش دور کند زن گفت بر ایندی ای چوخی که نادیده را دیده
 اینست این داستان بدانند که بخت لیری کردن نادیده را دیده گواهی آن بپوشید
 چون سخن در تمام شد نوشته نزد شیر فرستاد شیر آن سر گذشت اما در نمودار گفت
 ای ملک تمام من درین کار پیش ازین غایب نماد که آن فتنه انگیز بعد ازین بر ملک
 خواهد بود و زیاده از آن که در حق شتر بروداشت در حق سایر ارکان دولت بجا خواهد آورد
 بعینت چنین که پایبند و از شد عجب به که دست فتنه بهر جایی دراز کند و این سخن
 در دل شیر کار گرفتار اندیشهای دور و دراز کرد و گفت ای ما در بازنگامی که قصه
 از که شنیدی تمام او گشتن و بهانه باشد ما در شیر گفت از درم گفتن از مروت نیست
 چه آن بجای انامتی باشد که سپرده باشند اما این مقدار میتوانم که از آن کس خصم گفت
 اگر اجازت دهد باز گویم شیر رضا و او مادر شیر منزل خود آمد و پلنگ طلبید و تحظیم باری
 بلند ساخت و گفت تربیتی که ملک سباع در حق تو میفرماید بر همه دروغ است و شکر گزاری
 آن بر تو واجب پلنگ گفت آن نوازش پادشاهان و حرمت خسروان که ملک سباع برین مهربان
 از عهده شکر آن تو انم بر آمد اکنون بهر چه ملک شارت فرماید بجا آرم ما در شیر گفت پت
 بنیاد نماده چو مردان و آنرا بگرم تمام گردان و شیر و اول را از خود را با تو در میان آورد
 و تو بعهده خود گرفته بودی که انتقام شتر را از پیشش بکشی امر و زبان و عده و فایاید که پلنگ
 در پشت که خدمت ملک می و آنچه دیده و شنیده بگویی و گردن فرست منه بجای رسد که
 شیر از خون او در گذر پلنگ گفت ساختن اینکار بر من بود تا خایت که گواهی راست
 پنهان می دهتم چون ملک از حال او خبر شد مشت احتمال بر غرض میکرد اکنون که کاتب بجا
 رسید صلحت ملک را فرمودند و اگر مرا نهر جان باشد فدای ملک ما از من پس پلنگ
 بیا در شیر نزدیک شیر آمد و سر گذشت کلید و دهنه چنانچه شنیده بود باز نمود و در جمع
 دو ان گواهی داد که در آن دوی که در زندان باز گفت و شنید ایشان آگاه بود پس پلنگ
 که من هم گواهی میدهم شیر فرمود تا حاضر آمد از او پرسیدند که چرا همان روز بجز این سینه

جواب داد که بیک گواه حکم ثابت نشود و من بپایان سخن گفتن منرا و از مدعیم شکر او را
 پسندید و بدین دو گواه حکم سیاست بر دهنه واجب گشت فرمود تا او را بسته با احتیاطا امانت
 و طعمه از گرفته بسجق خداب بتلاش تندتا در زندان از گرسنگی و تشنگی کار تمام شد
 خلاصه این باب گشت که رای ششم چون در سر اند سپارید پای حکم سخنان لایق ترین
 بخود عهد کرد که دیگر بر سخنان دولتخواهان تا اندیشه تمام نرود و شتابی کی نماید بجز آن ای
 از بر همین پرسید که دنیا جای سکافات است سر انجام بد کاران فتنه انگیز چه باشد بر من
 فرمود که آخر بد کاران روایت و از جان و مال بنیوانی چنانچه دهنه را پیش آید
 با سبب پیغم در فواید یکدیگی با دوستان رای ششم با بدیاری حکم گشت
 که از دوستان دوستان که بکر و سخن بینی بد گویان بد شمشی انجامید و سر انجام کار فرستاد
 بر سوائی کشید روشن شد که در وقتی کردن دوستان هم رساندن فائده نیت بر گشت
 ای ملک فرود مندان پنج نقدی گرانمایه تراز دوستان غلص نیت بدانکه و انایان پیشین
 گفته اند که اگر بادشاهی را هفت تعلیم بدست افتد دوست تلخ گوئی بجز رسد ذوق فرما و در
 نزار چه دوست ضمای دوست ابر هوای خود پیش دارد و چه دره در رضا جوئی او بسزد
 اندکی از خوبهای دوستان است که در زمان خوشی و خرمی شادمان دورا وان اندوه در
 غمگسار بوده یار یار نمایند و از جمله قصه های مایان یکدل قصه ناخ و مویز و کبوتر و شکفت
 و آجوست که غافلان اموشیار و موشیار از آگاه تر میسازد رای پرسید که چگونه بوده این
 حکایت بر من گفت آورده اند که در کشیم مرغزاری بود و پندیر از دستان بنهر و آب
 خوشتر از همه بود روزی زراعی بر بالای دشت نیر و بالامی نگرست بر بهشت چرب نظر
 می افکند ناگاه مردی دید و امی برگردن و قوبره بر پشت چوبی در دست گرفته سحاب
 درخت می آمد ناخ در اندیشه شد که مگر قصد من ارد و دیگری خود در زیر برگی پنهان شد
 و دیده بران گماشت که آن صیاد چه خواهد کرد صیاد و سپای درخت آمد و دام مگر باز شد
 مردانه چند بالای آن باشد و در کیم نشت مالی نگذشته بود که خیل کبوتران در رسیدن
 سر و آیشان کبوتری بود که او را چکر بون نام گفتندی و سپی روشن و زیر کی تمام درخت را

کبوتران چون دانه دیدند از گرسنگی بی اختیار بسوی دانه خیل کردند منظومه از روی هفت
 که بزرگان با خردان میباشد و صاحبان ابا ملازمان با کبوتران گفت که اندیشه کردن
 نه که در زیر دانه دام باشد کبوتران از بسیاری گرسنگی حرص بیشتر شد منظومه اندیشید که اگر
 هر ای میگذارد و بیوفائی میشود و اگر موافقت میکند و در دست خود را در بالای اندازد
 آخر منظومه عیب بیوفائی بر خود زیند پسندید و مردن خود را اختیار کرد و بقصه کبوتران فرمود
 و جهان دانه چین بود و در دام افتادن جهان منظومه فریاد بر کشید که ز شمار گفته که شتابی
 ناستوده است و بیفکر و کار با آغاز کردن ناپسندیده کبوتران از نا شنیدن شرمند شد
 طپیدن گرفته صیادان کیمین بر آمده شادی کنان بسوی او دید کبوتران که چشم بر صیاد
 افتاد سر سیمه شده پروبال میزدند منظومه گفت ای یاران سخن من گوش نکردید حال
 هر یکی در خلاص خود میکوشید خود را در نظر نیارده اگر هر کدام در خلاص دیگری کوشد از
 برکت و بسوزی کار بسته شاکشاید چنانکه دو یار در کشتی نشسته بودند ناگاه شکست و هر دو
 در آب افتادند ملامی خود را در آب افکند و قصه کرد که اگر بر آوردن هر دو در صورت نبود
 یکی را بر آرم هر که نزدیک شدی و فریاد بر آوردی که مرا بگذار و دست یار من گیر اگر بر آوردن
 یار را از بر آمدن خود بهتر میدانید باری همه یکدل میگردند زوری کیند و سپر و از آید
 شاید که دام برود شود و پریدن صورت بنده و آخر دولت اتفاق دام از جایی برگرفته
 در پرواز آمدند و صیادار محتب میدید ناخ با خود گفت که اینچنین واقعه پس بر می آید
 جهان بهتر که برای تجربه خود تا آخر کار ایشان مشتافته باشم این اندیشه و از پی ایشان
 میرفت بجهنم نیکه عاقل باید که از دیگران پند گیرد تا آنکه منظومه با یاران خود گفت که
 آبادانی و باغات پرواز کنیم تا از نظر اسن صیاد و کوبه بین پنهان شویم و چاره کار خویش کنیم
 آخر از جانب دشت آبادانی رو نهادند چون چشم صیاد و امین شده از خلاصی خود منظومه سخن
 کردند آن خردمند بعد از اندیشه بسیار گفت درین نزدیکی شوشیت نیر که از دوستان
 بوفا و مردت سر آمده کار بسته باز و کوشده شود پس بویران که موش آن نزدیکی خانه دشت
 فرود آمد چون او از منظومه مگوش موش رسید در ساعت از خانه بیرون آمد یاران خود را



بسته بند بلاویدی آرام شد پرسید که ای یار عزیز بچه سبب بدین سخن گرفتار شدی با من
 دور اندیشی چرا چنانکه کار چستی منطوقه سرگشته خود را در میان آورد و گفت پیری را
 که خدا خواسته باشد تیر چه چاره سازد زیرا که گفت ای منطوقه دل خوش دار بهر نیکی
 بدی که بس میرسد چون کار فرمای آن دانائی توانا مهربان هست عین استیلا و عظمت
 بدید و صاف ترا کار نیست مگر کش که آنچه ساقی ما بخت عین اطاعت پذیرد
 پس از رخسار بتسلحی بخش بریدند بدی که بدان منطوقه بسته شده بود آغاز کرد منطوقه گفت
 ای دوست مهربان خشت بند بای یاران بکشای پس کشادان بندن کردی
 موش گفت که بسیار خوب گفستی مگر ترا بذات خود احتیاج نیست چگونه ترا که بهترین نیایی
 گذشته بدیگان پرداخته شود منطوقه گفت آنچه میگویم بجا آنکه پیشانی این کبوتران
 بر نام من نوشته اند و آنچه بر خدنگاران لازم بود اینها بجا آوردند مرا از دست صیاد و لوطی
 بخشیدند الحال لائق است که من هم گردن از بار خدمت ایشان خلاص سازم و کار خود
 بجا آورم چه بجز خدمتندان ایقین شده که هر فرمانروائی که آسایش خود طلبد و رعیت را
 در غم گذارد آب و تیره و دیده کارمائی او خیره گرد و پیش سب است که اول سر کار
 کار ایشان شود موش گفت پادشاه در میان رعیت حکم جان ارد و در بدن ملاحظه جان بر
 اگر جان بگسلد و در بدن نیایی رود باکی نیست و اگر زبان جان آید از سلاخی بدن کشاید
 منطوقه گفت بیشتر هم که اگر کشادان آن غمگنی و غمگنی یاران در بند مانند ما چون بسته باشم
 هر چند که ملال تو بکمال رسیده باشد مرا در بند نخواهی گذاشت موش آفرین بر موی منطوقه
 کرده بند بای یاران برید و در آخر گردن منطوقه را از بند آزاد کرد و کبوتران و شاه دست
 گرفته باشیانه خود رفتند و موش در سوراخ خود آمد چون مرغ و شکاری موش بریدند بند
 کبوتران دیدند دوستی او میل کرد و با خود گفت آنچه کبوتران را افتاد از آن این نتوان بود
 و از دوستی چنین گزیر باشد پس آهسته بدر سوراخ موش آمد و از او از موش پرسیدت
 گفت منم نایب تو کاری دارم موش بر کرد گرم و سرد در کار چشیده برای و در جیبین سوراخ
 پنهانی که از آن بدتوان رفت است کرده است چون آواز نایب شنید بر خود چید کبوتران

تا ترا با من چه کار و مرا با تو چه آشنائی و خوست که از برای بدت و در نایب سرگشته کبوتران را
 در وفاداری و بسبب کبوتران باز نمود و گفت از آن باز که ای خیال دیده ام دل بر دوستی تو
 بسته ام خیرا هم که مرا به بندگی خود قبول کنی موش جواب داد که از روی دوستی ما کردن کنشی
 بزخاک انداخته و سپ بر سر خود یا تا سخن نایب گفت بنیت درست خواهش نموده ام و موش گفت
 که هر که بدگاه که موش پشیمان بود بند بر بدی که باشد قبول افتد موش گفت ای نایب حیل بکن از کار
 غمی شتایان اینکو و انهم هیچ صورت از تو در امان فشموم و سپر که با کنی وستی کند که از بیم
 ترس باشد بدو آن سده که بدان کبک سید نایب پرسید چگونه بودت آن حکایت
 زیرک گفت دروه اند که کبکی در دهن کوه بخرا میدنا گاه بازی را چشم بر واقفان کبکی رفتار
 و غمی رخسار او در دل از جاک رفت و بخود اندیشید که طعنا گفته اند بر که بی بار بود سپه سوار بود
 جهان بهتر که این خندان وی سبک و ج را بسیاری بگزینم پس آهسته روی بجانب کبک نشاند و او را
 بدوستی گزید کبک میل از خود دیده رسید و مضطرب خود را بشکاف سنگی رسانید با پیشان
 شکاف و مدو گفت ای کبک پیش از این من از نهرهای تو غافل بودم الحال دوستی تو در دل
 جا کرده است چنانچه کبک پس از این در دست شوی کبک و از او که ای پهلوان کاسکار است
 ازین بیچاره باز دار خاک را پیش پاک چسبست اگر میان آب و قش آستی شود مرا در کارگاه
 امید زندگانی خواهد شد باز گفت ای عزیز من پروا نماند از نماند ام که از بهر ساینده
 عاجز شده شوم و بجز تیرا در دلم آورم غیر از مهربانی و آزر و قش شیبی چه تواند بود که مرا برود تو
 شاید آوره است اندکی چشم بکشای و از مکر تا دوستی شناس ترا چندین فایده از دوستی
 حاصل میشود یکی آنکه از آسیب در کار ایمن باشی و دیگر آنکه چون دوستی من با تو معلوم شود
 شود بهر لینه در میان ایشان ترا آبروی بهم رسد و اگر میل حفت داری بجز ترس من چیزی صورت
 می بند کبک اندک دل بجای مد گفت تو لایم مرغانی و من از خلیج گزاران تو در از اینان
 همواره سوسر بریزند که ملایم طبع بندگان نباشند از آن تیر هم که روز کاری از لطفت هم پند
 دناگاه خطائی دمار از دوزگان بر آید جان به کام دوز با گوشه خلوت سازم و ملازمت برنگار
 که بس خطرناک است اختیار کنم باز گفت آنچه میگوئی چایست که پادشاهان بهر او بهوس

مشغول بوده که در سربازی جهان بیابان گشته باشد و کار چنینین فرمانروایان است که چگونه
 از مردان بکشند و چون ترا بر دوستی گزیده باشم اگر رعیت تو نظر افتد بوشم و صلاح کنم نه آنکه
 سبب آن را تو گوئی که یک بر چند عهده سپندیده نمودن و با نوجوهای دلپذیر گشته که یک از سوار
 بیرون کرده با یکدیگر چنان بسته باشانند خود را و در عیش و کامرانی میگذرانند در حین
 برین که نشسته که یک بخاطر جمع سخن بی تقریب گفتی و شکوه مجلس گاه مدته خنده و موقت بود
 اگر چه باز ما شنیده اشکاشتی اما کینه در دل نگاه داشتی تا آنکه با نوجوهای پدید آمد که جهت کار
 نفاستی جنبش نمود و گرسنگی نیک گشته است که عهد و چنان در نظر آورد برای خوردن که یک بهانه
 می طلبید که یک این ادا نشد اشک پشیمانی از دیده میخیزد و میگفت هر که در بنده در بنده
 سزای و پیمان باشد هر چه پاس خاطر باز جنبش نیک کرد که سواد خاطر بهانه طلبد که با یک بی ادا
 بگذردن من مشغول باشد باز چند بهانه طلبید نیافتی که یک گفت و با باشد که من در
 آفتاب باشم و تو در سایه گزیری که یک گفت ای خیر چون حال شب است این چگونه صورت است
 باز گفت ای بی ادب مراد تو کوی میسازی من را می نویسم که گفتن جهان بود و او را از هر چه
 جهان زبیر که گفت ای تراغ ابرو استان برای آن آوردم که با یک از او من نتوان بود و دوستی
 کردن از خوردن من نیست تراغ گفت ای زبیر که مراد آنرا تو چه فایده باشد خوردن تو بپوش
 آرزوی آنرا در آورده ام از مردمی تو بسیار دور باشد که مرا محروم گردانی موش گفت
 میان ما و تو دشمنی هست و منی چگونه صورت بند و دشمنی را و در طلق است ذاتی او جان
 دشمنی عارضی باشد که چیز بر طرف میشود اما دشمنی ذاتی را چاره کردن شکست و حکما گفته اند
 که دشمنی ذاتی بر دو نوع است یکی آنکه زبان از هر دو طرف می رسیده باشد چنانچه دشمنی میشود
 پیل که گاه شمشیر پیل هفت میاید و گاه پیل بر شمشیر این دشمنی از ان قبیل نیست که چاره پذیر
 جهت آنکه هر که غالب شد دشمنی یافت دوم دشمنی که چاره ز زبان اول از یک طرف باشد
 چون دشمنی موش و گربه و گاو و گوسفند این دشمنی از ان قبیل نیست که چاره سازی بدو
 گزاید گمان من نیست که ترا با من ازین تم دشمنی باشد از جنای دوستی بگذر تراغ گفت
 خدا اشک ندارد ازین تم دشمنی چه میان من و تو در حال دشمنی بنموده است از جنایان

با محبتان تو دشمنی عارضی پیدا کرده است چه قوم با آنکه جانور نیاز دارند و چیزهای سل
 ساخته اگر دیوانه یکم خردی بروزی خود فضاغت نگرده در کارشان این کوشش کرده باشد
 چه ابران قیاس نباید کرد زیرا که گفت گرفته که ترا از روی دوستی من بدید آمده است
 بجایف گمان فایده دل بر دوستی من نگاری لیکن با نیک سببی سرشته محبت گسسته کنی و
 بدشمنی گزافی آب هر چند فوی آتش گیر نقش دوستی پذیرد و دست یافتن او سهانت است
 همان و حکما گفته اند امید دوستی تو از دشمنان کن چنان بود که گل خواستن از گلشن هر چه
 امنونج افشاند دشمن آید شود او را همان پیش آید که آن شتر سوار را پیش آمده تراغ پرسید
 که چگونه بوده است آن حکایت زبیر که گفت آورده اند که شتر سوار در بیابانی رسید
 که آنجا کاروانیان فرود آمده بودند و شیاره از دیگدان مانده بود و بدستکاری با دو تماحران
 صحرا آتش گرفته و در میان آتش ناری بزرگ مانده در روی ماندن راه گزینش داشت
 چون از دو شتر سوار را دیدن زبان نیاز مندی گفت چه شود اگر از راه مهرمانی گره از کار
 بسته من بچشانی آن شتر سوار زاری او دیده با خود گفت اگر چه مار دشمن آدمیا است مصلح
 در مانده و حیوانست هیچ به ازین نیست که دشمنی را نیندیشم و نیکی کمتر پس تو بره بر تو و بر شتر
 بسته آنجا فرستاد مار عقینیت افشته و تو بره درآمد و شتر سوار آنرا نیکی نیندیشته از سوتن
 خلاص ساخت پس شتر سوار سر تو بره کشاده گفت بشکرا آنکه ازین بلا رستی گوست گزیر
 از مردم آزاری بگذر ما گفت ای جوان این سخن گوی تا من ترا و شتر ترا شتر نرغم نرغم
 شتر سوار گفت پادش نیک بدی باشد ما گفت آری تو میدانی که من دشمن آدمیا هستم
 نیکی در جایی خوردن گوی و با غیر مستحق شفقت و نریدی هر آینه ترا آزاری باید رسانید
 بعیت لکونی با بدان کردن چنانست که بد کردن بجای نیکردن و ضرر و مندان آفتاب
 وارند بر اینکه دشمن آکوفته باید داشت اگر تو با من خرد کار نگردی و مهرمانی پیش آوردی
 من هر آینه ترا زخمی نرغم تا دیگران را بپند شود شتر سوار گفت ای ما در برابر نیکی بدی کردن
 در هیچ آیمی درست نباشد ما گفت دین کار با من شماییش می آیم که عادت آدمی چنین است
 که در برابر نیکی بدی کند و این اعقل و تدبیر نام کند آنچه در بازار شما خریده ام شماییش فروشم

شتر سوار جواب داد ای مار این رکوش حاشا که در آد میان باشد اگر در پی جان ما است
 اینچنین عیبی بزرگ بر ما نیست بر ما نیست ما رکعت من است گفتارم نه تمت گذار اگر باور کنی
 بیات از آن کاوشش پرستم که پاوش نیکی چه باشد کاوشش گفت بدست بدی بدی است
 و با این خردمندانی یکی اینکه من مانی در از نیز یک نشان بودم و هر سال بچه بز بودم
 و خانه پر از شیر و روغن ساختم چون پر شدم از زادن و شیر دادن بر ماندم آب و دانه من
 گرفته و بیمار مرا گذاشته درین صحرا مغربی سردا خدا تعالی بر من روزی کشاد و پروردگار
 بتقری اینجا گذر کرده بود در من قرصی دید و با خود گفت بختیابی باید فرخت حالا چشم درون
 و کشتن من بسته است رکعت اینکه شنیدی زودتر زخم آماده شود شتر سوار گفت سخن کجاست
 که از صاحب خود بچی کشیده است سو و نه نیست ما رکعت بیات از این دخت پرستم اتفاق
 با پای دخت آمد و پرسیدند که مکافات نیکی چه باشد گفت آیین آد میان بدی نمی بینی
 که من درین بیابان رسته و خست کینده در ونده را با یک پای ایستاده چون آد می آد که
 و مانده از بیابان بیاید در سایه من بیاید آنگاه گوید فلان شاخ دسته تیرا لایح است
 و فلان شاخ برای میل مناسب از تنه این تخته خوب توان برید و چند درز با توان خست
 و اگر آره یا تبری داشته باشد آنچه از شاخ و تنه مرانشانرا فروخ آید می برند با آنگاه از من حرا
 نیافته اند این همه محنت من می پسندند ما رکعت اینکه دو گواه گذشت تن دروه تاریخی زخم
 مرد گفت در گواه اول شهنه ارم اگر گواه دیگر هم بگذرانی تن بدین ملا در همه اتفاقا رو با
 ایستاده این سر گذشت میدید ما رکعت ازین رو باه پرس پیش از آنکه شتر سوار از او پرسید
 رو باه بانگ زد که ای مرد شنیدی که پاوش نیکی بدی باشد تو در حق این مار چینی کردی
 که چنین در مانده جوان صورت حال از خود رو باه گفت در دوع چرا میگوئی ما رکعت ستم بگو
 تو بره که مرابان از آتش بیرون آورده بز قراک بسته دارد رو باه گفت چگونه ماری بد
 بزرگی در تو بره بدین خردی بکنند ما رکعت اگر باور کنی ما بدین تو بره در آیم پس سر تو بره
 و مار بفریب و باه در تو بره رفت رو باه گفت ای جوان دشمن را در بند یافتی حجاب خرد
 نیست مرد سر تو بره بر بست و بز زمین نیز تا اگر شتر سوار مقصد ازین داستان است

خردمند باید که احتیاط از دوست ندهد و بزاری دشمن التفات نماید تراغ گفت این سخنان که
 از روی خردگویی شنوادم و چند گفتم پیش از آنکه از تو فایده یابم از روی ملاست کرده بودم
 الحال که بچنین بند گرامی بهره مند شدم هیچ بدی از در تو باز نروم و آب و دانه خودم آرام
 بگیرم تا مراد دوستی خودم فرزند سازی حکما گفته اند که گریان و خردمندان زود شنا شوند
 و در پی دشمن چون کوزه زرین که زود در دست شود و در شکنند و مانند ک پی ری است شود
 و سفله با و کوزه اندیشیان در پی دوست شوند و زود در خند چون کوزه سفالین که در دست
 شود و زود شکنند و اصلاح پذیرد ای زیرک ازین گفت و گو بگذر و مراد دوستی خودت
 و پایی بر جایی خیال کن سمیت دهن چو تو نگاری رکعت سان ندیم که بخوننا سپار
 بدست آمده است و زیرک چون درست کرداری در دست گفتاری از روی رای او
 فهمید از راه لطف نه مانی زبان کشاد که مثل تو که بجز دندی و بزرگ نشی ارسته اگر شون
 هم باشد خوابان صحبت او باید بود و از آرزو خود نباید اندیشید حال آنکه ترا دوست من
 یافته ام در دوستی تو چگونه تا خیر کنم این همه گفتگوی من برای آن بود که اندازده دانش تو
 میگرفتم از آنجا که بی انصافی در شترهاست هر چه با سانی برست آرد کمتر عزیز دارند
 پس نزدیک سوراخ آمده با ایستاد و بروی کشاد سخن دوستی باز اغ در میان آورد و گفت
 ای تراغ مراتب دوستی اگر چه بسیار است اما خردمندان بچهار قسم در آورده اند چون بدین
 اندیشه نظر کنند هیچ مرتبه ازین چهار مرتبه بیرون نباشد اول دوستی که در مال مصافقت
 نداشته باشد دوم در کار دوست جان فدا کردن آسان داند سوم اگر در راه دوست
 ناموس بر یاد و بچگونگی نشود چهارم آنکه برای خاطر دوست خود از زمین و دین سرب خود بگذرد
 و برود شورش با ای تراغ اگر چه در زمانه کسانند که دوستی همت مال را از همه عزیز تر میدانند اما
 این سخن با نمانیت بلکه با خوش طبع بلند فطرتت تراغ چهار مرتبه دوستی را شنیدی خوشی
 شد و عهد تو را بست و دل زیرک را از اندیشه خلاص ساخت تراغ گفت ای زیرک چرا
 پیش منی آئی هنوز اندیشه مانده است موش گفت هر گاه که عهد چهار مرتبه اخصاص نشد
 دیگر گنجایش بدگمانی نماید و گرنه از گوشه کاشانه بیرون نیامدی اما اندیشه من از یاری است

ترجمه که کسی از ایشان مرا بیدار بداند پیشی نماید فراغ گفت اندیشه کن که مرا با یاران قرار دادی
 که با دوست من دوست باشی و دشمنان مرا دشمنان موش گفت این سخن که میگویی صورت
 دارد اما میدانی که آنها را با من دشمنی قدیمست خردندان گفته اند هر که با دوست دشمن
 محبت درازد با دشمن دوست در آمیزد و او را از دشمنان شمرند مناسب باشد طبیعت
 روی دل از دو طرفه ترا فتن نکوست نه از دوستان دشمن نه از دشمنان دوست تراغ
 گفت آنچه فرمودی معلوم شد لیکن بدانکه دوستی من با تو در آن اندازه است که هر که در آن
 تو باشد او را دشمن خود میدانم و هر که جوایب رضای است یا نیست اگر از چشم و زبان من
 که دید بان تن در ترجمان دل اند خلافت تو در ایام بیک شارت هر دو در نهایت گردانم موش
 از شنیدن این سخنان خوشدل گشته پیش آمد تراغ را گرم پرسید و در کنار گرفت و
 با یکدیگر میسر و در روزگار بشادمانی میگذازیدند چون روزی چند برین حال بگذشت
 گفت برادر که تو هم از اینجا خانه کنی و اهل عیال خود را بیاری از دوستی دور نباشد
 که این جا و لگش تراغ گفت در خوبی جا و لطافت هوا اشک ارم لیکن بسیراه از آمد شد
 که در آن اندیشه استی باشد در فلان جا فرغ از دست و لگش سنگ پستی از دوستان من
 اینجا خانه دارد و طعمه در آن نزدیکی بسیار بهر سرد و استیپ حوادث روزگار این چنین بود
 اگر بفرمانی با اتفاق تو آنجا زندگی باقی مانده با هم خوش گذرانیم موش گفت هیچ نعمت
 برابر براهی تو نمیدانم و هر جا که میروی جدائی ندارم و اینجا وطن اصلی من است بی فتن
 اینجا اقتصاده ام قصه من اگر چه در است اما چیزی برای عجیب غریب میارود و چون از گاه
 قرار یابد اگر خاطر تو میخواسته باشد از بسیار اندکی باز گویم سخن برین قرار یافت تراغ
 دم موش گرفته روی باستانه سنگ پشت نهاد سنگ پشت از دور سیاهی تراغ بیدار
 از روی ترس باب فرود رفت تراغ موش را آهسته از نو از زمین نهاد و سنگ پشت را
 آواز داد سنگ پشت آواز آشنا شنید و آنگاه بر آمد و بیدار گرامی شاد کام شد که گفت
 ای برادر من در بندت کجا بودی وجه حال دشمنی تراغ قصه خویش از آغاز دوام گفت
 صیاد را تا حال تفصیل بیان کرد و گفتگویی نمود که در از روی دوستی زیرک گذشتند و

باز گفت سنگ پشت حقیقت حال بسته بیدار موش خرمی نموده شتر اطعمه اندازی
 بجا آورد و موش انحراف مناسب تعیین نمود هر کدام با شیان نمودر فتنه بشاد کامی مشغول
 شد و چون ماندگی سفر انداختند در آنجا سی و لگشای آسوده شدند روزی تراغ بیدار
 زیرک آمده گفت اگر سر و برگ سخن داری سرگشته خود که وعده کرده بودی سنگ پشت
 باز گوی تا سخن پردازی و خردندی تو سنگ پشت معلوم کرد و در اطه دوستی کنی
 استوار شود و در آن سر سراید دانش بهر سد موش با سنگ پشت آغاز کرد و گفت ای برادر
 وطن اصلی من مارت بوده است که شهرت از بند وستان و من آن شهر بگوشت
 زاهدی جا گرفته بودم و موشی چند در گروم فرجام آمده بودند یکی از خیر اندیشان هر چه
 برای خردون زاهد خورنی آوردی زاهد پاره از آن بچاشت بکار روی و باقی را بر
 شام ذخیره ساختی من نظر آن می بودم که روی از خانه بیرون رفتی تا فی الحال خود را در
 افکنندی و تراغ دل آنچه باستی بخوردی و دیگر به موشی منتت کردی زاهد هر چند برای
 دفع من حیلها می گنجت سو دمنند نیامدی باشی میمانی بخانه زاهد آمد پیش او از هم
 زاهد پرسید از کجایی آئی و روی بجانب کدام داری همان آنچه در خاطر داشت بگوشت
 و خچ زاهدی پرسید بقره دلین بر یکیک اجواب پسندیده میگفت من وقت غنیمت
 با کرده خود کار خورنی مشغول بودم و زاهد بجهت آنکه موشان دور شوند در میان آن
 دست بر هم میزد و میجان بسر وقت آن نرسیده آنرا نشان بچیرتی دلی او بی نمید
 خشمناک گفت ای زاهد در میان سخن دست بر هم گرفتن گوینده را سخره گرفتن باشد
 و این دوش ناپسندیده نه از این در پیشی است زاهد عذر خواست و گفت حاشا که من هر گاه
 از من طلب شود و این دست زدن بر ای را باندن موشانست که درین کاشانه هم بوم
 کرده اند هر چه از خورنی بهر سانیده میشود در میان دهان تراغی خاطر شد پرسید که چه
 موشان خیره اند و بعضی از آنها بیشتر دلیرند تا بگوشت یکی از ایشان بسیار دلیر است
 که روی بروی اندیشه می آید و خورنی از دستخوان میسر با میمان گفت لیرتی زودتی
 سخا بود قصد و همان حال دارد که روی با زن میزبان مبالغه میکرد که آخر سب است

که کجند مقشرا با غیر مقشرا برابر میفرودشی زاهد گفت چگونه بوده است آن حکایت
گفت درین راه که می آمدم شبانگاهی بفلان دیدم خانه آشنائی فرود آمدم و بعد از آنکه
مرا گرم بپوشیدم و درین وقت خواب شد برای من جای خوابگاه گسترده
در آن کشیدم اما در خواب غیرمتمن بمان باز آن خود در سخن درآمد و میان من و ایشان
زیاده از بویاری حجاب نبود آنچه میگفتند می شنیدم و در گفتاری زن بخوابم که فرود
چندی از بزرگان این دیدم را بخوانم و مهمانی کنم که بزرگی بخانه من آمده است گفت
در خانه آنقدر چیزی که بیعالم تو وفا کند نداری و با چنین دستگاری اندیشه مهمانی کنی
اگر چیزی داری آنرا ذخیره کن که پس از تو زین و فرزند تو کسی محتاج نشوند و در گفت
هست که مهمانی کنم و غم فرود آورم رضای الهی در است که آنچه باشد در راه محتاجان
و مسافران خرج گردد و هر که درین سرای فانی ذخیره نهاد آخر سایه اجل و مال گشت
جمع کردن مال بسیار است اما متناهی نماند چنانچه قصه گرگ ازین نشان میدهد
زن پرسید که چگونه بوده است حکایت گفت آورده اند که صیادی داعی نهاد بود
ناگاه آهویی در آن افتاد صیاد از کینه گاه برخواست تا نزدیک آمد و هوا از میان
زوری آورده دام را کشید و کنده بر سر نهاد صیاد اجل شده تیری بجایند و گفت
و آنرا از پای در آورد و صیاد بر سر او رسیده برداشت و بخانه خود روان شد در میان راه
خوکی دوچار شد صیاد تیر جگر دو بز جوک زد و زخم جان گذار رساند خوکی از قدر زخمش
خود را بر سر صیاد رسانید و هر دو در جای سرد شدند درین فتنه اگر کسی که سینه بخار سید
مردی فحوی و آهویی گشته دید بر بسیاری نعمت شاد شد و با خود گفت پیوست
که بسی روزگاری باید که چنین نعمتی بدست آید به هنگام فکر و اندیشه است که این
نعمتی را چگونه صرف نماید کرد اگر درین باب اندیشه نکنم و با سر او پیش آیم است او
مشهور شوم جزو بندی نیست که امر در نعمت است پایان فکرم بزرگان که در نعمت این گوشه
تازه مادر گوشه نهاد و روز روز با اندازه حاجت بکار برم که بزرگان در برین چنین کنند
مشغولی مخور جمله ترسم که در سستی به پیرانه سر بدو بوسیستی به بخور چیزی از مال در چیزی

تمامی بیکبار از کف مده به گرگ از بسیاری مرض نزه کمان میل کرده آغاز خوردن کرد و
و بیک ضرب و دندان او زره کمان گشته شد سخنش جهان بود و گوشه با کمان آن بل
رسیدن جهان فی الحال جان او فائده این استان است که بر فراهم آوردن آن
بودن و بفرمان میدوید بین ذخیره نهادن من ندارد و بیست آنچه داری بخور از فرود
چون بفرود برسی روزی فرود برسد زهری کوتی نظر که بخت بسیار مال فلان
و بخت بکنار نزن چون سخنان دانش نشان از شوم خود شنیدم از آنجا که سعادت
طالع او بود از روی حرمی پیش آمد و گفت بختی با تو توانی من نیز قدری بر سرخ و گند
و کجند برای روزی نهادم تو هر که را خواهی بخانه خود بخوان چون در شد زن از آن
پوست بر کنده و در آفتاب نهاد و شوهر را گفت تا خشک شدن کجند نیکو خبر در آبش
که کجند کان و مرغان را در آفتاب نهند و خود در کار دیگر مشغول شد مرد در خواب بود
سگی بیاید و دهان خود بر آن کجند رسانند زن آن حالت او دید بخواست که از آن فرود
سازد و آنرا بدو پشت روی بازار آورد و در آن روز بازار کاری بود زخم بودم دیدم که
کجند فرود و آمد و کجند غیر مقشرا برابر میفرودشت مرد فرود بر آورد که آن
ایجار از دست مرسته که کجند مقشرا با غیر مقشرا برابر میفرودشی چون حکایت با خبر رسید
بزرگد گفت که بخاطر میرسد که دلیری آن پیش بی سبی خواهد بود نقدی بخانه دارد که
به پشت گرمی آن اینهمه دلیری و تیزی مینماید اگر مفلس مینماید بودی این تا یکی از حال
ظاهر نشدی چه گفته اند آنکس که بی درست چون مرغ بی بال و پرست بیایا سوزخ
زیر و زبر کرده بنگریم که سر انجام کار یکجا میکشد زاهد فی الحال تیری حاضر کرد و هر دو
آن ساعت در سوختی و یکدیگر بودم و آنچه با یکدیگر میگفتند می شنیدم و در کاشانه من
و نیار بود که من بران غلطیدم و بتماشای آن مراد خوشحالی روی میداد و آخر الامر
همان خانه مرا بگذاخت و هر چه بر ما میاشاد و مانی بود از زرمه گرفت زاهد گفت این بود
مایه دلیری پس این حرکت نماندیده خواهد کرد و من سخن می شنیدم و نشان توانی و
بینوایی در خود زمان زمان میدیدم و اندیشه کردم از آنجا میگردم روزگاری بشیر بگذاشت

موشان دیگر که بیدگی چست بسته بودند از من و گردان شده بدشمنان پیوستند
 بجز و میگفتند که این آرزو خاطر نباید بود که مثل مشهورست هر که مال ندارد دیار ندارد
 و در وقتیکه است که هر کاری که آغاز کند تمام نشود و آرزوی که از دل و سبزه زنده میسر نشود
 بزرگان گفته اند هر که بر او ندارد و هر جا که افتد غریب باشد و هر که از زندگی خود نام دارد
 از در کار بر افتد و هر که مفلس میخیزد بود از دوستان بهر نیاید دوستی مسلمانان
 بر غرض خود میباشند از وفا اثری دارند نه از مریضی مثنوی این غل و دستان
 که می بینی که گسانند که در شیرینی تا خطامی که هست میباشند و همچو نور بر تومی چو شند
 باز وقتی که در خواب شود کیسه چون کاسه رباب شود ترک صحبت کنند و سخن
 و دوستی خود بپوشانند راست گویم گمان با بازند که کاستخوان از تو دوست تر
 دارند به آورده اند که بزرگی را بر پسند که چند دوست داری گفت بنده نامم روزگاری
 آراستد دارم چه کس لاف دوستی میزند اگر مال و جاه از من برود معلوم کرد و کس یار است
 و اختیار کدام روز از مالش دوستان از دشمنان در پیغمبری است بگویی را بر پسندند
 که سبب چه باشد که بدوستی مالداران میگردد و بی درمان کم باید آشنائی نیکند
 جواب داد که مال محبوب خلق است نزد هر کس که باشد تقطیر او بجای آرد و چون آرزو
 پیشترش کرد و بدین محل کی از موشان که بیشتر از همه لاف و خلاص روی و یک خطه
 صحبت مرا سبب سعادت جاوید دوستی بیگانه و از برین گذشته من را در گفته که ترا
 در بابی در دوستی که سیگفتی که از رفت روی در هم کشید و گفت ابله بوده آن خطه که درم
 و آشتی و درم میبودی ما همه ملازم تو بودیم الحال که مفلس شده خواهش میبود چه بگویی
 و از پیشینان سخن این رسیده است که هر مفلس چنانچه از لذت دنیا محروم است بسیار
 که از رفقای آبی محروم ماند بی زاری و احتیاج او را بر روی و ناراحتی دارد پس
 با چنین کس آشنائی کردن و دوستی ورزیدن لاف نیست گفتن موقوفائی که از پیش
 ازین مثنوی بعضی خود نمکوش فقر منهای که پسیده خود نمندان ستوده خدا طلب است
 بهیست کار در دوستی در رای هم است + سوسی درویشان تو نمکوست است

موش بی حقیقت زبان نکوشش کشوده او را جواب او که اینچه بجز دوست که سنیانی فقیری
 که ستوده اهل خردست اخلاس احتیاج نیست که بواسطه آن آرزوی ریخته در بدشته
 رسوا شدست بلکه آن فقر فقریست که دیده و دست از همه باز داشته بجز رضا
 آبی چیزی نخواهد تو ای سکین میان گدای و در پیش فرق نکروی درویش که ترک دنیا
 کند و گدا آنکه دنیا او را ترک داده باشد آنکه دنیا را ترک داده محبوب است هر چه از
 آید همه کس تحسین گرانید و هر که دنیا او را گذاشته باشد کار او تباہ شود تا آنکه اگر یکی
 گناه کند تاوان برود و نند هر حصلتی که تو فکر از ابدان همین کنند مردی چیزی را بر
 آرزو شود مثلاً اگر گدا و دیگری کند آنرا بر زبانه سری فرودی آرد و اگر سخاوت کند
 اسرار نام نهند و اگر علم پیش گیرد آنرا بغیر می گویند و اگر وقار و مکین نماید که آنجا
 و کالی خواهد بود و اگر سخن برداری و نصاحت گزاری پیش گیرد بسیار گوی هرزه کار
 نامند و اگر خاموشی و زرد نقش گریه بگویند و اگر بخنده و آینه کاری پیش آید آنرا
 مسخرگی دانند و اگر گوشه گزیند و یوان خوانند و اگر در دم باشد گدای در بدربار
 و اگر در خورونی و پوشیدنی اندکی کلکی کند تن پرورش گویند و اگر بر بند و جامه دراز
 مفلک خوانند و اگر نیکی باشد خام و سایه پروردانند و اگر سفر کند سرگشته و کم سخت
 بود و اگر در مجروری گذراند صدمت برود و نند و اگر که خدا شود بد نفس بنده شویست
 خوانند بهر حال مر محتاج نرود مردم در کار مرود و بقیه ریاضت چون دوست دوست
 این سخنان باز نمودم است میگویی من باز در زندان شونده بودم که اگر کسی بیچاره
 در ماند که امید صحبت نداشته باشد یا سجده ای در دستان گرفتار شود که در حال محال
 یا بغرضی افتد که نه روی برگشتن داشته باشد و نه راسی بودن آساستر باشد از لاف
 و تکلدی مرگ همه حال از گدائی بهتر چه دست دمان مار کردن و از شیر گرسنه بگردد
 و با بلند چشم او هر کاسه بودن آساستر است از خواری سوال منجا کساری گدائی که گدائی
 راحت پیش صحبت خود استن نیز بود و لذت عمل سنجی غزل که از گدایان می آید از آن موش
 برانفتم و بار دیگر در سوراخ شتافتم دیدم که زبانه از او در دهان ما یکدیگر مستمت کردند

ترا چه صدمه خود را در خطی کرده بزیر بالین نهاد و طبع شوم را باز جنبش آورد و با خود گفت که اگر
از آن زنجیری بدست یک پسر بیاوردانی و پیرایه کامانی گردد و دوستی بر او را بدست
رعینت نمایند بدین اندیشه چندان صبر کردم که بخت خدا نگاه آهسته متوجه بالین نهادم
و همان کار دیده خود را در خواب ندانم ازین با خبر بودم پس که نزد یک بالین نهادم
چوبی بر پای من زد که از آن رخه شدم و پای کشان سبب رخ زنده دلی در مان خود شدم
چون در آرمش یافت بار دیگر طبع شوم مرا از خانه خود بر آورد این بار همان زاهد تارک
من چوبی زد که بچیل بسیار خود را بسواخ افکندم و به پیش اقدام و از دور چنانکه لایق
فراموش شد آخر دستم که سر همه بلا طبع است تا فرغ طبع در واد کند دست دانه کرد و آرد
در آن کشاید بخواری و از ای نگار ایس کار من ازین سر گذشت بد آنجا رسید که نهال طبع
از زمین بل برکندم و از شاخسار رضایمیه قناعت بدست آوردم و سر بر خط را نگارم
و بسر نوشت ای زوی رضاد اومد و با خود گفتم که دنیا ازین حاو شما از بدی خود خبر میدهند
و سعادتندان امی گاه بگرا برداشت که نیکنند و گمانند که باز بکنند با کتک گفت نمود
که خوش بخورد و بعد ازین واقعه از خانه زاهد بصبحه در ادمم و در گوشه قناعت بسرمی بر دم
تا تقریب دستی که بوی بلایع آشنائی دست داد و او و جو بهای ترا من باز گفت و خایانه
دوستی تو در دل گرفته بهای لایع باشی تا تو ادمم امید که هر ای تو را بس منزل مقصود رساند
اینست سر گذشت من سنگ پشت چون بشنیدم آغاز مهربانی و دوستداری نمودم
امید که این الطه محبت استوار گردد و شکر خدا که از تجربه قوم انیدی تمام شد و فایده بار گرفت
و در شن شد که فرزند را درین جهان مانند خرد باید بود و دوست خود پیش پیش پس
در از نباید کرد و هر که گوشه و گوشه قناعت نکند بدان رسد که بدان گریه برین رسیده
مهرش گفت که چگونه بوده است آن حکایت گفت کرده اند که شخصی گریه داشت
و بر رفته رفته اگر گوشت که مثل جنس کرسلی او تواند بود برای او می آید و لیکن او بان
قناعت نموده خام طعمهای نمود روزی نزد یک کبوتر خانه بگذشت از او کبوتران
حرس گریه و جنبش آمد و خود را در آن برج افکنده نگاه چنانان آنرا مدن که بر خبر داشتند

انجمنان زدند که در حال جان سپرد و پوست از او برکنده در راه افکندند ناگاه خدا
او را گذر بران افتاد و گریه خود را بدان حال دید گفت ای شفیق چشم از پرست اگر
بدان گوشت پاره قناعت میکردی پوست از تو یعنی کشیدند و این داستان برای آن
آوردیم ای کس پس ازین باندک و بیش که رسد بکنی و از بهر مال از دست فتنه دل غمنا
نداری چه بزرگی بکمال است نه بهال و هر که بنه مند باشد هر چند کم سرمایه باشد در دم
بزرگ دارند چون شیر با آنکه در سینه کنند بزرگی او نقصانی نرسد و تو اگر بی بهر بویسته
بی امتیاز باشد مانند سگ هر چند بطوق طلا و حمال مسع آراسته کرده و همچنان حوا
و بقدر ریاضت و خردمندان گفته اند از شش چیز بسیار آرزو نتوان کرد سایه ابر و دوستی
بفرص و عشق زمان حسن خوب دیان و ستایش در رفیع و بسیاری ثل نزد بهت عالی
تمام دنیا بجا هر گس نی زود آنکه از خردمندی آگاه شده اند از آمدن دنیا خوشحال نشوید
و از رفتن اندوکیدن نمیکردند و در نیک گفتار پسندیده خردمند را مالی است که کسی
باز نتواند زنده دیگری از یک از آنکه از وطن خود دور مانده نمیکند بهش که محافل هر جا رود
چون عقل را دوست غریب نباشد نادان در میان و طبع قوم خود غریب بیکانه است و
شکر خدا سجا آنکه عقل فرادان داری اگر چه نصیحت من احتیاج نداری و نیک با خود را
می شناسی و لیکن حق دوستی است که آنچه در آن نیکی و اندازد و یک یک بدوست
باز نماید امر فرود دوست بر او مائی و قرار و او خاطر خیا نیست که اگر از جانب تو در دوستی
نقصمانی رود از جانب ما غیره از آنی و محبت چیزی دیگر نخواهد بود زانم چون حسن ساک
سنگ پشت دید و لش مازه شد و شامش بی اندازه گفت ای او بهترین نشان است
که بدستگیری از جمعی از دوستان در سایه عنایت او پیش از کار گذرانند و از روی آنهارا
پیش از آنکه بگویند بجای می رود سخنزان رست گز از چنین مینمایند که در زمان پیش بزرگ
دوستی داشت بشی آمد دست بدر خانه وی آمد و حلقه در زد آن بزرگ داشت که دست
او دست در انداخته و در روز از اقدام که سبب مدن او درین بگیا بان چه تواند بود بعد از فکر
بسیار گریه زبرد داشت و شمشیر حمال کرد و او را فرمود تا شمشیر روشن کرده و پیش و آن

چون در باز کرد دست خود را مهربانی نموده پرسید که ای برادر در آمدن تو در این برکاه
 سبب چیست خیال کرده ام مگر آنکه حادثه واقع شده باشد و بانی احتیاج روی نموده و دو کلمه
 دشمنی بقصد تو برخاسته باشد و ترا در دفع آن مددکاری باید نمود آنکه از همانی تنگ
 آمده باشی کسی خواهی که در گاه و بیگاه بکار تو بپردازد و من همه اسرار انجام نموده آمده ام
 اگر مال بسیار بدینک کسبه زود اگر ملک میخواهی اینک من باشم شیر آبدار و اگر خدایت طلبی
 اینک کتیرک دوست از وی عذر خواست و گفت هزار آفرین بر دوستی تو که از من مال
 و جان و ناموس درین نماشی آبی سنگ پشت آنچه با موش گفتی باید که این را بر سر
 و قرار دهی که اگر از موش زخمی بماند آرزو نشوی اگر زگی را در پیش آید چاره آن
 جز در دم بزرگ نماند چنانچه پلی اگر در خوابی فروری و در خیال دیگر او را نماند بر آوردن
 درین سخن بود که آواز او در غوغا شد و از او دیدن و گمان بردند که از عقب او کسی می آید
 سنگ پشت در آب جست و زراغ برداشت موش سوراخ فرود رفت آهوی بکنار آید
 آمده و پشت زده پتیا و زراغ از هر جانبی نظر انداخته می پاید که در پی او نیست هر چند
 چپت رست نگاه کرد کسی را ندید سنگ پشت آواز داد تا از آب بیرون آمد و موش نیز
 حاضر شد سنگ پشت دید که آهوی در آن در آب می نگر و در غوغا گفت اگر نشسته بخور و پاک
 مدار آهوی بیشتر آمد سنگ پشت او را مهربانانه پرسید که از کجای می آیی آهوی گفت درین صحرا
 تنها بودی و با همجنسان خود نیافتی که هر وقت تیر اندازان ازین گوشه آن گوشه را اند
 امر فریزی در کین من بود به طرف که می فرم قصد من می نمود بخود اندیشیدم که صیاد باشد
 بسیار دام حمله او مرا پاست که واند که خجسته بدینجا آمد سنگ پشت گفت مترس که هرگز
 صیادی نزدیک تو در اینجا رسد و اگر صحبت ترا میل شود ازین چه بهتر که دوستی با سایر
 بسیاری تو قوت یابد چه خردمندان گفته اند اگر دوست هزار باشد که باید شمرد و اگر دشمن
 یکی باشد بسیار باید بدست موش نیز از قدر دانایی خود خرمی چند که دلپذیر آهوی باشد گفت
 زراغ نیز سخنان دوستانه داد که آهوی گفت تا اینها میل صحبت ایشان نمود و بخود فراموش
 و او یاران دوستانه گفتند که ازین چراگاه که در نزدیکی است قدم بیرون منزه و از کردار

سرخسپه که قلعه امن است در مشرق آهوی قبول نموده در آن مرغزار متعام گرفت با یکدیگر
 بر در و پشت بود که آنجا جمع شدند می روزی زراع و موش و سنگ پشت بجای مذکور
 فراجم آمدند و نظار آهوی کشیدند چون زمانی گذشت که آهوی آمدند و هنگام کشیدند
 آخر بران قرار یافت که زراغ بر پوز نماید و از احوال یار غائب خبری آورد اندک زمان
 نگذشته بود که زراغ سر آید بر ایشان آمده باز نمود که آهوی بسته دام بلا دیدم سنگ پشت
 موش گفت که کار از من فریاد گذشته است خلاصی او جز بیاری تو امیب نتوانی دست
 بشتاب که وقت کار میکند و موش بر زمین زراغ نزدیک آهوی شد گفت ای برادر با
 حذر و زیرکی چگونه خود را در بند داری آهوی جواب داد که در برابر تقدیر الهی زیرکی سینه
 وار و موش گفت رست میگویی پس بیرون بندها موشغول شد در میان سنگ پشت
 رسید و از گرفتاری یار اظهار تنگدلی نمود آهوی گفت ای یار آمدن تو بدینجا دشوار تر از
 منست اگر صیاد رسد و موش بند بریده باشد من بیک جان بر دم زراغ بروم و تو
 در کج سوراخ پنهان شو اما ترانه دست پریدن است نه پای گر خجسته این چه گفت بود
 که کردی سنگ پشت گفت ای یار نمایدن را چگونه رو او شمی که زندگانی بیدار نشان بچه کا
 آید و مگر که در دوری دوستان کند و چه در شمار اندیشه کن و شکر سجا آ که زخمی بتن رسیده
 که چاره پذیر نباشد درین سخن بودند که صیاد از دور پدید آمد و موش از بند پریدن فریاد
 شد آهوی صحبت زراغ بر پدید موش سوراخ فرود رفت و سنگ پشت هم با صیاد صیاد
 دام آهوی بریده یافت و انگشت حیرت بدندان اندیشه گزیدن گرفت و چپ دست
 نگر میگفت که آیا این امر را که برید نظرش بر سنگ پشت افتاد با خود گفت که چنان شایع
 حقیق عرض که هوی جسته نمیتواند شد اما تمیذ دست بازگشتن ناموس صیادی را از میان آرد
 فی الحال او را گرفت و در توبره افکند روی بشهر نهاد یاران از رفتن صیاد جمع شدند
 و روشن شد که سنگ پشت بسته بند صیاد دست فریاد از نهادن ایشان بر آمد و هر که امر تمام
 جدایی سخنان در دام می میگفتند تا آنکه آهوی زراغ کرده گفت ای برادر گریه فرود آمد
 بکار و نیاید سزا و از دست که چاره اندیشیم که جان یار خود را خلاص کنیم خردمندان گفته اند

خردمندان گفته اند از نایش چهار گروه در چهار زمان است دلیری و مردمانی مردم در آن
 در روز جنگ توان است و دینت امانت امینان در روز داد ستد و مهر و وفای آن و
 فرزند در روز کار تنگ دستی و بیوفائی و حقیقت فاداری دوستان در روز محنت زمان است
 موش گفت ای آهوجم را حیل که بخاطر رسیده است که تو از پیش صیاد درانی و خود هست
 و اندر بگین و انسانی که گویا تو زخمی رسیده است و نزاع باید که بر پشت تو نشسته چنان نماید
 که قصد تو در ناچار چون چشم صیاد بر تو افتد دل بر گرفتن تو خوش کند سنگ پشت را
 با جنت بر زمین ننهد روی بر تو آورد هر گاه که نزدیک تو آید لنگان لنگان از وقتی
 میرود آن چنان که از تو نا امید شود نه آنچنان که بر تو دوست یابد و زمانی دراز او را بخورد
 مشغول گردانی شاید که من سنگ پشت را خلاص داده گیرانیدن تو اطمینان بر تو بیاورد
 آفرین کردند آهوجم و نزاع جهان نوع که قرار یافته بود خود را بصیاد نمودند صیاد و طمع چون
 آهوجم را دید لنگان لنگان میرود و نزاع قصدش میکند گرفتن آهوجم را بخورد و داده
 تو بره از پشت خود نهاد و در پی او شد موش در ساعت بند تو بره بریده سنگ پشت را
 خلاص نمود و پس از زمانی دراز که صیاد از جنت جوی آهوجم تنگ شده مانده شده بر سر
 تو بره آمد سنگ پشت اندید و بندای تو بره بریده یافت اندیشه و فکر بر او غالب آمد
 که آنچه من می بینم اگر با کسی بگویم باور کنند مگر آنچه در افسانهها از جن و پری نشان میدادند
 رست بوده است این زمین پریشان و آزار گاه دیوانه است بطمع جانوران این صحرا که
 خود را نباید آورد پس صیاد تو بره پاره پاره و دامن سخته برداشت و روی بگریز نهاد و نذر
 کرد که اگر سلامت زان بیابان بیرون رود دیگر ظیال صحرا بر او من خاطر خود نگذارد
 و دیگر صیادان را نیز از آمد و شد آن وقت باز داشت و کجا همیشه با دست بر سر
 چون صیاد برگشت ایوان جمع آمدند و شکر الهی بجا آورده خوشوقت آرا مکانه خود نشاندند
 و برکت تجیبتی و یکتادی عنما بخر صیاد بدل شد و روزگار با نایش گذشت بید باجی حکیم
 گفت ای رای و سلیم منیت استان دوستان خردمند باید که بنور خردین حکایات
 اندیشه نماید که دوستی جانوران ضعیف چندین فایده با آورد اگر جمعی از ایشان که خلایق

عالمیان اند از موافق با آمده اتفاق محبت با یکدیگر و روزی که کارهای بزرگ صورت
 نیک بید باجی ششم در امین نبودن از فریب دشمنان رای سلیم
 بید باجی بزمین را گفت که شنیدم دوستان دوستان یکدل و بهره مند شمر اکنون
 میخواهم که باز گویی از حال دشمنان دوست وی و دشمنان بیکانه غوی بزمین گفت
 ای شاه نیکو رسید که بسیار خردمندان زین گونه مردم بازی خورده اند و دشمنان فریب
 چون در بلا سستی کاری توانند کرد خود را از دوستان و امخوره بیرون خود را بفرستند
 و هر بانی آردسته اند و درین بهر اندر فریب منون بکار برده کار خود ساخته اند خردمندان باید
 که هر چند از دشمنان و نا امینرش دوستانه پیش بینی بکنانی با از نگاه پشت خود بفرمایند
 آب بنزدیکی آتش بزرگ و براید اما همین که برود دست یابد در حال بکشد و زوش گزینان
 پیش من گفته اند که هر که اندیشه درست درین کار نماید و آن رسد که از نزاع موبم رسیده
 رای رسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که در ولایت او چین
 در کوهی بلند دختی بزرگ بود پیر شیخ و برگ هزار ذراع پیش آن شبانه دشمنان و آن
 ز اخان املکی بود فیروز نام که همه بنده فرمان و بودند شی پادشاهان که او را شکر
 گفتندی بسبب سستی قیام که در میان نزاع و بوم باشد بالشکری ابنه بنه چون بر ز اخان
 و در روزگار ز اخان بر آورد و بعضی فری برگشت دیگر روز ملک اخان لشکر خود را
 فراجم آورد و سخن هجوم سپاه بر مرد میان آورد و گفت شی چون بویان و دلیری
 این شومان دیدید و دشمنی ایشان دانستید که چندین س از شما کشته و پرکنده بال شکسته
 شدند و ازین دشوار تر نیست که چون راه خاندان و فیروز خود را دانسته اند باز دستگیر
 استوار نمایند و این کار اندیشه نماید در آنچه مصلحت باشد باز نموده در دفع ایشان بگویند
 در میان ایشان پنج ذراع بودند بکوشش اسی از جمله فرزندان ملکش اخان و کار با احماد
 بر دشمنان میکرد و در جوارش رفد کار رای ایشان رای سپندید بر رسید که درین کار
 چه اندیشه باید کرد و اخان بان آفرین کشاوند و گفتند آنچه بخاطر ملک سید جهان است
 خواهد بود و ما بندگان چگونه میگردیم چون حکم میشود ناچار آنچه بخاطر رساند میان بزمین بگفت

ای ملک پیش از ما دشوران گفته اند که چون کسی برابری دشمنی نتواند کرد و از خان مانع
 باید شود که بر جای خود ماندن و جنگ کردن خطرست بزرگ خاصه بعد از هر میت هر که
 بی تمام قدم در آن نمیدرگد زایل خواب کرده باشد و بر روی آب شست زده چه بزور باز
 خود کیه کردن از دور اندیشی درست که شمشیر دوروی دارد و احتمال غالب در هر دو سوی بسیار
 کاری پیش آید که از چاره بیرون باشد ایستادن حد کردن بپیکار کمتر کسی که از قطره سیلاب
 دیدم سی و فرزن با سپاهی از خود بیشتر که نتوان زدند شست بر شمشیر تا ملک دمی گیر
 آورد که تو درین کار چه اندیشیده گفت آنچه بخاطر رسیدت بیک حمله دشمن از جایی
 رفتن و وطن چندین ساله که دشمن از مردانگی نباشد چندین بی ناموسی بر خود قرار داد
 از بهمت و بر برون او ایستاد که استعداد جنگ خایم و از روی دلیری و دلاوری او
 کینه کشی در هم سه بهر کاری که بهت بسته گردود اگر خاری بود کلدسته گردود پادشاه
 وقتی کار کار زمانه دیگر بود که شمشیر دوشی زنده و دلاوری دهد اکنون صلحت نیست
 که دید بانان بهر جانب بنشینیم و خبر گیران بهر سو فرستیم و از جانب که سپاه دشمن سپاهی کند
 ساخته و آماده پیش رویم و در میدان کارزار مرده پدیدار شویم با چهره فتح از آئینه مراد
 نماید سپهش آن باید که روز جنگ وقت ناموس مننگ با سخام کار با التفات بناید
 نهنگام بر در جهان و مال خود زنی خند پلست عروس ملک کسی در کنار گیر چیست
 که بوسه بر لب شمشیر آید از زنده ملک خردمند سوم را پرسید که رای تو حدیث است و گفت
 پس خرد من نیست که از راه راستی در آئیم و آزاری که بجای رسیده است بخاطر نیاریم اگر
 بخراج گرفتن از ما خوشود شو ند قرار صلح و پییم و خراجی فرستیم و از بیم ایشان زمین گرم
 و ملوک را یکی از تدبیرهای درست است که چون دانند دشمن تو نیست و بیم آنکه خنده
 در مملکت افتد و بر عیت آسب رسد مال افدای سر ملک سازد و دشمنی سعی تا بر آید
 بتدبیر کار بنده مدارای دشمن به از کار زار بن چون توان عدور القوت شکست و پهنست
 بسیار در فتنه بست و ملک نامی چهارم را گفت آنچه پسندیده دشمن است بگوئی گفت
 ای ملک وطن گذشتن و سرخ غربت کشیدن نزد من سلطه و ترست که زیر دست بود

بودن با آنکه صد فرستی که نیم رهنی نشود و در آنکه ما را از پنج براندازند که شش نماند گفتند
 تواضع بدشمن جهان قدر باید که حاجت بر آید که دشمن را اولیری بر بفراید و اگر بخراج
 را صنی شویم ز بونی دستماند که قناعت نکنند علاج ما درین کار صبر و استقامتی است اگر خرد
 شود و جنگ با هم مانع نیست که کلفت جنگ خوشتر از خون مننگ است چون نوبت بشوند
 پنجسم رسید او وزیر می بود و انا و کارش سن نام دهشت ملک باو گفت که مرا خرد
 اعتماد تمام است بیانا چه داری بگوئی تا چه کنیم جنگ بهتر است یا تی یا جلا وطن گفت شاید
 ما را که جنگ بودم اختیار کنیم تا آنکه کار بطریق دیگر سامان گیرد زیرا که ایشان جنگ از ما
 پر زور ترند و بهر دلیل و دانا باید که دشمن ضعیف است و ضعف شمارد و در مقام غرور نرفتند و بهر
 خرد و رشده خود را در گرداب هلاک انداخت و من بیشتر از هجوم ایشان می اندیشیدم و آنچه
 اندیشیدم دشمن ظاهر شد اکنون با هستگی چاره کار باید جست و خاطر جمع داید که درین جنگ
 مقصد ما نخواهد که در جهت نکه در میان ایشان بسیاری از دوراندیشان بهتند احساس
 شکست اده رفقه اند بزودی باز نیایند و زود از میاری ملاحظه نمایند اگر خیال جنگ
 داشته باشند ما را قرا جنگ اوان از تدبیر نیست که خردمند نیست که از جنگ بهر بهر چه
 جنگ احتمال تلفت است که بدل ندارد ملک گفت اگر جنگ ای پندی پسند نیست
 گفت من کار فکری بر اصل باید کرد و در شمشیر فر از حال باید دید که پادشاهان ابرای است
 و تدبیر درست کار با صورت بندد که خردمند و لشکر سپه نباشد بریت بشمشیری کی تا شکست
 و برائی لشکری لشکری پشت و واصل درین کار رای دشمن ملک است اما چون ملک را
 بمشورت سر فر فرموده میجو اجم که بعضی سخنان در خلوت بعضی سخنان را در گزین
 باز گویم من چنانکه جنگ ای پسندم خواری خراج دادن و بونی وطن گذشتن خردمند
 اهل دانش از ندگانی دراز برای بقای نیکامی خواهند و اگر در زندگانی عیبی و عاری میسر
 کوتاهی عمر با دعا آرزو میکنند و مناسب بنیم ملک از اظهار خرد کردن چه هر که تن بزبونی
 در باسی بلایر و کشاده شود و راه چاره و اندیشه بر بسته کی از اهل مجلس گفت ای دانا فایده
 مشورت است که بر سر خردمندان سخن گوید باشد که تیر فکری بر نشانده افتد و مشورت جمع کردن

دانشهاست پس سبب آنکه سخن را بخلوت خانه خواند که سخن چیت گشت که هر را این تواند بود
 و از برای سلطنت چون کارهای عرفی و معالماهی سعی نیست که با هر کس توان گفت
 گرفت که اهل مشورت همه غیر اندیش و در لغت خواه اند از دوستان و دشمنان چگونه خاطر جمع کرد
 بر تقدیری که خاطر هم از ایشان جمع شود توجه دانی که درین نزدیکی مجلس سخن چینی که
 گوش بر آواز باشد نیست تا هر چه بشنود بشنود سرانجام و دشمن در آغاز و انجام کار از ایشان
 برهنای فتنه را در بند و گوشش با بجائی نرسد و از بیجا است که در زمان دشمن از گوش
 نموده اند هر که را از خود یا غیبار گوید حاجت کارش پشیمان شود و پشیمانی سود نداشته باشد
 از مجلس و بر پشیدن از آن نقد بسیار نماند که پادشاهان آنچه اگر بر بند بی سلطانی مقوی
 آگاه شود غلماهی کلی روی نماید و بسیار بود که ملک با دشمنی بل حیات زندگانی آنگاه
 کردن از وی داده اند چنانکه حاکم کشمیر پیش از بد امیر پرسید چگونه بوده است آن حرکت
 کارشناس گشت و در ده اند که حاکم کشمیر معشوقه است پری سیکر او سخا که میوفانی پیشتر
 با جوانی از ملازمان درگاه سروکاری آغاز نهاد جوان نیز شیفته حسن او شد هر چه میان
 عاشق و معشوق بچشم و ابرو سوال و جواب میرفت روزی فرمانروای کشمیر ازین حال
 آگاه شد آتش غیرت در دل او شعله زدن گرفت و با خود اندیشید که اینها در حقیقت
 من انداخته اطراب نمودن از دور اندیشی دور است پس آن صورت را نادیده پنداشت و
 چاره این کار چیست و بجهت که زمانی آن دو تن خیانت کردار بسیار است رساند
 روز دیگر ملک بر بند سعادت نشسته پس از آنکه از جهات ملکی پرده خسته شد با وزیر خلوتی
 کرد که حال شبانه در میان آورد کار فرمای عقل میگفت که راز خود پوشیده دار و بیجا است
 خزان که پنجاه خرد گوش نکرده آنچه در دل داشته با وزیر در میان نهاد وزیر یکسختن
 اشارت فرمود و قهر یافت که بهر کی شربت زهر نپوشانند و بطوریکه دیگر می نداند
 این کار تمام نموده تا پاره بدنامی و ریده و رسته ناموس بریده نگردد و وزیر چون بخان
 آمد دختر خود را اندوختن و بسبب پرسید چنان ظاهر شد که از جانب همان حرفی التفات
 بچشمی دیده وزیر قبول شد و گفت هم محو که درین دوسه روز بر این عرش مرده و گل

گل حیا قش شرمزده خواهد شد دختر ازین حال پرسید وزیر نکته از آن راز سر مهر باز نمود
 و در پنهان در ستن اهتمام کرد و دختر بدان نوید خوشدل شده از پیش پدر بیرون آمد
 بهان همان کنیزکی از پرده سر می بعد ز خواهی آمده بود چون حرف دلاری در میان
 نهاد و دختر وزیر گفت غم نیست اگر خاتون ملک بهیچ وجه اجازت ساخت ما زود باشد
 که مبنای خود رسد کنیزک خوشحال شد پرسید که این سخن از کجا میگوئی کی باشد که از کجا
 آزار او خلاصی یایم دختر گفت اگر راز مرا سپهان داری حقیقت حال در میان آورم
 کنیزک سوگند خورد و دختر آنچه در دل داشت در میان آورد کنیزک در زمان بازگشته
 خاتون ملاکاهی داد و خاتون جوان را طلبیده از سر کار جز داد و با اتفاق دیگر از بدکار
 بر سر بالین حاکم کشمیر آمده گشتی زندگانی او بگردانستی انداختند بسبب کنیز از خوردا
 آشکارا کرد کارش بهلاک کشید فائده این استان نیست که راز خود را با بچسبنا گفیت
 خصوصاً فرمانروایان اگر دست چه هر گاه با وجود فرمانروای راز خود نتوانند پنهان
 داشت و دیگران که در پاری از وفور ترند و جزو کمتر چگونه قیامت پوشید چون کارشناس
 این سخنان باز گفت یکی زبان اعتراف بر نشود بدین سخن که تو گفتی طرح مشاورت
 بنیاید اجتناب و با فکر و دهنش خود باید ساخت حال آنکه مشاورت پسندیده عقل خرد و
 کلان خصوصاً فرمانروایان ضرورت است که بدانش خود بسند نکنند و بدانایان مشورت
 نمایند کارشناس جواب داد که مشورت فرمانروایان که عقل ایشان ز مردم علم و ایشان
 زیاده میباشد نه برای نیست که رازی او را از تدبیر دیگران مدوی حال بدیل بوساطه
 آنست تا اهل عالم را دوستی باشد که دانشهای ضعیف خود را بسند و عقل دیگران قوی
 سازند و خرد و جزو از سپاهی و رعیت خود را می نشوند و نیز از سخنان من نه برآمد که ترک
 مشاورت باید کرد بلکه مغربی ظاهر شد که آنچه از مشاورت حاصل آید برای خردمندان بران
 قرار گیرد و نهان باید داشت که دو فائده است یکی آنکه تجربه بر سیده است هر کاریکه پنهان
 زود سامان گیرد و دوم آنکه اگر آن تدبیر موافق تقدیر نباشد باری زبان ضعیف جوان
 دراز میگردد ملک گفت ای دانای مهربان مرا بر دو لغت خواهی و پیش منی تو اعتماد است

آنچه از روی هوا خواهی میدانی بگو کارشناس گفت بهر خدمتگاری و حجت که چون
 صاحب و تدبیری اندیشه آنچه بعقل او برستی باشد باز نماید و اگر گمان خطا
 یا غلطی باشد دلیل آنرا روشن ساخته مدارا و نرمی سخن را ند و هر که جانبش بی نعمت خود
 فرو گذارشته حق مشورت نگاه ندارد شرط امانت و اعتماد و بجا نیار و او را دشمن باید بشناسی
 هر گاه که پادشاه را از خود پوشیده دارد وزیر با پادشاه بدست آورد و یکایک انوار
 و بدان اواب نماید ملک و برقرار و دولت و پایدار بماند امیر برسد که نهان در آن
 را از چه نوع باید و از که شاید کارشناس گفت در پنهان و دشمن چندان مبالغه نماید
 که گویا خود محرم آن نیت و رازها باشد که دو کس محرم آن باید ساخت و همچنین تا سه و
 چهار پنج نیز جایز داشته اند و غیر سخن است که راز خود بچو بچو میان نیارد اگر ضرورت
 با جز و مند آرزو کرده کار و دستخواه در میان بخند اما رازی که در باب بویان بخاطر گذارشته
 جز چهار گوش و دوسر قابلیت محرمی آن ندارد ملک ازین سخن وی بخلوت نرساد
 و کارشناس را طلبیده اول پرسید که سبب شمی در میان ما و بوم چه بوده است گفت در
 روزگار قدیم زاعی حرمی گفته بود و بویان را که نیت آن هنوز در دل است امیر پرسید که چگونه
 بوده است آن حکایت گفت چنین دژه که گویا ازین بزرگان فراموش آمده است گفتا
 نمودند بر اینکه ما را میثاقی و امیری باید تا در روز ماندگی که با و بازگشت تا نیمه آمد و نماید
 یکی نام برایی بادشاهی می برد و دیگر رومی ساخت تا نوبت بوم رسید جمیع
 اتفاق کردند بر آنکه او را امیر گردانند و در رد و قبول این سخن در میان یکدیگر نزاعی شد
 تا آنکه قرار یافت بر آنکه دیگر بر آنکه درین صورت دخل نباشد از او پرسید هر چه گویند همه
 قبول کنند تا گاه ذاعی از او پرسید اندک گفتند اینک شخصی که درین مجلس نبود از او پرسید
 صورت حال گفتند و صلاح کا طلبیدند زاعی جواب داد که این چه اندیشه نادانست سوگند
 محالست بوم بوم را با حکومت و سروری چه نسبت باز بلند پرواز را چه قناده و طاق و
 رعنا را چه شده و جمعی سعادت سایه را چه پیش آمده و عقاب الاشکوه را چه بلاز و اگر
 تمامی این مرغان هلاک میشدند شایسته آن بود که مرغان بی ملک در گاو و سگ درانند

و تنگ اطاعت بوم را بر خود می پسندیدند که او با وجود روی زرشنت دانش کوتاه دارد
 و صفت تکبر نمیکند و در بسکی و ناسازگاری در و پدید است که گفته اند که اینها را چاره گویان
 این آنچه علاج که از نور حضرت نیر عظیم که حیات بخش عالم است محروم گشته زنده گویان
 اندیشه نادانست در گذرید شمار اول در میان امیری معین باید کرد که بعقل او اعتماد
 تمام باشد و هر همی و حادثه که در وی نماید از روی خردمندی سرانجام نماید چنانچه آن
 خرگوش که خورد ایلیچی ماه ساختن تبسیر درست بلای عظیم را از خود دفع کرد و مرغان
 پرسیدند که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که سالی در ولایت فیلان
 در جزیره زیر باد باران بنام فیلان ازینج تشنگی بیتیاب شده پیش ملک خود بنام فیلان
 ملک حکم کرد تا کارگاهان از برای آب بهر جایی شتافتند تا گمان بر جسمه رسیدند
 که آنرا چشمه یاب میگفتند چای زرف بود آبی بی نهایت و پشت و برهنه بی اینها
 ملک فیلان با جمله چشمه و لشکران آب خوردن سوی چشمه رفت و بر جوالی آن چشمه
 خرگوشی چند خانه کرده بودند و از آمد و شد فیلان حجتی با ایشان رسیدن گرفت پای
 فیلان شدن روزی همه خرگوشان با اتفاق پیش ملک خود رفتند و گفتند پادشاه
 عادل نپاه طلبویان باشد تخت نشینی از بهر داد و دانست از برای شاد و زمین ای ملک
 و او داده و انصاف از پیلانستان ملک گفت که این آسان کاری نیست که
 سرسری در آن آغاز کنند باید که هر که در میان شتاد نشی دارد حاضر شود تا مشورتی
 کرده شود در میان گوشان نیز موشی بود بهر فرمان چون دید که کار باین جا رسید پیش آمد
 گفت مرا ایلیچی نزدیک فیلان فرستید و امینی را نامزد کرده با من همراه سازند تا آنچه
 بگذرد از آگاه باشد ملک فرمود که ما را و امانت دیانت تو شکی نیست متراسیا را چه
 بسیار کی باید رفت خود میدانی که ایلیچی پادشاه زبان او باشد چه اگر از روی هنری ظاهر شود
 بر کمال بود شناسی پادشاه دلیل گیرند و اگر کار نا شایسته سرزند زبان عیبی بی دراز
 ملوک پیشین حکما را ایلیچی گری میفرستادند و اسکندرز و اقرمن تغیر لباس کرده خود را
 میرفتی بریت فرستاده باید که دانا بود و بگفتن و لیر و توانا بود و از هر چه گوید باید

تبعی که باشد طریق صواب و سخنانی خوشش آشکار کند و بر انسان که محال باشد کند
 و با کسی که از یک صیفت درشت و ستم زو جانی و خلقی کشت بیکی دیگر از گفته و پسند
 میان دو صد طرح ماری فکند و بهر فرگفت ای ملک مرا از قواعد پیغام گزاری
 هست اما اگر پادشاه گوهر چند از کینه افش بلند خود در رشته نظم کشد تا آنرا دور در کار
 خود ساخته از آن تا نون بیرون زوم ملک گفت بهترین تو اب پیغام گزاری است که
 تیغ زبان آبدار سازی چنانکه جوهر ملائمت هم از وی درخشنده باشد و دانایان این طبعی
 آموختن چندان سود ندارد و هر طور که عقل خیر اندیش تو رسد سر انجام نمائی و با دانی پس
 بهر وزیر از بارگاه ملک بیرون آمد و صبر کرد تا آنکه شب شد و ماه جهان آرا عالم ظلمانی
 نوزانی ساخت وی بجزیره فیلان آورد و اندیشه کرد که در نزدیکی آن تمام کاران را بجمع نکند
 با این که بیکران ملاقات نباید کرد بجهت آنکه غرور و سر و پروای سیکمان ننماید
 بهتر آن بنیاید که بر بلندی بر ایام و پیغامی که دارم از دور بگذارم اگر در محل قبول افتد زهی
 و اگر کارگر نیاید باری جان سلامت برده باشم پس بر بلندی رفت و از دور آواز داد
 که من فرستاده ماه ام چون ملک فیلان آگاه شد از سخن پرسید بهر فرج و بگو ای طبعی
 گوید بر گرفت نیست ای ملک پیلان تو میدانی که ماه میر با از شب است ناسب شتم باری
 اگر کسی خلافت داد و بشد پیغام او بگوش مویش نشود تیشه بسای خود زده باشد و در بلای
 خود بدست خود کوشیده ملک فیلان از جا در آمده پرسید که مصنون پیغام چیست بهر فرگفت
 ماه فرموده است هر که بر توانائی و زبردستی خود مغرور شود وزیر در ستان را بچو رستم از ایام آورد
 خود را در گردن ملک آنگند و تو باین غرور که از دیگرها تمام بزرگ مینماید و قصد خشم من کرده
 و لشکر خود را بدین موضع آورده ازین و تیرگی تمام آن آب آورده آیا تواند زنده که بر
 اینجا آید جان سلامت بزودین مه بانی در حق تو خیال کرده به پیغامی آگاه ساخته ام اگر
 سر خود گیری بهتر و گرنه خود پیغام وزارت بچشم و اگر درین پیغام شکی داری چه رعایت بریا
 که من در چشمه خود حاضر ملک فیلان را ازین سخن عجب آمد و بسوی چشمه رفت عکس ماه
 در آب بر بهر فرگفت ای ملک قدری آب بردار و روی شسته سجده بجا آید باشد که ماه

که ماه و وقتا هر چه آمده از تو زنی گرد و زینل خرطوم در راز که چون آب سپید شوی در آب
 پدید آمد آواز داد که ای طبعی نگرید آنچه خرطوم در آب کرد و ماه از جاسی رفت بهر فرگفت
 آری زودتر سجده کن تا قرار گیرد ملک فیلان قبول کرد و دیگر آنچه نیاید و فیلان را
 بخواستن آن چشمه نیار و بهر وزیرین فرود پادشاه خمر گشتان برود و از بلا برای سیاه این است
 این دستان برای آن آورد که در میان شمار یکی باید که کاری توان ساخت اگر در
 ویرانی در شاد است شما بودی کی گذشتی که رقم شاهی بر نام بوم شوم کشیده شده
 پادشاه سایه دست میفرود عیال و عالم روشن نگردد و بی سایه جان او آید
 جهان صورت نمید و پس پادشاه باید که وفادار بود و اگر نه بر عیالی چه پاره آن رسد
 از آن که به یکت تیره رسید و نمان پرسیدند که چگونه بوده است آن حکایت را
 گفت من در زمین کوهی بردوخت ایشان دوشم و در همسایگی من کوهی درین زمین بود
 او خرمی حاصل بود و نگاه خامب شد بر آن نمائی در آن گذشت چنانچه گمان برده ام او
 بپاک شد بعد از آن توهنی آمد و دشمنان او قرار گرفت چون کچندی بران حال بگفت
 کبک با آمد و دیگری را بدگفت جاسی من عالی کن تیره جواب داد که حال امان در دست
 اگر حقی داری ثابت کن کبک گفت تصرف تو بعضی تغلب است الفقه میان ایشان که
 بستیزه انجامید چندانکه من سباب صلح آنچنین بجائی رسید و مقرر شد که جوع سحاکمی عادل
 نمایند کبک گفت درین زمین کوهی است پریش کار خدا ترس همواره آبت گیا ساخته است
 آنرا جان ندارد نزدیک و باید رفت تا کار با برساند هر دو زنی شده پیش او رفتند من
 در پی ایشان دان گشته خواستم که احوال نظاره کنم که با چون چشم بر ایشان افتاد چون
 سالوسان سر سجده نهاده ماند کبک تیره از کنار او در عجب شده و توقف نداشت تا آنکه
 سر از سجده برداشت کبک تیره التماس آن نمودند که فرمود که صورت حال باز گویند ایشان
 دعوی بعضی سائندای جوانان پیری درین اثر کرده است چشم و گوش و دیگر حواس
 ضعیفی تمام پیدا شده نزدیک تر آید تا من از سخن هر دو آگاه شده حکم تو آنکه در زمین
 بکنم اگر گوش کنی فایده شناسی است این است که حق طلبی از دستی در گذرید و بال و تنال دنیا که

بقای نزار و خورنگر و یک یک گفت ای حاکم عادل اگر فرمان را محبت و طلب حق بود
 و هر یک صفت دیانت و راستی شعار و سستی حاجت بقصد مع حکام نبود و گواه
 و سوگند از میان برنجی خاستی چون دیده بیرون هر یکی ازین دو کس مغایر حق نیست
 یافت محتاج اندیشی که جمال هستی دیده صورت باز نمایند بر هر یک حاکم را وید که دو کس قضیه
 پیش او آورده بودند و حاکم ناز را میگردید آن بزرگ پر سید که چه جای گیر است
 گفت این دو کس حال یکدیگر اطلاع دارند و من از حال اینها ندان تا کار یکجا کشد بزرگ
 گفت اگر چه آنها دانا اند اما دیده دل ایشان از من کور کرده است دل تو از غرض است
 بدین بی یقین است حق در نظر تو خواهد آمد که گفت سخن تازه گفتی و حقیقت است که
 صاحب حق و حقیقت غالب است اگر بطا هر دو می او حاصل نشود طالب باطل در حق غلبه
 هر چند بصورت کامیاب گردد ازین قبل منوینهای کسیر برایشان مید تا فارغ ارباب
 پیشتر آمدند بیک حمله هر دو را گرفت و معده را از گوشت لذت ایشان برگ نمود و در
 و عفت او بوجه شوی نفس چندین ظاهر شد آینه آستان برای آن در وقت معلوم شود که
 بر بوی فایان غد پیشه اعتماد نشاید کار بوم شوم همواره ضرب نفاق است بر عیبها
 او چه عالم را اتفاق مرغان بعد از شنیدن این سخن یکبار از آن کار باز آمده عزت
 بر او شستن بوم کردند و آن خاکسار پریشانی روزگار در گوشه تیره و تاریخی حیران ماند
 و از آن گفت ای سیاه روی بی شرم حجاب جبار پوشیده اینم خوار می بینم رود است
 و مرا بر سر کینه آوردی بعد ازین میان ما تو تو خشم دشمنی کاشته شد که بیخ او از زمین گذشت
 و شاخ او تا بهمان رسید و نیسانی که آتش اگر چه سرد است آفتاب استلی توان او و شعله
 کینه من به عفت دریا فرو نشیند زراع از گفته خود پشیمان شده در اندیشه دور و دراز
 افتاده با خود میگفت عجب کاری نداشت پیش گرفته و برای خود دشمنان تنیده خوبی برآیدم
 مرا با نصیحت مرغان چه کار بود که زباز باطل تیغ آفریده اند باید که از آماجی کار نماند
 مردان شمشیر تیغ را جزو صفت کارزار بکار نبرد تیغ زبان بی ضرورتی از نیام کام
 بر او رون گلوی خود بریدنت سر خود با ختن و گفته اند که بوشند را باید که بسیار کرد و گفتند

گفتار باشد نگوئی کند و کم گویند آنکه بسیار گوید و کم کنند آن بسیار گوئی کم کارم که
 بی تا مل سخن گفتند و با کسی مشاورت نکرد و معصمه نراغ خود را ملاقاتها کرد و در و از خود این
 باعث دشمنی میان ما بود ملک گفت ای کارشناس سخنان ترا شنیدم و خوش آن
 خواند بسیار بود با خرمندان صاحب شدن نشاند سعادت اقبال است و دلیل رسیدن
 بر تبه که کمال کنون اندیشه کار لشکران ما که سخته ناره تم بوبان شده اند چگونه خیال کرد
 کارشناس گفت آنچه وزیران و روشن اسی از جنگ صلح و گناشتن و طبع قبول کردن بیخ
 و خراج گفتند چه چکارم پسندیده نیست کار با که است بهت ساخته شود و بگر و در پیش
 باید بر و پناچه بعضی زندان کوفندی از دست اهدی بجای بیرون آوردند ملک پرسید
 که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که زاهدی کوفندی فریضه
 رسی در گردن و رسته بجانب صومعه خود کشید و در راه طائفه دروان کوفندی را دید
 چشم طمع بر کشا زد هر چند در باب گرفتن آن می نمود و بصورت نسبت آخرای تمهر
 بر حیل قرار یافت پس یکس از پیش او درآمد و گفت ای پسر این سگت از کجای آری
 دیگری بر او گذشت و گفت این سگت از کجای پوئی سوم گفت ای پسر این سگت از کجای
 داری که سگت بست گرفته کی طعنه مینزد که این مرد در لباس پسر بزرگوار است چه اوست
 و جامه بدین سگت نوده و دیگر میگفت که زاهد این سگت بی خدا پرورش خواهد کرد از
 بسیاری سخن بشکی و در دل زاهد پدید آمد گفت که فروشنده این جانور جاودگری بوده که
 چشم بند سگت در نظر من کوفندی ننوده همانم زاهد دست از کوفندی باز داشت
 بجانب فروشنده روان شد زندان کوفندی را گرفته سجانم بروند و کار و بگلوی او
 را اندر زاهد از فریب ایشان کوفندی از دست رفت و هم ز آینه آستان برای آن
 آورد و کم کار این طریق حیل گری پیش باید گرفت ای ملک انانیان پیشین چنین گفته
 سر و دستندی که سخن معتمدان خود بشنود اقبال و بر مدار دولت پدیدار باشد ملک سخنان
 گفت بسیار ناچه داری تا بدان عمل کنم کارشناس جواب داد که من خود را فدای این کار
 خواهم کرد ملک یکس که در بقیع بی سبب کثیر باشد معین صلاست بر صحت آن سبب

که ملک در مجلس عام بر من چشم کند و بفرمایند و ببال آن بکشند و چون آمده فرزند خود وزیر
 همین وقت که آشیانه ماست بگینند و ملک تمامی لشکر برود و فلان جامه قلم فرموده
 فقط آن من باشد تا من از جمله در راه ایشان انداخته بیایم و هر چه صحبت وقت باشد
 بگویم پس ملک از فلکوت چشم آلوده بیرون آمد و تمام لشکر انتظار داشت تا از خلوت شاه
 وزیر چه بگوید و چون ملک از میان یافتند سرای پیش از پیش افکنده اندیشناک شدند
 ملک فرمود تا کار شناسان را برین راه برکنند و سر پایش خوین ساخته وزیر را بکشند و خود
 با لشکر چشم بفرستند که قرار یافته بود و روان شد تا بگام شام ملک بوبان با وزیران خود
 درین اندیشه که چون خاندان افغان را خسته حال شوکستمال ساخته ام اگر شب دیگر
 بشخون ما بر ایشان میسر شد کار تمام شود بر شخون قرار داده بود ملک از افغان وان شدند
 چون لشکر بوبان رسیدند از افغان اثری بود نه چیزی کار شناسان زیر دخت بر خودی
 وزیرم ترس ناله میکرد بوی آواز ناله و شین و بملک بازگفت ملک با مجری چند که بفرمان
 در گاه از بودند بر سر آمدند پرسید که گیتی در حال تو چیست کار شناسان امر خود و نام پدر
 بازگفت و منصفانست و قافون کفایت خود عرض نمود ملک بوبان پرسید که وزیر
 با تبهیر تو بودی بچه گناه فرار شدی کار شناس گفت صاف و صحت من بد گمان شد
 حاسدان وقت یافتند بهمت و بیکدیگر حال رسانیدند ملک پرسید که موجب بدگمانی چو
 گفت ملک با بعد از شخون شما وزیران را از هر یک چاره کار پرسیدند بوبان پرسید
 گفتم ما را با لشکر بود مطاقت برابر میست که قوت و شوکت ما نیاز داده از ماست و
 دولت و تخت ایشان و مسازست به بخت بلندان و اقبال اول پزایه خود و اقبال دولت
 صلاح کار نیست که ایلچی فرستیم و در صلح زیم ملک تا تغییر شد و گفت این چنین است که
 میگوئی مرا از جنگ بوبان میترسانی من بار دیگر زبان سخنی فرمای که شادم و بفرست ملک
 از شاه راه صلاح بازگرد و دشمن قوی حال را بچاپلچی را مرقوم کرد یعنی بینی که گویانست
 بواصله ملائمت از او تندرست سلامت بچهد و در زمان بسیار شاخ کوه خط سخت و ولی از بیخ
 برکنده شود و افغان از نصیحت من در شرم شده بهمت کردند که ببطورت بوم صلح اشرار

ملک بقول دشمنان از من روگردانید و باین حال که می بینی گرفتار ساخت ملک پرسید
 هیچ نمیدی که ایشان چه بگینند و بچه قرار گرفته اند کار شناس گفت در خیال ایشان
 چنان دیده ام که اندیشه جنگ بجا طر دارند و کار سازی نیز و نمایانند ملک بوبان یکی از
 وزرای پرسید که کار زاع چگونه می بینی گفت قتل و ارضیست باید شد که درین فکر می
 آتشی می بینم که فرزندشان در شعله آن از می آتشت هر که نصیحت از دست هفتاب
 است که دیگر بر وقتا در کرد و در نهان ملک سخن بود و عمو و نمایان کار شناس بدرودل نماید
 و گفت بیست مرا خود دل در دمنست و پیش تو نیز منک بر جراحت من
 این سخن در ملک بوبان اثری کرد و روی از باز گردانید و دیگر را پرسید که تو چو بچی
 گفت من در کشتن او هیچ گویم که اهل مروت چون دشمن شکسته و بیچاره میدانند باید
 بر نهاد آمده را امان بایند و او را با اقراره راست باید گرفت بیست ره نیکو دان
 گیر و چو آسوده دست از قاده گیر و بسا کار با مردم را بر دشمن مهربان گردانند چنانچه
 ترسند آن بازگان را بر شوهر مهربان ساخت ملک پرسید چگونه بوده است آن
 حکایت گفت کرده اند بازگانی بود تو که آنرا زشت وی و بد بوی و با اینهمه چیز
 و چیل مهربان وزنی داشت نیکو سیرت و صورت شوهر با جز اول حال در ارجو باین
 و او بعد از منزل دور می حیات شبی از وی بختا او رفت بازگان در خواب بود
 وزن بیدار از آمدن دزد و قوت یافت تیر رسید و شوهر را محکم در کنار گرفت بازگان
 از خواب بیدار شدند دولت بیدار در کنار یافت از حمایت شادی خروش بر کشید مصرعه
 کین به بیدارست تارپ یا خواب حیران شد که اینهمه و لشکی و الفت آگمانی از
 چه باشد چون نیک نگر سیرت دزد را دید که گشت ای شیر مرد و چینه قدم آنچه خواهی از
 مال من بردار و برو که بگرت قدم تو این جفا کیش بود با برین مهربان شد فامه این
 داستان نیست که بعضی معصومها باشد که بدین کان بر دشمن خیر بخشایش سازد و این
 حال این زاع از است ملک پرسید که رای تو درین قضیه چه می گیند گفت
 بهتر است که ملک لباس نیکو گانی از او برکش و خلعت امان داده تربیت او فرمایند

تا او نیز قدر چنانچه شناخته طریقت فلاسفه پیش گیرد و فرمودند انجان که کوشیده اند که گرد
 را از میان دشمن بیرون آرند و سنگ تفرقه در جمعیت ایشان انداخته بهر جای که تو نماند
 دو گروه سازند که مخالف سخن سخن موجب فراموشی خاطر دوستان باشند چنانکه خلاف
 و یو یوب جمعیت خاطر ناپدید شد ملک پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفتند
 که پارسائی پاک سیرت و زنی کی بغداد جوانی برای عبادت ساخته بود صبح و شام عبادت
 میکرد ایندیگی از مردان صادق کاوشی جوان فرمود و شیردار بر سبیل نذر پیش شیخ کرد
 و زنی از آن گاه شده روی عبادتخانه پارسا نهاد و با دیوی دوچار شد و زویر رسید که
 تو کیستی که با میروی جوانی و که دیوی ام پیش غلان پارسا میومد که دوکان شکسته باز آ
 خود گرم کرده است میخواهم که اگر فرستی یا بیاورم ابله که کنون با زنی که تو کیستی دزد
 گفت من مرد عیار پیشه ام در آن اندیشه که مال کسی بیوم حال امیومد که همان پارسا
 کاوشی فرمود در آن زمان زویر دیده بکار میومد یکدیگر شبانگاه بخانه زاهد رسیدند پارسا
 حلقه می چشم گرم کرده بود و زویر اندیشه کرده که اگر دیو قصد کشن از کند شاید فریاد بر کشد
 مردم نیز آگاه شوند گا و از دست مرد و یونیز دنگر افتاده که اگر دزد گا و از خانه بیرون
 کند تواند بود که پارسا از او بیدار شود و کشن او در وقت افتد پس در آن وقت که
 معلومی ده که پارسا را بکشم آنگاه تو گا و را بر دزد گفت تو تو وقت کنی تا گا و را بر
 آنگاه تو او را پیش این خلاف در میان ایشان بچنگ کشید دزد او را زد که اینجا بروت
 میخواهد که ترا بکشد و یونیز فریاد بر پشت که اینجا دزدیت میخواهد که گا و را بر و پارسا
 بیدار شد و خروش در گرفت همسایگان در آمدند آن هر دو بگرختند و نفس مال پارسا
 بسبب جلافت دشمنان سلامت ماند بلیت چو در لشکر دشمن افتد خلاف بهر ایتغ باید
 کشید از خلاف چون وزیر سوم سخن با جز رسانید وزیر اول بر پشت و گفت من
 می بینم که این نافع شما را با منون فریفته کرده است زنها که از خواب غفلت بیدار شود
 و در انجام کار اندیشه نماند که و اما با این پیشتر مینامی که خود خصم صادق غفلت
 از ملک شود و از فکر هسته از شدت دست بسته و بکنند در وقت سخن در میان

از جای نروند و غفلت پیش ما باندک چای پوسی دل بستی نهند و حال شمایان در رو
 میانند که بگفتار زن بد کرد و از فریفته شد ملک پرسید چگونه بوده است آن حکایت
 گفت آدوره اند که بشهر سرانند و در و گری بود در کمال نادانی و زنی داشت و در میان
 حسن جوانی در و در بر و شفته بود و ساعتی بی او آمد مگر رفتی و زن بجزورت او را توان
 میکرد اما در شبستان عشرت جامه او با دیگران میزد و در همسایگی ایشان رعنا جوانی بود
 را بر و نظر افتاد و دل او نیز بسته مهر و محبت و شد و کار میان ایشان از نامه و پیغام ساو
 و جامه سیچمی از همسایه ها بر آن حال آگاه شده در و در کسب بر آنچه در پیچاره با آنکس
 غیرتی نداشت خواست که یقینی حاصل کرده بعلاج آن پرواز و زن را گفت که توشه بسیار
 که بروتسایم و اگر چه چندان در دست اما چند روز آنجا خواهیم بود نامه که در جدالی ترا
 چگونه بسر خواهیم بر وزن نیز از روی تکلف تلمیحی کرد و قطره چند از دیده سخت و زردی
 توشه سامان کرده شوم هر آسبیل کرد و در و در وقت رفتن مهاله بسیار نموده که در
 محکم باید بست و سباب خانه بر جنب و طمناک باید داشت تا دزد دست تواند بر وزن بسوگند
 قبول کرده منونی چند در و دیده همان زمان که مرد بر رفت خرم عشوق خود فرستاد جوان
 وعده کرد که چون از شب پسی بگذرد بیایم زن آن وعده شادمان گشته سباب بر سر آن
 در و در بگریگان از راه پنهان خانه درآمد قضا آن وقت بود که عاشق و معشوق بخت
 برآمده بود و پیچاره چندان استیاد که ایشان جوان بکاوسیل نمودند آهسته آهسته خود را بجا
 رسانید تا لواز مخلصت ایندینا گاه چشم زن بر پای او افتاد و دست که رفتن شوهر
 تحقیق این حال بود معشوق را آهسته آهسته که با او از بلن از من پس که مراد دست
 داری یا شوم هر جوان آنچه آموخته بود پرسید گفت زن بلن تا او را گفت که فایده
 این پیش چیست نیز سخن بگذرد جوان زاری میکرد و جهان پرسید آخر زن گفت است
 گویم که زن این چنین و ستان گیرند چون حاجت نفس اشود حکم بگیا نهاد و ایندا ما شوهر
 چون من و در و در بصره تا در جوانی و عیبه و کامرانی بر فرود زنی در میان کشید

آخرین گمان بر بود که در حق او خود را غم من بقیرا بر من عاشق زار بود و در
 کیش مروت و محبت با این مرد و تنی بود شکلی که با من دارا اگر خطائی کند بر او گرفت نتوان
 کرد و هر چه کسی کجاست که او دمی نیالودست + ماری عیش تیره نسازم و آبروی او
 پیش رو بگمانم نیزم که این کج نامسته میکنند بقصد پس و در کجا سماخا موش گشت
 دم ترقی تا وقتی که ایشان از عیش فانی شدند و صبح دیدن گرفت و مرد و بگمانم باز گشت
 وزن خود را بخواب انداخت و درود کرد با شکلی بر سر زن آمد و آهسته لطفت بر چهره او رسانید
 و در غم نرم دست بر سینه او مالید تا زن بر سر سب دیده بر کشید و شوهر با لبین نمودید
 بر حبت و پرسید که سبلاستی کی آمدی گفت آن وقت که بان مرد و بگمانم دست مراد
 در آغوش داشتی اما چون دانستم که ترا ضرورتی برین کار داشته بود خاطر تو نگاه داشته
 او را بر جانیدم و من چون در شکلی ترا بخون دیدم اگر چنین پریشان کاری از تو سرزد
 هر آینه از سهو و غفلت خواهد بود زن هم سخنان فریب نیز در میان آورد و دست مهر
 در گردن خویش زوی و آوردند و خوشی گذرانیدند این داستان بدان آورد که شما چو
 درود کرد که بخرنج آن فریغی رو از سخن این نایغ مکار فریب بخورد و شعبده او که بوی
 حزان می آید از راه زوید هر دشمن که سبب بی راه هفتد او نموا که در اول خود را از بوی
 گردانند و با اتفاق و مدارا خویش را محرم نماید و چون از کار با آگاه شد فرصتی طلبید
 کینه خود بگشاید و فریغ گفت ای یار اول از چنین ستمی که من رسیده بحیله چه دستا بست
 بیخ و نا برای سودگی دیگری بیخ خود بخوابد همه کس میداند که این محنت جز با دوش
 مخالفت من با ناغان نبوده است و نیز گفت که دیده و دانسته باین حال خود را داده
 بسیار کس بوده که حبت ملاک دشمن خود را در گرداب هلاک انداخته اند چنانکه آن بوزیر خود را
 بگشتن و او تا اتقام یاران حاصل کرد ملک بومان پرسید که چگونه بوده است آن سخنان
 گفت کرده اند که جمعی از بوزیرها در جزیره وطن داشتند که میبایدی تر و خشک روی بسیار بود
 یک ز چندی از بوزیرگان در سایه درختی نشسته بودند و از هر گونه سخن در پیوسته خبری بر زبان
 گذشت از جمیت ایشان پریشان خاطر شد و با خود گفت رو با باشد که من همیشه در کوه

میان سنگلاخ تنگدل بگذراند و بعد از آن محنت سخاری بیخ گیاهی بدست آمد این
 بوزیرها درین گوشه میبوی تاز به بوزیرند و بروی سبزه های نرم ظرام نمایند پس مقصد کرد
 که در میان بوزیرها آمده جمیت ایشان ابر هم زنده بوزیرها فریاد بر کشیدند و هزار بوزیر
 هجوم کرده خرس را بضرر پرانند و زخمی ساختن خرس ظلم طمع همنوز از نهال از روی بوی چای
 نیز حبت تمام از میان بوزیرها حبت خود را بگوستان رسانید بغض و خروش بر آورد
 و گروه انبوه مجربان و گردانند و واقعه تعال پرسیدند خرس و مندر سر گشت خود را
 با ز راند و گفت بی بی ناموسی که خرس قوی سگی بود و ضعیف یکبار این حال کنیدن
 ننگ از جویو باید کشید صلاح است که همتان شده اتفاق نمایند تا بیک شجون
 روزگار زندگانی ایشان تیره سازیم آخر شبی خرسان از کوه فرود آمدند و روی بخیزند
 بوزیرها نهادند و قضا را ملک بوزیرها جمعی از اعیان ملت بتقریب سکار آن شب صحرا
 مانده بود و بوزیرها و دیگر از هجوم دشمن غافل هر یکی در منزل خود آرامیده که خرسان
 بیکبار بر آنها ریختند تا بوزیرها را خرس شود بسیاری از آن کشته شدند و انکی خسته و مجروح
 بمان از آن وسطه خود خوار بکنند بر و در خرسان چون همیشه بر نعمت از دشمن غافل بمانند
 بهما سجا طرح اقامت نهادند و آن خرس هم دیده را بر خواهر ساختند و در ستم خاری
 کرده بفرستی که بوزیرها در چندین سال خیره نهاده و در تصرف خود آوردند و در دیگر ملک
 بوزیرها که ازین حال غافل روی بخیزد نهاده و میان راه گردوی نیز حبت هوزده رسید
 آغاز داد و خواهی کردند و ملک از شنیدن این برج افتاد گشت حیرت گردید گرفت گفت
 در بیخ ملک و عروشی از تصرف بردارد و این خزائن همور بدست دشمن افتاد و حبت
 اقبال که بفرمان با بوزیر گشت دیگران نیز که ملازم رکاب بودند منظر اب غار کردند
 و در میان ایشان کی بودیم چون نام عقل فرست آری همه چون ملک حیران و سرگردان
 زبان شیخت بر کشید که بی مبرری در بلا با نه شایسته دشمن است چاره درین کار است
 که صبر باید کرد و بتدبیر دست علاج واقعه باید نمود ملک بوزیر پرسید که چاره این کار چیست
 بوزیران که بوی حلقی طلبید و گفت ای نامدار فرزندان و خوشایان مروان این کرده

گشته شکران شده اند میخواهم که زودتر جان خود باخته کمینه دوستان گرامی که از جان گری
 ترند بکشند ملک گفت ای میمون ذوق غلبه بر دشمن چه بخت سایش زندگانی است چون تو
 نباشی هرگاه که آید آن خواهی دید آن میمون گفت چشم برای دیدن فرزندان و ولدندانت
 چون اینها روی در نقاشی کشید حیف ازین زندگانی حال میخواهم که آنچه تو نام بگو چشم
 و نقد جان تار کرده نامی در روزگار بگذر ملک بر فرقت من دروغ نخورد و از وفاداری
 یاور و در ملک گفت این کار چگونه ممکن میمون گفت که بدبیری اندیشیده ام که ایشانرا
 در بیابان مرو آنانی آتش سوزم و سوزم و گمان غالب است که اندیشیده من ز راه دست
 بر آنرا نخواهد بود مسلح است که بقول می تا گوشتهای مرادندان بر کنند دست پای من
 در هم شکستند و شب بخوابد که آرا مگاه من بود بیگانه و ملک با جمیع ملازمان در اطراف
 این صحرا ایستاده سفود تا در روزگازد و مسلح سوم روزی میاید و در شهرهای خود بفرستند
 که از دشمنان اثری نخواهد بود ملک بفرمود تا گوشتهای او را بر کنند دست پایش در هم
 شکستند که با همیشه نظر نشسته میمون همه شب ناله میکرد ملک خراسان بیسر و سران
 ناله وزاری او شنید و بنا که آواز رفت میمون ابدان حال دید با وجود سختی بی روی رحم
 کرد و پیرید میمون بفرست دریافت که با شاه آن قوم ستاناز دعوتها کرد و گفت
 که من در پادشاه بوزنگانم و با اتفاق بشکار رفته شب چون درین محله حاضر نمودم
 روز دیگر ملک بوزنها بوسط اعتماد که بر بدبیر من و دست التماس چهاروا این کار نمودن
 او را از روی بگو خواهی گفت مسلح است که ملازمت بر بندیم و در سایه دولت و بگو
 و توشه بسیار ملک از سخن من بر آشفست و در صبحت کرد و بفرمود تا بر اینهمه خواهد
 کرد و دست که از پادشاهان با شاه خرس است حکم کرد که در همان خبریه اش بکنند که
 بگفت چنان بود که دست که ملک خراسان این نظر نامی اشک بر زمین افتاد ملک گفت
 حالا بوزنها که انجواب او که بیابانی است که از نام و آزادی میگویند اینجا از هر طرف اشک
 جمع میکنند زود باشد که با سپاه خود از بخون از ملک خراسان از جای در آمد و گفت
 ای میمون چه بخت است با او که از ایشان آفتی بقوم من سد میمون گفت اگر با می بورد

بودی جمعی را بخت بر ایشان می برعم و در روز کار آن ناحق شتاسان می بر آوردم
 ملک گفت اگر توانی که ما را بر سر ایشان رسانی طوق منتم گردون این جماعت گویی
 میمون گفت چه کنم که رفتن بدین دست سپاهی بدست نیست ملک گفت من تجا بجا
 میتوانم بر روی روز و او تا خیل سپاه حاضر شدند گفت آ ماده باشد که اشک بر رخسار میمون
 همه سامان کردند میمون از بر پشت خرسی بسته روی بر راه آوردند تا بهر بیابان در روزگار
 رسیدند میمون گفت و در شب تا بید که پیش از رسیدن صبح روزگار بر ایشان سیاه گشتم
 خراسان اشوق تمام قدم در آن بیابان نهادند و پستی خود میدان اجل درآمدند و در روزگار
 شد و از بوزنگان اثری پیدا نگشت میمون همچنان بر رفتن نشست یکروز و بیامشون و شبانه
 ایشانرا میفرست تا بوقتی که هوا گرم شد و رنگ تشنیدن گرفت و مردم سوزنده و زمین
 ملک روی میمون کرد که این چه بیابان است که از هر جهت آن که در تاب جگر بونی آب میشود
 میمون گفت ای تمام کار دل از این بیابان اصل است و بگوشتی که همین مردم شمارا خاست
 سازد و درین سخن بودند که گفت مردم رسید ملک خراسان با تمام سپاه و بوزنه را بر جای خود
 نگذاشت و یکی از بوزنها بیرون نیامد روز سوم که وعده بود چون بوزنها بالشکر خود بخیریه آمد
 و مسلک از غبار غبار پاک دید این جهان بدان آورد و تمام ملک معلوم کند که کمینه داران
 بجهت لذت انتقام از سر جان برخاسته اند درین حال که شناسل ازین قبل میدادند و از
 است که پیش از آنکه بفریب خون ما بختن گیر و بختن او بدست میمون بودان و میمون
 کشید و گفت این چه سختی و بی و بی است که در و مندی را که بخواهاری ما خیزین
 از آن رسیده باشد ما نیز در آنرا او بگویم پس بفرمود تا آن اش را بفرست و حرمت تمام
 برداشتن و فریاد گفت ای ملک چون سخن من التفات نکردی و از اشارت من رسو
 بقول بر تافتی باری زندگانی با او چون دشمنان باید کرد و یک چشم زدن از فریب او
 این نباید بود ملک از شنیدن این بسخن عزم نمود و فرستاد و بفرست تمام
 با بجایی رسید که محرم از گشت صاحب ولایت شد و در نهایت ملکی با و شاورت میکردند
 ای در مجلس علم گفت ملک تا غمان در میجو جب که ازاری رسانیده است تا کمینه خویش از و

شخارحه قرانگه هم و خواب و غم و غم تا من و صورت را خان هم بدین مراضه تا من رسید
 و از اهل ذر کار شنیده ام چون غلومی از ستم کار بر یادگر سخی کشیده باشد دل بر مرگ
 نه و در پیش بسوزد و دعائی که در آن حالت کند متعجب گردد اگر ای ملک سید کند
 فرماید که مرا بسوزند شاید که در آن لحظه گری آتش من رسد از پروردگار خود بخوابم که در خواب
 مگر بدین وسیله بران تنگن در دست یادم درین مجمع آن بود که در کشتن کار شناس استقامت
 حاضر بود ملک از پور رسید که درین سخن چه بگوئی وزیر جواب داد که شنیده با رست از کمال
 دانائی فرمایند بگفته اگر چه ارباب را بسوزند و خاکستر او را بدربار پادشاه بکشند که هر چه
 ناپاک با بدست زبدم من سخی ندارد امید که زنگی شبست نگر و سپید ما اگر بقدر حال
 لباس طلاست با بر خلعت سیمین پوشیده چنان صحبت از خان سید کار با مل خواهد بود چنان
 شرف که بود چه آنکه صورتی دمی یافته بود همان آمل خود میل کرده چون باه بهمان
 و بر پیشش در پادشاهت فرمود که پای بر جا آتش گرفت ملک پرسید که چگونه بود
 آن حکایت گفت و دره اندر زنگی بود که هر چه از نگاه خداوندی خواستی در قبول
 یا ضعی بر لب جو یاری نشسته بود ز غمی پرواز کنان آنجا رسید و موش بچه از نقار پیش آن
 بزرگوار بر خاک افتاد بزرگوار را بر وی شفقت آمد بر داشت و در خرده خود چیده بخانه برد
 باز اندیشه کرد که با اول خاندان از و سخی باشد دعا کرد تا خدا می تعالی او را و خدی
 گردانید خوب روی وزیر با حوی او را یکی از مردان سپرد که چون فرزندان گرامی دارد
 مردی که پیر ابا پس داشت در پرورش و فقر کوشش تمام نمود تا بس حد بلوغ رسید بزرگوار
 ای جان عزیز وقت آن رسید که گوهر پاک ترا بجهت دیگر در یک شسته کشته من این کار را
 بر ضامی تو که تسم از آدمیان غیر آن از بر آفریده که دل تو خواهد با پیوند فقر گفت
 شبی خوابم تو را و بلند بزرگ نش فرمود بدین صفت که تو گفتی ماه است چون
 شب شد حکایت و فقر ماه در میان آمده ماه جوانی که ترا از خود خوی تر نشان میدهم
 و آن برست که تو در پیش من با بر گفتن با بر گفت مرا از روی توانائی نمیکنی
 با و این تواناست مرا بر جانب که خواهر سیکند با از این حرف پیش او بر زد با و گفت

گفت مرا چه قوت تواند بود با قوت تمام در عالم کوه است که پای درون کار کشیده
 پیش کوه رفتند و حال را فقر بر کرد کوه آواز پر داشت که قوت موش از من بیشتر
 که اطراف من بشکافد و من درین کار بیچاره ام و فقر گفت رست میگویند موش پرورش
 و شوهری مرا بشاید او را بر موش عرض کرده اند موش بواسطه بجهت میل در دل خود را
 و جواب داد که من نیز آرزو مند دارم می چشم که موش از کوه من باشد اما صفت میاید که در
 من باشد و فقر گفت این بهاست بزرگوار و عا کند تا موش شرم نرود که او رست عا فرما
 و از خداوند تعالی و فقر است او را موش گروه هر کت حامی او همچنان شد و فقر صبل خود
 باز گشت آن بزرگوار او را بر موش دانه بگوشه خود آمد فامده اینجاستان نیست که آنچه در
 اصل مرشت باشد جهان ظاهر شود ملک ایوان چنانچه فاعده دولت برگشته باشد صحت
 وزیر و انا شنید زان هر روز کایتی و پذیرد هر شب آشنائی نظیری آورد تا محرم
 شده ناگاه فرصت نگاه داشت پیش از آن رفت مهر و شکفته خاطر شده پرسید که
 کار شناس چه شناختی گفت بدولت ملک آنچه میبایست ساختم ملک گفت مجله صورت
 را باز نمای کار شناس گفت در فلان کوه غار است و با ایوان در آن غار جمع میشوند
 نزدیکی بهر خشک بسیار ملک فرماید تا داغان از آن قدری بر داشته بر در غار جمع کنند
 و من از منزل کسانان که در آن فرو یکی است قدری آتش بیارم و بر نیزم که ملک
 فرماید تا داغان پر بار آورده پیش آرزو تا آتش و زخته کرد و هر چه که از آن غار بیرون آید
 بسوزد هر که بیرون نیاید از دو دم که شود ملک این تدبیر خویش آمد و با من ترتیب باز
 سوختند و داغان را فتح غیر مکر دست داد و زری بزرگان ملک که نشست که ای کار شناس
 تدبیر درست تو عجب خباصیتی دارد کار شناس گفت که آنچه روی نمود فقر دولت ملک بود
 من مقدمه این فتح جهان رفتم تا فتمه که این عاقبت پیشانی است می بفرمایان که در ملک
 که در صحبت ایوان مدت از چگونگی صبر کردی پدید است که نیکان تا تاب جهامی بدان شب
 کار شناس گفت که چنین است اما عاقل برای رضای ولی نعمت خود از سختیهای درگاه
 فرمود و در محنتی که پیش آید بشا ط تمام کشد که گنجی رسوخ نتوان مایهت و گل سخا تران چه

بیست من ز غنچه حکایت که در طوقی طلب به برهمنی ز سیدانکه ز جنتی نکشید به ملک گشت
 از دانش فرست پیمان شمه بازگویی گفت در میان ایشان زیر یکی ندیم خربکی که در شرف
 من ایستاد میگردد و ایشان امی او در حقیقت می بیند شرف و نصیحت همتی او را نمی شنیدند تا جا
 دیدند آنچه دیدند و گفته اند که ملوک را در جنگ و دشمنی را در احتیاط لازمست خاصه زود و شتاب
 تا امیر و دشمنان برسان هر حال که طمع هم انداخته و در باشد که بنیاد سلطنت است بر
 و گفته اند هر که چهار کار کن چاره چیز را امیدوار باشد هر که شرم کند هلاک خود را بعتیق کند
 و هر که بصحبت نان بیشتر بر دوز سوانی را آماده باشد هر که در طعام خوردن اندازه
 نگاه ندارد و نظر هنجاری باید بود و هر که بر وزیران نادرست اعتماد نماید پادشاهی دست نشود
 و نیز در شوران آمده اند که شش کس اطع از شش چیز باید بر آید اول کلمه شکر را باید
 ملک زود متکبر خرد را از نام ستودم و بدشوق را از بسیاری و دشمنان چهارم بی ادب
 از برزگی پنجم خجل سازد و ششم در عین از بیگناهی چون ملک بوان را حرم
 بر قتل زباغان بسیار بود اول سب بجهان بلا فروفتند ملک گفت از غمده شکر این نعمت
 چگونه برین توانم آمد که محنت خود را در آن کشیده کار شناس گفت مردانست که چون
 که هست بکاری بندگ محنت است از جان بشود بیست از جان ترس تا بحیات برسی
 بر آب خضر سبک نشسته اند اگر صلاح کار در آن بینی که بخدایت فروری از خود
 باید بر سر بر جهان امی پیش گیر تا بقصد و رسد چنانکه ماری صلحت خود در آن دیده
 خدست غول اختیار کند ملک پرسید که چگونه بوده است آن حکایت آورده اند
 که ضعیف پیری در ماری اثر کرده بود و فروری تمام در راه یافته بود اسطه ناتوانی
 از شکار بازمانده با خود گفت درین از فروری جوانی که بازگشتن آن خیانت که از دست
 آتش جویند و از شمشیر آس سامان آئینه مفنون ضرورت حالانهای کار بر کم از آبی
 باید تا در هر روزی که ازین بگذر رسد آن باید ساخت پس کجا جسته رفت که در آن
 غمگان بسیار بودند و ملکی در کار و شتمن بار خود را ستر رسیده ماند و نهناک بر خاک راه
 انداخت عمر کی بسوخت و رسیده پرسید که ترا بغایت بگین می نمیم سبب چیست بر لب

داد که سبب گانی من شکار غمگ بوده است و امر فرود آفتاب پیش آمده که سید کردن
 ایشان برین حرمست بعقد خواهم که یکی از ایشان بگیرم بنوا نم آن غمگ بر رفت
 و ملک خود را خبر کرد با دوشاه غمگان تحب شده نزدیک آمده پرسید که چه سبب این
 عا دت بر تو رسید ما گفت امی ملک حرم مراد و ام بلا انداخت و آن چنان بود که
 روزی قصد غمگین کرد و او از ترس من که خنجه خود را در خانه پارسائی انگلندار عفت
 خانه در آمد خانه تاریک بود و پسر پارسا خنجه انگشت بزرگ امی او برین سپید شد
 غمگست از حرم رفتی بر خود فرود آمد و بر جای سر و شد پارسا خنجه یافت از سر فرزند
 قصد من کرد و من وی بصر خنجه را در تنمالان میرفتم و پارسا در عقب لغزین میگردد و سلطنت
 از پروردگار میخواهم که ترا خوار و بجهت دار گرداند و مرکب ملک غمگان سازد و هر که قضا
 نشوی بر خردن غمگان مگر بجهت تصدیق آنچه ملک بتو در اکنون و دعای او مستجاب
 شده است بضرورت اینجا آمده اقم تا ملک بر من سوار گردد و در سجده آسمانی رهبری شده ام
 ملک غمگان این سخن موافق طبع افتاد و شرف و در کار خود دست همواره بران بود
 و بر دفتر میگردد و بر اینامی جنس بزرگی می جست چون بچندی برین گذشت مار بوضو نشد
 که زنگانی ملک از با در از قوت طلحه چاره نیست تا بدان زننده مانم و این خدمت پادشاه
 بر من ملک گفت بچنین است که سیکوئی مرا از مرکب گزیر نیست مرکب را بی قوت قوت
 نتواند بود پس هر روز و غمگ برای رانته مقرر ساخت که چاشت شام بکار برود چون
 در آن بونی منفعتی بوده از آن عا دت نیست این استان برای آن آوردم که من
 صبر میکنم و غمگ می کشد من نظر را که هلاک دشمنان و صلاح دستان و دان بود و اینجا
 گفته اند که تدبیر و رای از شجاعت بهترست مردولیم در صاف با ده برابری کند
 یا بیست اگر کسی مسالغه نماید تا بعدترین امام و دانایک تدبیر درست ملکی را پشیمان سازد
 و بیکی اندیشه است لشکر گران لشکر بیست بیست بیست که آن توان کرد که نتوان آید
 بیکران کرد و گفته اند اگر جمعی قصد کاری کنند آنکس مقهور خواهد رسید که صاحب
 باشد و اگر درین باب هم تفاوتی نباشد هر که را دولت تیری کند و قوت بخت مدد

ظفر او را خواهد بود ملک گفت ایشان از این قدر حساب شد آنچه ما را اندک دیده بود
 وضعیست تا توان شمرده کار شناس گفت چهار چیز است که اندک از سایر باید بداند
 اول آتش که اندک اورا همان زیانست در سوختن که بسیار آودم و دم که شرم از سوختن
 در یک چشم است که در سوزن آودم جاری که هر چند کم باشد چنانچه آودم آید چنانچه
 دشمن با آنکه غار و زبون باشد که فرکانه و کینه و دشمنی هم که کجاشکی بآن بونی حال از مار
 قوی بکل کینه فرود کشید ملک گفت بوده است آن حکایت گفت آوده اند که دو
 لجنشک در سقف خانه آشیانه ساخته بودند وقتی ایشان بچکان پدید آمدند هر یک
 را در چوب درخت پرورش ایشان بطلب قوت یافتند آنچه حاصل شد می در دو صندل ایشان
 میخندید روزی زبیر چون بنگاه ماند چون باز آمد لجنشک را دید که بمنظرب گشتن
 می پدید و فریاد سوزناک از او ظاهر شد گفت ای چرخ حالست جوان و چرخ که می غائب
 شده بودم چون برگشته آمدم ماری بزرگ میم آمده هفتد چپای من کرده هر چند زاری
 کردم و گفتم سیریت اگر تو غالی از دشمن مدیقت ترس که تیر آه سحر نشانه می آید
 گفت که در آید کینه من اثری نخواهد بود گوئیم از آن بدینیش که من پدر این فرزندان
 که کینه کشی بر بندیم و با آنچه توانیم در بلاک تو بگویم ما سخنید و گفت سیریت لیری که
 او شیرانی کند از چوچون قوی عاقبتی کی کند و من چون بچگونه با او بسیادم فریاد
 میکند و کس بفریاد من نرسد آن بیدار کند با هم بان چه مای مرا خورده است هم در آینه
 هفتد لجنشک نزار این سخن شنید و در از نهادن بر آمد و از فرات فرزندان آتش جرت
 در جانفش قتا و درین عمل خداوند خدا بسوختن چراغ فیتله بر دشمن چرب کرده و ک
 ساخت همچو هست که در چرخان لکن کجاشک پدید آن فیتله از دست او برداشت
 او را بدرون آشیانه افکند صاحب آشیانه از بیم آنکه بسا و آتش در سقف خانه گیرد و در
 اباسی با هم آمد و آشیانه را خالی می ساخت تا آتش را فرود نشاند و از پیشش شاره آتش
 دید و از بالای با هم آواز می شنید سوز و زخمی که جانش با هم داشت بیرون که در بر آورد
 دستک سر خیزون همان آیین داستان را فامده نشت که مار دشمن خود را خواهد بود

دانت و از حسابی بزرگرفت عاقبت سرش بسنگ کینه کوفته شد ملک گفت از این
 چنین و دشمنان از بزرگت عقل و بین اطلاق تو بود و در هر کاری که اعتماد بر سخن تو کردم
 نتیجه آن بخیر و خوبی ظاهر شد هر که عنان اختیار بوزیری و اناس پارچه بر گزشت تا گمان
 بدین دولت او رسد و پایی حوادث پیرامون سعادت او نگر و چنانچه مرا از رای تو
 حاصلت کار شناس گفت اینند دولت تو بوده احمد صد که ملک اختری برای در
 تپیر با فرود دولت و شکوه شجاعت جمع است و در آغاز هر کاری صورت انجام آنرا
 می بیند هر که با چنین پادشاهی دشمنی کند مرگ را بهر آنکه در سوی خود کشیده باشد و در
 هزار فلان زن بگنده ملک گفت در مدت جدائی تو نه طاعت طعام و شراب باقیتم
 و نه لذت آنم و خواب شکر خداوند کار ساز را که چهره مقصود آنرا کینه امید روی نمود
 کار شناس گفت طبعی با گفته اند تا بجای رستی کامل پدید نیاید مگر خوردنی نباید بجا
 بارگدان از پشت خود نیاید و عاشق تا بوسال معشوق نرسد آرام نیاید و مسافر
 تا منزل مقصود فرود نیاید مگر نظر کند نشود و در هر اسان تا از دشمن غافلک این نگردد و دیگر
 و غیر از ملک گفت سیرت بومان را در زرم و بزم بگویند دیدی گفت بنامی ایشان بزرگ
 خدیوینی دتن پروری بوده از اندیشه رست نعلیبی و کلمه ندرای درست گران کینتن
 که رای او بر کشتن من درست بود و از صاحب خود نصیحت باز گرفت ملک گفت
 آداب نصیحت ملوک که هست گفت آنکه سخن بزنی و مدارا کند و جانب تعظیم صاحب را
 رعایت کند و گستاخ حرف نزند و اگر از صاحب در کردار یا گفتار سهوی و در صحبت نشانی
 آگاه سازد و وزیر با ملک بمان بگفت که جهان دلی مرتبه بلند است بگویش خود پایی
 آند و بان پایه نتوان نهاد اگر دست و چهره نیا بدو نشت و بعدی او او باید که شنید
 فامده است که هیچ بزرگترش این نتوان است که نافع بدین معجز و ناتوانی دشمن بر دست
 ماستی داد و فرمانروایان را اعتماد بر مدبران خود و در بهتر از بسیاری شکر و خیر سیر از
 باب هفتم در زیان بختی او در شتافتن به مقصود و رای و تسلیم به سیرت
 بر هر کس گفت ایشان همین نبودن از فریب شناسی ما و نگر در این بختی فرود می آید

اکنون بازنمانی که چگونه مقصود بدست آید و چه درنگا بهمانی آن باید کوشید و زبان زدگی
 بی بر مایان چه باشد بجز آن فرین بر خرد رای موده فرمود که بر خرد خروده آن پوشیده است
 که نگار بدست مقصود شوقه از بهر ساینده دل دست بی محنت و تدبیر صورت نه بندد رای را
 در انان بزرگ از کامیابی است نشده همواره درنگا بهمانی مگر انداخته اند بار و بر گرفتار
 نشده نیکنام گشته اند و بجز معلما مقصود و کناره دیده از خرد گرفته مراد از دست میدهند
 و هر که از دولت و بزرگی محروم باشد آنچه فراهم آورد بر باد و دهد چنانکه سنگ پشت آب است
 دوستی مهربان چون بوزنه بدست آید و از نادانی آنچنان بزدلی را از دست او درای پیچ
 که چگونه بوده است آن حکایت بر همین گفت آورده اند که در یکی از جزیرهای نامی بر این جزیره
 بزرگان بسیار فراهم آمده بودند و کاروانان نام فرمانده آنها بود که از بسیاری دانش کاروانان
 و دانش که از بی سراسر تمام دوده از آنجا که عادت در کار می یافتند که روزی چند کجای
 گدازند و خورشید را در می بیند کاروانان را پیروی در یافتند و در چشم و توانایی بدان کشیدند
 ملازمان در نگاه آنرا نمی گرفته یکی از خوشیشان باور از فرماندهی مقرر ساخته و آن نیز در
 از میان بروند آمدند و چهار ماین مایر بر خوزه پسندیدند و کاروانان و فرستادند و
 تا آنکه بجای تو فرین آبی خورد او گدازد جزیره که بر پیوه بود و ساینده و بیوای تر خشک آن
 سیلاب قناعت کرده ریاضت پیش گرفت روزی بر درخت بنجیری برآمده انجیری می چید
 ناگاه یک بنجیر از چنگ در بر داشته در آب افتاد و از او بگوش بوزن رسید و در وقت
 پیدا شد بر ساعت دیگری و ناله گندی و با آواز آتش و آیدند سی قضایا سنگ پشت
 زیر درخت در میان آب بود پس تمام خوندهی حیال کردی که بوزن برای من می از آن
 اندیشید که هرگاه بی آشنائی گدازد اگر با آشنائی شوم بر اینچه خوبیا بجای آرد پس آواز بر کشید
 و نیازمندی بجای آورد بوزن نیز ترازه روی پیش آمد گفت از درخت تنهائی بر آمدن و
 الفت با دوستان گرفتن پسندیده و دستور است سنگ پشت منم دل شده گفت که
 من با بزدلی دوستی تو سزاوارم بوزن گفت انشوران دو بزمین گفته اند که با سه گروه باشند
 پسندیده تر است اول فرزندانی که همواره رضای جوی ای باشند و دوم روانی که حاکم

خطای دوستان از دشمنان پوشند و نصیحت از بار و رفع ندارند سوم جمعی که بی نترس
 و بی طمع باشند و با سه طایفه آشنائی مینمایند که هر قضا که بخواهند و میباشند و پند
 شوقه دیگر در دفع کویان که سخن دیگران بجز ساند سخن دفع تو دشمنان دیگر اهلان که
 نیکنام بجز تو انداخته اند و گفته اند که دشمن دانا به از دست دانا دشمن چون بزیور
 عقرب است دور از نیشی را از دست اند به تا نرسد بیند خشم فرزند پس خود را از
 ملتوان نگار بدست و دوستی که از دولت انش بی بهره است مدگاری او عین بیاینگاری
 باشد چنانکه حاکم کشیر از دوستی بوزن پاسبان که سبب سیر و خاطر بود نزدیک بود که هلاک
 شود و اگر در دولت دشمنان بود بفرمانده رسیدی کاروانان چاره گدشته بود سنگ پشت گفت
 که چگونه بوده است آن حکایت کاروانان گفت که در ولایت کشیر فرماندهی بزرگ بوزن را
 نواخته بود و بوزن از روی افساس شبها گدازه چون قطره آب در دست گرفته بزمین
 رای کشید ایستاده تا صبح روانه پاسبانی بجای آوردی قضایا از روی زیر کاروانان کشید
 آمده بی از حجبسان پرسید که کاروانان محله باید رفت دزدی نامردان جواب داد که در طلب
 رئیس شهر در گوشه فرود آمده و غلام است او را آن ایند و یک دور سر چاروی
 شهر دوکان شیشه گریست در اینجا نیم شیشههای خویش رنگ صاف است اسیران آورد
 بران خراب کرده آب نگاه خود و نیم دزدانان چیران شده بجز است که از احوال و بیرون بیاید
 ناگاه کسی پیدا شد دزد ماقبل خود را در پناه دیواری افکند و دزدانان گرفتار شد و سوز
 که کجا میروی و چه سی جواب داد که سن دزد من نمی ختم که در این گوش رئیس شهر از دیده اند و گداز
 شیشه گری بار که در هم سس بخندید و گفت که برای خری که چنین آواز نگاه میدارند شیشه
 کرده آنرا با گلی فروشنده خود را در جواب هلاک افکندی اگر برای خزینه رای میگردی با
 صورتی در پشت این بخت و بزندان فرستاد و زوزن بزرگ از سخنان دزدان بپندی گرفت
 و با خود گفت این مرادوستی بود نادان عوسن دشمن بود و اما حال را دوی بخیزد رای او در وقت
 مینماید پس برین حال رای آمد گفت من آنرا گدازد بوزن گفت ای سنگ افکند ای برید منزه اند که
 از شب نزه بود که گفت و با یکجا گدازد رای او بدین ترتیب درین دخواست و در حقیقت

تیمی و غیر آن که در گردن بخت چون نیک نظر کرد و دید که بوزنه کساره گرفته بر لبش شاه پیشاده
 حیران بماند که بوزنه کجا و پاسانی کجا و این خاکسار کجا و تیغ ابدار کجا ناگاه مورچه چید از
 سقته ایوان بر سینه رای افتادند رای در عین خواب مستی بر سینه زد و بوزنه دوید دید که
 مورچه بر سینه رای میرفتند بوزنه گفت با وجودش من پاسبان مورچه را چه حد که بر سینه بخت
 من خند از روی قهر کساره بر آورد که مورچه گان قاتل ساندند ز نو باو بر کشید که انی بوزنه
 دست نگاهدار که جهان از پای در خواهی در جنت دست بوزنه با کساره حکم گرفت است
 از شور بیدار شد ز نور پارسید نویستی ز در جوارب و که دشمن زانای توام برای دزدیدن مال
 آمده بودم اگر خطه رنگا بهانی تو درنگ میکردم این دست تا وان شبستان را از خون تو
 مال مال میساخت رای بر حقیقت حال آگاه شده سجده شکر بجا آورد و گفت آری چون
 عنایت الهی نگاهبان کسی باشد در دنیا بدوش جبرانی و گردن بر با خواست از دنیا بمان
 خویش ساخت بوزنه را بر چرخ کشیده بطولیند و شاد و زرد بواسطه آنکه قبای دوش در بر داشت
 تاج دولت بر سر نهادند و بوزنه که خورده محرم اسم از میدانست چون خازن دانی در دوش
 آورخته بود خلعت حرمت از او بر کشیدند و این سپهان برای آن آورده و باید که طرح
 دوستی با خداوندن عقل انگند و از صحبت نادان بفرنگها بگریزدای سنگ پشت اگر از این
 عز و مندی لائق دوستی هستی سنگ پشت گفت ای در پایی دوش گوش مل مرا با گوشه پهل
 حکمت برینش اوی اکنون باز گوی که دوستان بر چند گویند کاروانا گفت حکما چنین
 فرموده اند که از اهل روزگار جمعی که دعوی دوستی میانیند سبه گروماند بعضی حکم خدا دارند
 که بهیچ وجه از ایشان چاره نباشد و بی دیدن وی ایشان شمع صحبت نوز بختند و گردی
 چه چون و آنکه گاهی با ایشان احتیاج افتد و طائفه چون در داده که در هیچ زمانی بکار
 نیایند بلکه در لباس دوستی زیانها رسانند سنگ پشت گفت چکا پیش گید در ناچه شترانک
 سخای آورد بوزنه گفت هر که پیش صفت ارسته باشد دوستی او نقصانی نیست
 چرا که بر عیبی واقف شود و بر آن ظاهر نشاند و در دم اگر برهنی حاضر شود یکی را بدهاید
 ستم اگر احسانی کند فراموش کند چاره اگر فعلی یا بداد یا بداد و در چشم اگر از تو خطای

بیند بر تو نگیر و ششم اگر خردخواهی نمائی قبول کند هر کس این منصفانند
 دوستی را نشاید سنگ پشت گفت گمان می برم که من در دوستی خود ثابت قدمم
 اگر بشرف دوستی خود مشرف گردانی از عزیز نوازی تو چه دور باشد بوزنه از درخت
 سنگ پشت از آب پیاپی درخت آمده پیمان دوستی بستند و مشت تهمانی و غری از دل بوزنه
 دور شد و روز بروز دوستی ایشان بجای می رسید که بوزنه ملک حکومت خود فراموش کرد
 و سنگ پشت نیز از عیال از یاد رفت چون مانی در از برین بگذشت که خبر سنگ پشت
 بچفت او رسید با یکی از مجربان خود این قصه بر خضه او رسان آورد او گفت شنیدم
 که شوهر تو با بوزنه دوستی ورزیده است صحبت او را با هیچ نعمتی برابر نکند جنت سنگ پشت
 چون این سخن بشنید آتش غیرت بپوش بر و دیدار او گفت عمر سهیوده عوزون سوزد از
 جان بهتر که چاره بجویی جنت سنگ پشت استمیری بهتر از پلاک بوزنه بدست نیتاد
 باشارت خا بر خوانده عوز با میار ساخت و سنگ پشت را از ناتوانی و بیماری مادر
 سنگ پشت اندوهناک شده از بوزنه دستوری خواست بوزنه گفت ای یازنگسار زود دانی
 سنگ پشت گفت ای نه بان بغضورت و در میثوم جان من پیش تست پس بوزنه را
 وداع کرد و روان شد چون بوطن خود رسید دوستان فراهم آمده خیر نادی میکند و سنگ
 سخانه در آمد جنت خود را بزمستان توانی افتاده دیدند قدرت گفتن نه قوت بر خاستن آنچه
 رسید جواب نشنید از خواهر خوانده او پرسید که چرا ای مسجین بنیکشاید و حال خود نیکویند
 او گفت بیماری که از داروانا امید باشد چگونه حضرت سخن یاد سنگ پشت ناله و برای
 آغاز کرد و گفت این چه دروست که در پیش درین دریا نمیتوان یافت جبار در جواب او
 که این دروست که مخصوص من است کم پیدا میشود و هیچ دار و جزو دل بوزنه علاج پذیر نیست
 سنگ پشت گفت چگونه پیدا توان کرد خواهر خوانده که سر کرده این مکر بود جواب داد که ترا
 نه برای همه رسانیدن این دو طلبیده ایم بلکه برای آنکه زفا در عوز ای می که چاره را بدیگر
 ندانید جنت ستم رحمت صحبت سنگ پشت اندکین شده جز کشتن بوزنه که بار او بود
 چاره نداشتن شمع صحبت میکرد که نقش دوست نمودن از مردی نیست چنین دوستی که

که بر پیش آن رسیده است و طبع در دل خدایک می انداخت که جان من که آبادانی خانه و
 سنگ پشت نقد و جنس اندوست فرو گذارستن و جانب شنائی که جنبیت در روز نوبت
 سنگ پشت من از گوش دورست از آنجا که رفتار در کارنا ساگاست که عقل نوبت طبع بود
 غالب می باشد نفس خیره سر سنگ پشت را بران دشت که مگری اندیشه و قصد یا خود
 نماید سنگ پشت بخاطر آورد که بوزنه بر جانم خود آمد پس آن نیت نزدیک بوزنه آمد
 بوزنه از دیدن یار خود خوشحال شد و چگونگی فرزندان و خوشی آن پرسیدن گرفت سنگ پشت
 جواب داد هر گاه تنهایی تو بخاطر رسیدی از رنگالی برین تلخ گشتی پس پیش از آنکه از حال
 فرزندان و خوشی آن خبر گیرم بگذارت تو باز آمدم اگر ترا وقت بود کند بخانه من قدم نهی تا
 تا در میان قوم سرافرازی ایام و آنچه توانم در مهمانی تو صرف کنم بزرگوار چه شود اگر بخانه
 مسکین روزند و در امانم را می برانند بوزنه گفت که چون میان من و تو دوستی است استیجاب
 بجای نیت که بدترین یا مانع بر او دان نیست که برای تو حکمی باید کرد و ترا اگر چه برین
 بسیار است از تو بدانی که زمین و شواله کین ازین حکمت استانی و سخن پرورانی بگذر سنگ پشت
 گفت است یگونی غرض من آن بود که یک خطه بدانی از تو نگذیرم و بواره دریا و سا
 تو نشینم بوزنه از راه دور اندیشی عذر در میان آورد و گفت ای برادر دوست پیوسته
 بر دیده دل جمال که می گیری بیند و گردی از غبار جدالی بر چه مقصود می بینی نشینم سنگ پشت
 برو باه بازی سخنان مهر آمیز گفتن گرفت که آنچه گفتی درستی لیکن چنانچه چشم باطن من
 می بیند اگر دیده ظاهر هم حسن دلایر روشن باشد چه بهتر ازین بوزنه گفت دل سنگ
 بدست آوردن از این منو نیست هر چه فرمائی بجان و دل بجا آرم اما اناناب که بین
 مرا شکل و ازین چه پاره می اندیشی سنگ پشت گفت من ترا بر پشت خود گرفته از دریا
 بگذرتم پس سنگ پشت او را بر دشته روی بخانه نهاد چون میانه دریا رسید اندیشه
 که برای شومی بخاطر آن با دوست خردمند عذر می فرمائی نمودن ز روش و انایان است
 بوزنه از حال و رفتاری دانسته پرسید که مگر بر پشت من بر تو شواله آمده که آهسته می رود
 سنگ پشت گفت اندیشه من نیست که مثل تو بزرگی اول با دست که بخانه من می آید

می آید و بخت من با دست سب و او که در لوزم هماننداری نقصانی رود بوزنه گفت چنانکه
 چنانکه گشت اینها چه گنجایش دارد سنگ پشت قدس چند پیش رفت و باز ایستاده با خود
 حیف شد که برای تمدستی زن نقد جان دوستی باید خود حکما گفته اند که از بوی ناس
 نکو سیدة حضرتی نیت آنجا از رنگ وی سنگ پشت بدگمانی بوزنه زیاد شد در
 انظار آن مرد و با خود گفت چون کسی را از دوست شبهه در دل آید در پناه تدبیر باید گرفت
 و اگر خط باشد جانب احتیاط از دوست با او بیست با او بیست بیرون کرد تا رنگ و در پیش سنگ پشت
 آواز داد که سبب چیست که بر ساعت بزرگ می گیری برانی روز اندیشه می شوی گفت ای
 من در دار که ناقوانی و بیماری زن و پریشانی فرزندان مرا بریشان میدارد بوزنه گفت
 دانشوران گفته اند که بیماری کشیدن بهتر است از بیماری دیدن هیچ اندیشه و واکر و و
 از طبیبان چاره بسته سنگ پشت گفت که طبیبان دریا علاج آن بداروی با زبانه
 که دست آن میسر بر پریشانی من ازین بگذر بیشتر بوزنه گفت کدام داروست که
 یافته میشود اگر بزرگی شایده که مر از آن خبری باشد سنگ پشت از ساده دلی جواب داد
 که آن دارو در بوزنه است بوزنه این سخن شنیده دل از دوست او نزدیک بود که از بیم
 پاک شود و آخر دستیار عقل خود را بر جای داشته خود را املات میکرد که امی نفس اگر چه
 نبود که کی بدین بلا مبتلا میشدی حال هر چه می بینی از خود می بینی باری خوب شد که
 از آنکه در خبری سنگ پشتان رسم از مکر این دشمن دوست نما آگاه شدم و گریه کار از
 چاره رفتن بود پس سنگ پشت گفت ای برادر منو که علاج آن من است با دست من
 استانت مرا از درون بیند دل بیرون آوردن و بار بجای نهادن سلامت و اگر بخورد
 دل احتیاج شود هم باکی نیست که با بدیل توانیم زدگانی کرد هر گاه زن تو بسیار باشد
 مرا در دادن دل درنگی نخواهد بود که حکما گفته اند با چهار کس سخن و ز زمین خوب نیست یکی
 پاوشا بان دوم دوستان سوم شاگردان چهارم درویشان بیست مل چه باشد که
 با پای لبری نتوان گفتند و چیست نقد جان که نتوان کرد در جانان شار و اگر این
 قصه را برون خانه بگفتی دل با خود می آوردم که چو زن تو راحت میشد و منم من از دل

خاص میشود که از اول مسیحا به تنگ سنگ پشت گفت دل تو کجاست که با خود نیاوردی
 جواب داد که در خانه گذاشتم که بزرگان از سم است که چون بدین دوستی روند و نوازند
 که همه قدر ایشان بشادی گذرد و دل خود را با خود نبردند که آن سرخسینه اندوه دست خیر باری
 پشت تو بشنوم و دل با خود نبرم و در آنچه بین بانی نرسد و بدوستان نفع باشد چه اگر
 با گردی نیکوتر باشد هم مراد تو بر آید و هم من از بدنامی خلاص شود و سنگ پشت از زبان
 بازگشت و با میدی تمام بوزن را بکنار آب سایند بوزن سبک تر بخت دویده شکر ای
 بجای آورد سنگ پشت مانی انتظار کشیده آواز داد که ای یار عزیز دیک میشود و کار اوست
 میرو بوزن بخندید و گفت من عمر خود را در کجاست گذرانیده و سر دو گم روزگار دین
 ازین اندیشه بگذرد و مجلس جوانان نشین که من از روی تو حروف بیوفائی خوانده ام
 و از چشمهای تو نقش فریب دیده ام سنگ پشت فریاد بر کشید که این چه گمانست که من
 میبری حاشا که خلافت رضای تو بخاطر من گذرد بوزن گفت ای نادان ازین بیایلو
 بگذرد و گمان مبر که من بچنان باشم که رو باه گفته بود که آن خرد دل و گوش بدست است
 گفت چگونه بوده است آن حکایت بوزن گفت آورده اند که شیر می بجای می گرفتار شد
 و با تپانی برنج خاشاک مانده گشت و باهی از راتبه هزاران خوان احسان و بود پیش آمد
 و این پیشش بجا آورد و دیگر جانوان میشه از گرسنگی شکایت پیشش آوردند شیر گفت که
 رو باه مرا هم غم شکل بسیار است ما چه کنم که ازین خارش فرزند می کاهم و موی بر بدن
 نماند طبعی باک و زکار علاج این بجز درون دل و گوش خرقه قرار داده اند و من دیر مانده شدم
 این مراد چگونه دست دهد رو باه گفت ای ملک سجا که نشسته که در نزدیکی این بشیخه
 و گادری هر روز آنجا بجا شستن می آید خری که خشت کش است دست همه فرزند چینه
 به چو شایدا و را بفری بدین میشه تو ام کش را مالک نظر فرماید که چون گوش مول خراب
 بخورد باقی آنرا بردوان صدقه کند شیر عهد کرد و رو باه با میدی تمام روی جسم چینه
 نهاد و از روز جز را بدید و عا و ثنا بجا آورد و از پنج پرسید خرد چون به بانی رو باه دید و در
 در میان آورد و گفت این کا در ایویسته کا زو ما بد و به تبار کن گوش نماید رو باه گفت

گفت ای بجز و باپی داری و قوت ز قمار بچ این محنت اختیار کرده گفت هر کجا رو مین
 بلا خلاص نشوم من بجز قرار داده ام که باری بدو یک خانه بسنجم که گردیدن در بهر شجیت
 رو باه گفت غلط کرده بسجی نتوان مرد که زمین را زمین کرده اند و عالم را وسیع برآید
 آنکه اگر کجی تنگی روی نمای بجای می دیگر گرایند گفت هر جا که کسی بود زیاده از روزی با و بزر
 رو باه گفت این سخن از عالم توکل است این مایست پس جهان بهتر که اگر از پی شیری آن
 بر غزای برم که علف بسیار و آب خوشگوار دارد و پیش ازین خری دیگر نصیحت کرده
 به آنجا برده ام و فریاد بخت تمام بچ استغول است العقه و باه با فسون افسانه خفاص است
 نزدیک شیر آورد و شیر هندی کرد و زحمتی انداخت سببنا توانی کار گر نیامد خردی بگریز
 نهاد و باه از ناتوانی شیر زبان بسلامت بر کشاد که باستی که از تنگی بر پیش میگرفتی شیر را
 این سخن گران آمده گفت کدامی شیر پاره پاره یا را که باشا جهان سخن کند ازین سوال گذرد
 و چاره ساز تا خراب آید رو باه باز فرود آمد خردی از دیگر دانید که آن مهرانی چه بود
 و ام شیر افکندن چه سو رو باه گفت ای ساده دل اگر آن شیر می بود از جنگال و خلاص
 نمیشد ای ای کم خرد آن طلسمیست که حکما می سپین نهاده اند تا جانوران این شمشاد استوه حال
 باشند و بیگانها آنرا دیده بگردان بر غزای نگرند و ما هر کس که دوست داریم حقیقت این طلسم
 در میان آریم تا ازین صورت بی ترس از ترسنگان بجا ماننی گذرانند آخر فیلون سخن بود
 رسکین باز به پیشش آورد و خود پیشش آمده فرود بگوش شیر رسانید و قرار داد که هر چند
 فرزند او را بگرد و شیر بدو التفات نماید تا وقتیکه تابو باید پیشش نصیحت و باه چون طلسم بجا
 رگوشه میشه بر پای ایستاد رو باه خرا گفت این طلسم را نیک بینی خرا هسته نزدیک شد
 نشان جان نیافت گستاخ و از سجا طرح بچ استغول شد و چندان بجز رو که متلاش و
 در صفت از بخت شیر و را غافل مایه حبت و شکش بهر بد پس رو باه گفت تو بر خراب
 نامن بسج شینه ز غنای گم شیر روی بشیخه نهاد و رو باه فرصت اغنیت را نسته دل گوش
 خرا که بهترین اعضا می بود و بجز شیر چون غل کرده باز آمد از دل گوش خرا نشانی قیمت
 رو باه را گفت کین دو عضو که داری نیست چو دست رو باه گفت ای ملک این خرد گوش

واروند دل بجیت آنکه اگر او را گوش بودی بعد از آنکه زخم ملک خورده بود افسانه را شنیدی
 و دروغ از دست جدا کردی ای سنگ پشت این دستان ببری آن آوردم تا بدانی که من بپول
 و گوش نیتم تو از نامردی گوش موزده بودی که مراد گرداب هلاک اندازی بنصایت ای و سید ای
 خرد کار و شوار آسان پس این اندیشه آشنائی مکن سنگ پشت خجالت ده تا امید گشت
 سیکت بیت لایق ست با میر میر و چون گشت تا چو ایاری چنین ادم ز دست
 با چشم شرم در میان شتاب کی رای دیشیم بر بیدایی بر من گشت که در باب
 نگاهدشت مقصود بیان ز موی باز نمایی که شتاب کی در کار با چو منت بعضی میگوند که
 در بهر ساندن مقصود تیزی باید کرد بر من گشت نیکو پرسیدی آنکه شتابی را نیک دست انداز
 کم خرد بیت چه کار با که از بغیری بر چه نشده و چه خانواد با که از دست شتاب کاری خراب
 نگشته خرد مند باید که اول اندیشه درست نماید تو تا خرد و دوستان است کرد از شور و خجند
 و پایان کار نماند دست ان کار نماند و از فامده که رسد خرد و نشود و از خجندی که روی به
 آرزو و نوبید نگردد و بسا شایه که غم بار آرد و بسا غمنا که خرمی تجبه و بهای رای آگاه دل تری
 از فرما زوایان ناسوده ترست و ستوده خصلتی حلم و وقارت که در هر کاری بد آنچه خرد
 خرد و ان فرمایند بنمیدگی جبارند و هر که کار با بدست بغیری و در کارش پیشانی انجام
 هر چند که آینهی راز و دست اندیشی و بیلی باور میکند لیکن برای گروهی که خرد و در بین
 از سر گذشتنهای پیشینان مقصدها که بغیر پایی در میان بسکی نهاد و دست چون با حق
 آلوده را سو چاره را بر باد و نیکو بندد بنده است ای پرسید که چگونه بوده است آن
 حکایت بر من گشت و رده اند که زاهدی پس آن بر تجرد بسیار بخاطر آورد که کد خدا شود
 بدانانی مشورت کرد و آن گشت نیکو اندیشیده زن کردن چندین فامده دار و اول آن
 بد لگام شورت آرام میکنند و در مضمین که از پیران گذشته تمور رسد از تو بر نیتد سو من نیک
 سر مایه سر انجام خانه است ماکوشش نمایی که زن سر و نیکو بدست آید زاهد پرسید که چگونه توان
 سره کرد گشت پارسا زانیده بدست تا مامونش مگسار تو باشد و از سه تمه زن بر من نیک
 اصل نمی که پیش از تو شوهری داشته باشد و در مضمینی که بترنگاه غلیظ بر تو نیت شد

سو من نیکو چون ترا بیند خود را بنجور و نماید زان گفتم ای یار باز نمایی که چند سال زن کنم چو
 که زن جوان و نورسیده بخواد که صحبت با زن سپهر جباری و نا توانی آرد خرد و مندان گفته اند
 زنان از چهارده سالگی تا بیست و پنج سالگی امید اند و از بیست تا سی را مثل طلبکار آوازی
 تا چهل صد و نود سال فرزندان و از چهل تا پنجاه در بنام فنا مومن و کار فرمایا لوس و از
 پنجاه که گذشت بلا می سیاه اند و آفت از چاه زاهد پرسید که در باب حسن جمال زنان چه
 گفت حسن زنان پارسائی و خوش خلقی است با اینها که خوب روی باشد از این چه بهتر و زن خوب
 اگر سیرت پسندیدند باشد بلا می جانست زن نیکو خصلت هر چند زشت صورت باشد
 گرامی و بزرگ نمندی است القصه اهد را از بزرگان فی بصورت خوب سیرت پسندین
 بدست اندر ای هنر زنند گرامی آنچه آرد و دست بدست نیتاد و زاهد دست نیان زمین
 جهان آن فرین بر کشادگان که زن اهد بار در دانش روزی زاهدین گفت زو باشد که پرسید
 خوروی از خوشی پدید آید تا من را نام نیکو کنم در ضاجوئی خدا یا منور پس آن انجام از بزرگ
 نسبت کنم و از فرزندمان نیکو پیدا آیند و نام نیکوی من پدیدار بماند زن گفت ای زاهد
 چون پایان این کار پدید است چرا چون دان خیال پرست حروف میگوئی تو با آن پارسا می
 که بیوده شد و در عن بر روی و موی خورشید زاهد پرسید که چگونه بوده است آن
 حکایت آن گشت و رده اند که مردی پارسا در بسیاری بازرگانی خانه داشت بازرگان
 پیوسته شد و در عن فرستی و هر روز اندکی ازان پارسا فرستادی پارسا چیزی ازان هیچ
 کردی باقی و در بنهادی و زوی سو پر یافت اندیشید که اگر ده من باشد ده درم بفروشم و هیچ
 بخرم تا هر یک شش ماه دو سوچ آرد از ترا سنج ایشان مها پیدا ای بعضی ابو و شم و زنی خواست تا پارسا
 زاید تر بیتا و کتم و اگر بی ادبی نماید جین عصا که در دست ارم او بش کتم خیال و خیال
 فرود شد که پس ای او ب حضور نیتد عصا بر سوز چون بود و شگفت شد و در عن بر سر و
 پارسا بخت آنرا بخیالها بسیار بخت ماین دستان برای آن آوردم که چنین اندیشتا
 نادرست نباید کرد مقصدها را پرسیدی نیکو روی پدید آمد شکر با سجا آورد و نذر با کرد و شکر
 گرد گو اورد و در تربیت نیکو شد روزی او را و حمام رفت پس را به پارسا زوایان نگذشت

که با و شاه زمان زاهد طلب نمود چون چاره نبود پسر را بار هونی که جواده خانه بر آمد و
 گذشتند سپرده رفتن همان بود و ماری گجواره آمدن همان اسو چون دید بخت و حلق او
 بگرفت چند آنکه بگشت چون اهدا باز کند سو و خون آلوده پیش پای زاهد و دید زاهد پنداشت
 که پیش رفته است بی آنکه پیروی نماید عصارا بر سر او آنگنان زد که در حال جان سپرد و چون
 پسر را و گجواره بسلاست یافت ماری بزرگ مرده قناره دید فریاد کنان میگفت که این چه
 بیخودی بود که من کردم زاهد طبعیدین بود که زن باز آمد و گاه شد زبان سلامت از کرد
 گفت ازین کاری که از تو آمد بجز حاصل شد که عاقبت شتاب کی پیشانی باشد پیش این
 شنیده ام که پادشاهی باز خود را بیکناهی کشت در غم بماند زاهد پرسید که چگونه بوده است
 حکایت زن گفت درده اند که پادشاهی باز خود را بسیار دوست داشتی روزی آن
 بدست گرفته بشکار رفته بود آهونی از پیشین غاست ملک پی وی تا خشت آهون را دیدین
 از ملازمان بچکله پادشاه رسیدند شنیدند که رسیده دید که از بالای کوه آب بچکله جام از
 ترکش بر آورد و گذشت آب آن فرا هم آمد خواست که در کشت آن باز پر زد و آب بچکله
 شاه از معنی کوفته خاطر شد و بار دیگر جام کس از زانی دراز کرد چون خواست که بلب رساند
 باز جان باز جنبش کرد و آب بچکله شاه بی آنکه اندیشه نماید باز از زمین و بلاک خشت
 در میان کابار شاه رسید باز رفته و شاه را آتش یافت سطح از قراک کجشا و خواست که
 شاه را آب هر شاه فرود که مرادین نبال که از کوه بچکله میل به است تو بالا کوه برانی و از
 حشر جام بر کرده فرود آید طاعت نماند که قطره قطره فرام آید کابار چون بس چشم سپید
 چه بیند که از دانی بلب چشم مرده است لعاب هر آلوده آب قطره قطره از کوه بچکله کابل
 سر سیم از کوه فرود آمد و صورت حال محزون سانسند خامه و از طرح پشاه و او شاه اشک میبارید
 و کابار را از مسکه شست از آگاه ساخت بر شتاب کی نکوشش نمود و باز زنده بود دست رفت
 فامده این دستانت که فرود مند در کاز خود بماند رفته دست غار کند چنانکه زاهد از شنیدن
 بزرگ حال آرام تمام حاصل شد بامم در و در اندیشی آزادی از دشمنان
 رای سلیم به بیایی بر زمین و نمود که شنودم در میان زودی بصیرتی بگیری اکنون بار

باز شامی که هر که بدام دشمنان گرفتار کرد و چگونه نیست نماید بر زمین گفت اگر بچکله دوست
 یکی از دشمنان خلاصی نمود و اند فرود گذشت تا بدست یازمندان گفته اند و فر کس درم زانکه پادشاه
 بیایه اعتبار نیست نزدیکی پادشاهان و سر جمع بان و دفاعی نان لطف بنگان و بخت شستن
 و اعتماد بچرخوان آواز خوش کو دکان که بر هیچ یک اعتماد توان کرد بسا و بویها که بدست می کشیده
 و بسا دشمنیها که بدستی بدل گشته و از نیجاست که پیش بنیان پادشاهان بسزوه اند و از
 ایشان پرسیدند نموده از آنجا حکایت موش و گربه است رای پرسید که چگونه بوده است
 حکایت بجزین گفت که درده اند که در پیشه دختی بود در بلندی از مهر و خنان سر آمده
 وزیر اندخت و سوراخ موشی بود نیز در غم و زردی آن خشت که زنده خانه و شست و در
 صیادانندی از گوشت بر روی دام سبزه باز گشت مگر بر جریس ابوی گوشت گرفتار و است
 موش نیز در جستجوی ذری از سوراخ بر آمدن گاه پیش بر گریه افتاد و نزدیک بود که موش از سر رود
 چون نیک نگریست و سبزه دام صیاد یافت شکر سجا آورد و یک طابت آسوی دید که درین
 شسته روی بر دخت که در زامی زوید که از بالا دخت میل گرفتن او در و بچکله
 و چنین فریاد میانی و شکیری میبان تر از خود نیست مرا تاج تدبیر دست تر ازین نیست که نزد
 گریه و موم آنگنانکه مارا با و متیاج است و نیز محدودین محتاج اگر بشنود و عاقلانند مرار است که
 در نشسته مگر تفاوت دور از اندامی که بگرت استی هر دو چنگ اندوه خلاص شویم پس و یک
 رفت پرسید که چنان اسی گفت چندی برسی می دارم سبزه بند شفت و ملی سوخته است خشت
 موش گفت اندوه مدار که سخنی دلپذیر دارم که با زودی شنیدن کرد موش گفت بدانکه
 همیشه من غم تو شاد بوده ام و در برابر شکر یک تو ام خلاص در اندامی از اندیشه ام که خلاص
 تو نیز دست بند که رسوا پس من در کین شسته و نافع بالامی خشت اظهار من میوه بر آید این
 دووشن جانی خلاص میسایم و بالکن مانی بند شامی ترا بر سر که به در فکر شد و چشمت این چنین
 موش فریاد کشید که ای دانا وقت میگردد تو هم چنان شمشک که هر کس که بچکله از دست
 چنانکه گوشتش کشتیان کشی بخاره رسد و شنیدان پیشی کشی کار کند پس که در بل اصلند
 و پرسید که مارا چه باید کرد موش گفت چون نزد تو میم باید که بچکله سجا آوری و در میان

تا و ستمنان بی بهره باز گردند پس بند از پای تو بردارم که قبول نمود موش نزدیک که بشد
 و گریه و گنجی نمود و نه از شهاب سجا آورد و سوزناخ از چخال از شکاموش باز گشتند موش
 شاد و پشیمان نمود و شمشیری قدیمی که به بنجا طر آورده بان گرمی بند با معنی برید که به از خاکه در زمین بود
 رسید که موش بند با بریده سر خود گیر و زبان دستی برکشود و گفت و فغانی عهد کالی میانی
 میان جوهر است که در خزینه زمانه موجود نباشد و فغانی عینت که از خبر نامی نمانده یا کمی است
 که کسی از حقیقت آن نشان نهد و اسی موش هر که پیمان شکن باشد در آن سده که بدان حق پیمان
 رسید موش پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گریه گفت آورده اند که در دینی مغانی
 بود که از عواضت روزگار تهنید است بدینا شده زن مغان که در حسن خوبی گمان بود از بیانی
 زبان تلخ می کشید که تا کی بگوشه کاشانه نشینی و داده ناکامی به بینی همان بهتر که از خانه بر کنی
 تنگ بونی نمائی و مغان گفت آنچه میگوئی حق بجانب است عمری درین یار بهتر می آید
 الحال ننگ خردوری بخورد و از نیت تو اغم اگر ازین دیار بر ایم و پنج فردوری کشیده شود و بار
 عاری نماند و زن بهمراهی شوهر سفر اختیار کرد و در وی بجانب بغداد آورد و در کوه و با مونا
 می پیروزند و در وی سباه درختی سخن با یکدیگر میگفتند و مغان گفت ای یار گرامی از وطن خود
 بر آمده ایم و بجایی میرویم که کسی از شما سده و ما را با کسی شنائی نباشد و شاید که مردم بخارند
 دل از دست داده نتراز من جدا سازند و تو نیز بغیر و جوانی خود و بیوفائی من جدا می خنای
 کنی زن جواب داد که این چه سخن است که بنجا طر میگذاری دوستی تو بجان میخسته است نه بهستم
 ستمگانان و در شوده بغیر میگردان اگر خواهی از سر نو میان بندم پس از سر نو سوگند قرار داد
 اگر من پیشتر رخت هستی ازین عالم بهستم خود در دوستی ثابت قدم بوده باشم و اگر تو پیش ازین
 که شیمی نیست نیست که یک خطه فی توزند کافی نکند و اگر از سر نوشت فردی چند با بدست
 بیانی که بسته ام سپایان رسانم و مغان نیز سخن جو شوق در خواب شد یکی از ملوک بر مغان
 از چشمه با مانده برایشان که در روز زن زودیدان جوان دل از دست داد و جوان نیز به جرم آن
 گرفتار شد پرسید که چه کسی چون قضاوه زن کی سر در کشید و گفت بدین سپهر کن در کار سخن
 میگذراهم و از زندگانی لذتی نمانم چون گفت و با باشد که تو بدین سخن دل فرزند بیوفائی اختیار کنی

لحنی بیات من ترا ملکه این لایت کرد و افزون از آنجا که بیوفائی در نهادش است عهد یک رسته بود
 همان آن فراموش کرد و بهت چالاک بر عقوبت سوار شده دست که او زد و در هر حال
 و مغان بیدار شد و در از نهادش بر آمد و گفت ای بیوفایان چه نیست که بر یکدیگر مکر ازین
 منی ترسی که روزگار در کنار تو بخند زن گفت که از خبر بیان و فغانیا می ملک ده سپ تیز قبا
 را تا خفت با یک چشم زدن از دیده و مغان غائب شد بیچاره بادل بریان چشم گریان از پی
 میدوید و پای رفتن نه رای از گشتن ملک داده زن چون پاره راه رفتند بر لب چشمه نشسته
 بیدار یکدیگر گامیاب بود و در میان آن مغان بطهارت بر خاست مهنوز به پیشه رسیده بود
 که شیر شتر بر خاست او در در بود جوان خود را به پشت گاو را فکند راه میابان گرفت
 و در وقت سپرد مغان فغان خیزان خود را با آن پیشه رسانید و دید که شتر کم او در دیده آنچه خورد
 بود خورده رفته بود و دست که شوی بیوفائی روی کار کرد و بر خود و بر روزگار موش که در پشت
 فاند این استان است که هر که شتره و فغان دست گذارد بند با بلای بی ل نهاده با موش گفت میگویم
 که چنان کنی بیزرگان نیست ندراد لیکن مغان تو قسم ندی آنکه میزین رشت و دستی استوار ساخته با
 دو قسم آنکه بغیر من طرح دوستی اندازند کرده ال عمارت شاید اما از جماعه دو م خاطر جمع نتوان
 تو از گروه و مستی من خیز و در اندیشی بکار برده بند ترا بکشایم و خود هم از میان تو امین باش
 خیال من است که بند تو را بر مگر یک بند ترا که استوارترین بند است با بگذارم تا آنکه که ترا از نظرانی بپر
 که بمن تعافی بپوشد پس آن نیز بر مگر به دهنست که موش بغیرت راه نخواهد رفت منی شدش خدو
 آهسته بریدن گرفت تا آنکه یک بند استوار را بسجاف و گشت چون فرزند صیاد پیدا آمد و گز
 سر آید شد موش آن بند استوار را بر مگر بازیم جان الانی نشت موش بسورخ خود خیز صیاد
 نا امید برگشت پس آن بیوفائی موش سزای سوزن حیران کرد که به او دیدی خواست که باز در سوراخ شود و گز
 آواز کشید که از من چه استیسی شکم مرا بپنهای ترا بگذارم بان او گنم موش از آنجا که بشیار دل بود
 گفت همان بهتر که در شنائی بر بندم دور گوشه تنائی باشم که به گشت هر که دوستی بدست آورد با
 از دست نهد و در میان میگردانی امید شوم موش جواب داد که گاه که دشمنی فغانی باشد و دوستی در میان
 در میان آن چکار آید و هر که با غیر سخن خود را میزند و مغان سده که بدان حوک رسید که به یکدیگر پیوسته بود

حکایت موش گفت کرده اند که بر لب چشمه پای ختی موش خانه گرفته بود و غوی نیر و ک...

بسیار بود و در می بر لبک با ماه نموده طری آغاز نهاد موش بر آن دوازده خراش از خانه بر آمد شامی کرد

و در می خجینانید غوک خواست که با او طبع آشنائی آنکند غرضش میگرد که باغی خجینان آشنائی کردن

نه آئین غرضش است غوک غلاف فرموده نقل آئین موشی در میان نهاد و در می موش با غوک گفت

ای یار و رفیق تو ز آب قرار دای اگر فریادی کنم از شهر غوک کان گیر گویش تو نیز سر چاره آ...

چیت کبی آنکه فریادی کنم از آمدن من گاه شوی غوک گفت من نیز درین اندیشه افتاده ام

آنکون این کار بدیل انامی تو جواله است که کله بزرگ جز جبهه و دندان موت بند موش گفت چنان

بخاطر آورده ام که رشته دراز پیدا کنم یک ملکان بر پای تو ندمم و سری دیگر بر پای من هم کنم

تا چون بر لبک هم درشته ببینم آن آنگاه موش گاه شوی و اگر تو نیز بدین نامت شریفی در می

مرا معلوم شود آخر برین قرار داده از مال خجیر بودند و در می موش بر لبک با غوک طلب کند

ناگاه زاعی از هوا فرود آمده موش را بر پشت شدیدی سبالانها چون شسته استوار بود و غوک نیز

از خانه خود آورده شد و غوک سارا و خجینه میرفت مردمان فریاد بر کشیدند که دروغ بر خلاف عادت

غوک فریاد کرده است غوک فریاد کرده است موش مصاحبت موش بدین بلا گرفتار شد موش در آن

منزای کسیک یا خجینان آشنائی کند چه باشد موش این اسنان بر گیره خواند و گفت مرا بر گیره آ...

اعتماد نباشد که گفت در آنجا هر آنچه دوستی کاشی و چچا پلوی و نرمی مراقبت خود کردی

و چون پابند تو شد مرشته صحبت چرا قطع میکنی موش گفت در آن مان که مرا خجی پیش آمد

بغیر از دوستی تو خلاصی ممکن نبود خرمند اگر در بلا افتد باید که با دشمنان مدارا کرده دوستی

پیش گیرم پس اگر در صحبت او زیانی دریافت کند ترک آشنائی کند و این نه از راه مکر و

و دشمنی است بچکان جانوران و خشی برای سید و پنی مادران و در آن چون در غوغای سیف شایان

همراهی ایشان گذاشته برای خود سیر و تماشا کردند و هیچ خرمند او را دشمنی و مکر نه کار

اگر ناتوانی چون از صحبت دشمنی خود تو نه بر پیر و دشمنی ماورسد که هیچ مرهمند آشته باشد

پس که بر ابا دل خجینان مراع کرد و گوشه گرفت خلاصه باب آنکه موش بخرد و مندی تمام

سخن فریاد و راهوگر بدین خود را دوستی گرفته او را از او مرصا و با کرد خود هم از زبان آزاد

باب و چهارم بر سر کتی داران مکتبه کردن بر چای پلوی ایشان

رای و تسلیم از پیدای بر من پرسید که با گروه آدمی زاده شد و در فری گرفتار اند چگونگی است

باید کرد و اگر یکی از آنها چای پلوی نماید باور توان کرد یا نه بر من گفت آنکه غورالهی من ای

روشن شده است از غیبشینی او بر سر کرده اند خصوصاً سواد خوانان صفحه پیشانی بر کرده

این گروه اعتماد نمایند و اگر چه این سخن احتیاج ندارد که بران لیلی آوه شود لیکن

دستان ملک با چاک و دست آفرینست رای پرسید چگونه بود است آن حکایت

بر من گفت آورده اند که ملکی بود نام او بدین نامی که او را چاک وک گویند بسیار لغت

دشت نواره ملک با او سخن گفتی و جو بهلهی شیرین شنیدی ناگاه آن چاک وک در کوشک

شاه بوضیه نهاد چه بیرون آورد و ملک فرمود تا او را بجرم سر بر دزد و در همان روز در خانه شاه

نیز فرزند می نخست رو بود و آمد چنانکه شاهزاده بیازنی در آمد و بچه چاک وک نیز با لید گشت شاهزاده

را با او الضعی پیدا شد هر روز چاک وک میوه آوردی یکی را برای شاهزاده گذاندی و دیگر برای

بچه خود خوانندی چاک وک بکاری رفته بود و بچه او در کنار شاهزاده بر حبت و سیر بچه خود

دست او را ریش گردانید شاهزاده او را بر زمین زد که جان در ساعت سپرد چون چاک وک

باز آمد و بچه خود را کشته دید با خود اندیشید که اگر بگوشه خود قناعت میکردی امر فرودین بل

گرفتاری شدی بر روی ملک زاده بر حبت و چشم بر کند و پرواز کرده بر کنگره کوشک

بنشست چون خبر ملک رسید خجوست که بجهله در دام آورده بسزایر ساند چاک وک آواز

بر کشید که ای ملک و انایان ما را از صحبت تو بر نیز فرموده اند و نیز بر ملک پوشیده

شما بودید که گناه کار را این زلیستن از خجودی باشد که داستان و نادل و در دران

گوش نکرده است ملک پرسید چگونه بوده است آن حکایت چاک وک گفت

آورده اند که در شهر کوزه درویشی بود او را نادل گفتندی درویش هنگامه دکان خود

را بهم زده تا لکاپوی رضای آبی سفر نموده در تنهائی و بیکی روز کار گذراندن گرفت جمی

از دروازه لوی رسیدند و بگمان آنکه با او زود جوهر بسیار است قصد کشتن او کردند

و نادل بر خجود خجوست که بسخن و نصیحت خلاص شود و مندی نماید درویش و چاک وک

فرمانده بود که تاگاه جوقی کلنگان برآورد و بخواه اقدام نماید و آواز بر کشید که ای کلنگان
 برست تمکاک گشته میسوم زردان بخندیدند و گفتند چه نام داری گفت دنا دل جواب
 دادند که گوی که بخیر باشد گشتن آنما زبانی ندارد آخر آن درویش را بکشند و آنچه دست
 ببردند چون خبر گشتن او بابل شهر رسید طول کشیدند آخر کار از زمان مدار زدند و رسیدند کلنگان
 دنا دل نیز حاضر بودند جوقی از کلنگان از بود آمده بر بالای سر زردان پرچار میگردد و یکی از
 زردان بایاران خود گفت هلاکه خون دنا دل میطلبند یکی از مردم شهر که نزدیک ناگشته
 بود بگوش او رسید تا آنکه این خبر حکم رسید حکم ایشان را در بند ساخته بقصاص رسانیدند
 این داستان برای آن آوردم تا ملک را معلوم شود که فرمان نهد آنست که نفرموده تو
 اعتماد نه کنم ملک گفت حاشا ترا آزاری رسانم چکاوک گفت خردمندان نوشته اند که
 مردم آزوده را هر چند دجونی بیشتر کنند بگمانی زیاده شود مگر ملک داستان بزرگ و
 هستی نشنیده است شاه پرسید چگونه بوده است آن حکایت چکاوک گفت آورد
 اند که زالی که سال دخری دشت هستی نام ناگاه از گوش از کار بیار شد بزرگ چکاوک
 گفتی که خدا با برین بیخ نا دیده خیشای دین پیروز تو را مدد کار او کن ناگاه ماهه گاو
 از آن بزرگ از صحرای آرد و درون مطبخ بوی شویبار سردیگ کرد و همچنان یک در
 از مطبخ بیرون آمد بزرگ را نظر بر آن صورت فتاد رسید و دانست که فرشته که قبض
 جان میکند همین است همانا که قبض جان هستی آمده است نوره بردشت که ای ملک الموت
 من هستی نام مرا بگذار و جان من بستان پس همان بهتر که خور ازین گرواب بلاکناره کنم
 ملک گفت ای چکاوک مرا با تو چگونه الفتی بوده است بر من چندین نعم چاره امیداری
 قصه من با تو همان قصه پادشاه است و سازنده نادره پرداز چکاوک پرسید چگونه
 بوده است آن حکایت ملک گفت پادشاهی گوینده دشت خوش آواز همواره
 او را دوست داشتی و پیوسته نغمهای و ملاویرا و خوش بودی و این گوینده غلامی قابل
 را از سازندگی تربیت میکرد و بعدی که از او ستاد خود گذرانید چون شاه از حال علامه آگاه
 شد از نزدیکان خود سمانت استاد را حصد رنجانیدن گرفت تا بعدی که فرصت یافت

علامه نادره پرداز را بگشت خبر پادشاه رسید او را طلب فرمود تا بیست رساند چون
 بحضور آوردند سلطان عتاب آغز کرد و گفت چه چیز ترا برین دشت که غلام را بگشتی
 همین زمان بفرمایم تا ترا همان فرست که غلام را چنان نیده چنانند جواب داد که شاها من بد
 کردم که نمیدانم نشاط را بفرم آوردم اما اگر شاه مرا بکشد تمام نشاط را ضایع کرده باشم پادشاه
 را این سخن خوش آمد از گشتن او در گشت این داستان برای آن آوردم تا بدانای که پاره
 از خوشدلی من بواسطه چشم سپردور شده است و تونیز که ساز فراق می نوازی تمام خوشدلی
 و نشاط کامی بر طرف میشود پس حال چکاوک را خواهد شد چکاوک گفت ای ملک من چشم ترا
 نیگو میدانم از من که چنین قصیدی رفتی باشد از تو بگزیان اینم توانم بود و من آنچه
 نیست که طبیب آن آزار تو بوج میگفت که در وی چشم ترا فایده مند تر است از دارو
 در دشت ملک پرسید چگونه بوده است آن حکایت چکاوک گفت که مردی نزد
 طبیب آمد و از درد شکم بجزار شده بزرگ می غلطید و دوامی طلبید طبیب از
 همراهیان او پرسید که امر چه خورده است گفتند پاره نان سوخته طبیب فرمود
 در وی که چشم را روشانی بپذیرد بسیار دید تا در چشم این در دند و او در کتف آن مرد فریاد
 بر کشید که ای طبیب این چه جای بازیست من از درد شکم می نالم و تو جوهر دار و در چشم
 میکشی طبیب گفت میخواهم که چشم تو روشن شود تا سایه از سفید فزون توانی کرد تا دیگر
 مان سوخته نخوری پس ترا علاج چشم از دعای شکر لازم تر است و عرض از آوردن این
 داستان آنست تا ملک خیال کند که من از آنچه ام که سوخته از ساخته فشناسم ملک گفت
 میان دوستان ازین نوع که ترا با من واقع شده است بسیار واقع میشود آخر آنرا خرد و دست
 بنای دوستی انقیاد میکنند بدانکه هر که بزیور خود آراسته است چشم را بر جمل بگریزد و ما غصه
 از تقاضای نماید چکاوک گفت بزرگان گفته اند که آسان گیرد و شوار افتد ای ملک
 این کار و شوار را هرگز آسان نگیرم اندازه چشم پادشاهی می شناسم و شوار باشد که با این
 سخنان حرفه شوم که با دشمن قوی بر تو توان آمد مگر بنیام پادشاه طبرستان بگوش تو
 رسیده است گفت چگونه بوده است آن حکایت چکاوک گفت آورده اند

که یکی از ملازمان پادشاه طبرستان در مقام قننه و فساد شده بود ملک از روی مهربانی
 نصیحت چند نوشت فرستاد چون اطلاع او برگشته بود آن نصیحتها را بگوشش موش نشنیده
 پادشاه پیغام فرستاد که من و تو همیشه و سنگ را نام خواه سنگ را بر شیشه خواه همیشه
 را بر سنگ بزن که در هر دو حال شیشه خواهد شکست عرض ازین دهستان آنست که
 معلوم ملک شود که من نیز حکم شیشه دارم ملک گفت بدگمانی تو از اندازه گذشت این
 چه روش است که دوستی ویرینه را یکبار فراموش کرده بینی که زیر وستان چه گناه ماک
 از نادانی نکرده اند زیر وستان از آنرا منظر زنده شده بیایه بزرگی رسانیده اند که تو وستانها
 پیشینیان خوانده چکاوک گفت ای ملک بدست میگوئی لیکن بسیاری از بزرگان
 بانگ گناهی سیاست جانی کرده اند ملک گفت غلط نمیده هر گاه میدانم که نیک است
 همه آفریده شد بدست چلا از آنچه از دست تو بوجود آمد از گنا چکار سازم چون حکمت و دانی
 در بار چنین مصلحت است صلاح حال آن فرزند تو دین دران بوده است جواب داد که تو
 همه خرد مندان برین سخن تعلق اند اما خود اندیشه فرامی که اگر تو چشم فرزند را بیاوردی حال
 چگونه شود ملک گفت بدست میگوئی لیکن پیش من هر چند گناه بزرگ باشد عفو از آن بزرگتر
 است چکاوک گفت مرا آنچه ملک میفرماید بدست است لیکن حکما گفته اند که ستم از
 روش حکمت دور اند اول کسی که بر قوت اعتماد داشته باشد و خود را در جایهای دشوار
 اندازه و دهم آنکه اندازه خوردن و پوشیدن خود نداند سوم آن کسی که بگفتار دشمن فریفته
 شود ملک گفت هر چند من از مهربانی می در آیم و تو را منظور را که پیش گرفته و بگوش
 نصیحت دوستانه بکنی درباره چنین کسی بمیانده است چنانچه نصیحت کردن باید
 گرگ را چکاوک پرسید چگونه بوده است آن حکایت ملک گفت که را بگوئی نشینی
 در صحرائی میکند شست گری را دید و من حرص کشاوه یکی همت را بران دارد که بگناید ای
 بیاز او را بپزبان نصیحت بر کشاوه گفت زنها را گو سفند و مردم نه گروی که نصیحت
 آن سوم است گرگ گفت چند و دهن را کوته کن که در پیش این همیشه روم میبرد
 ترسم که فرصت گو سفند بر دهن فوت شود عرض از آوردن این دهستان آنست که

که چند آنکه ترا ندیدم تو همان بر سر کار خودی چکاوک گفت من خردمندانه راه که زین بهر
 بجائی میروم که کسی را بر من دست نباشد ملک گفت این همه نصیحت غریب بر خود
 میبند جواب داد که هر کس پنج خصلت را تو شده راه زندگانی خود سازد و هر جا که رود
 پنج غریب نکند اول از بد کرداری دور بودن دوم نیکو کاری را پیش گرفتن سوم
 از جاهای تهمت پهلوتی کردن چهارم بانگی قانع شدن پنجم رعایت بزرگ و خرد
 نگاه داشتن ملک گفت اگر میروی باز کی خواهی آمد چکاوک گفت دیگر آمدن چشم دار
 که آورده خاطر باز نیاید داستان عرب و آن فواین قصه من بیک مانند است ملک پرسید
 که چگونه بوده است آن حکایت گفت که عرب صحرائین شهر بغداد در آمد که در یک
 نان را در دکان نانوا دیده در اضطراب در آمد و پیش نانوا رفت و گفت ای خواجه
 چندمی ستانی که مرا سیزدان کنی نانوا خیال کرد که اگر بسیار گرسنه باشد پیش از روزنان
 نخواهد خورد و گفت ای مسکین نیم دنیا برده عرب نیم دنیا بداد و بر لب و جلد نشست
 نانوانان بیرون می آورد و عرب آب تر کرده میخورد تا باها بدینا رسید نانوا را صبر نماند
 گفت تا چند بخوری عرب گفت تا این آب میروم و میخورم عرض من ازین دهستان آنست
 که دیگر آمد هم صورت بند و ملک دانست که مزح زیرک است و بحیله اتمام از او نتوان کشید
 ملک گریه آغاز کرد و بسوگند خواهش آمدن نمود چکاوک گفت ای شاه هر چند که لطف
 میکنی اندیشه من زیاده میشود ملک گفت که چون ل بر جراتی نمادی آرزو دارم که نصیحتی
 چند باز گوئی چکاوک گفت ای ملک کار جهان بقدری وابسته است و هر چند نیک سخنی
 و بد سخنی در پرده نهان است لیکن باید که همواره تدبیر و دوراندیشی را در کار برد اگر
 در صورت مطلوب دست ندهد خود پیش خردمندان نگویم دیده نباشد دیگر نباید
 دانست که ضائع ترین مالها آنست که از آن بهره مند نتوان شد و عاقل ترین
 ملوک آنکه در سر انجام مهمات ملک کوشش بسیار نموده باشد و بدترین دوستان آنکه
 در زمان تنگدستی جانب دوست را فرود گذارند و با بکارترین زمان آنکه باشویر خود
 سازد و بدترین فرزندان آنکه در ولجوبی مادر و پدر کوشش ننمایند و در آن ترین

شهر با آنکه در و اینی و ارزانی نباشد و ناخوش ترین صعبت با آنکه مصاحبان را با هم بدل
 است نباشد و چون در میان من و ملک کلفتی پیدا آمده است بهتر آنست
 که جدائی پیش گیرم برین کلمه سخن آخر رسانید و از کنگره کوشک پرواز نموده جانب صحرای
 پدید ملک انگشت حسرت بزدان گزید و جز صبر چاره ندانست خلاصه این باب آنست
 که چون کینه در دل ابن مدین جای گرفته چکاوک از خردمندی خود بر سخنان لاویز
 او اعتماد نمود خردمند باید که ازین سخنان حکمت آمیز دید و بیانی خود را کشاید
 و سرگذشت خردمندان پیشین را پیشوای کار خود ساخته و ستوار عمل کار خود سازد فقط
باب یازدهم در بخشیدن گناها آن که خوشتر من صحبت پادشاه است
 رای و شایم بر بید پای بر من گفت اکنون امید دارم بیان قرمانی که چون پادشاه
 از نزدیکان خود کسی را صحبت جرمی از نظر انداخته باشد بار دیگر آنرا جوانزویانه بر من
 جواب داد که اگر ملک محض پیشه نباشد بر آئینه مروان را با ایشان اعتماد نماید و کار با
 معطل ماند و جهان از ان نظام افتد یکی از فرمانروایان فرموده است که اگر خلق بداند
 که کام چنان با بچاشنی محض چه لذت می یابند هر آنه جز گناهای تحفه بدگاه مانانند
 جمال حال سلاطین را پیرایه از عنقریب تریست پادشاهان که فرمانروای عالم یافته اند
 بواسطه آن بوده که همواره بلطف و قهر سلوک نموده اند یکی از بزرگان می فرماید که
 خشم فرود بردن آنست که در عذاب مبالغه برود و عفو آنکه نشان ناخوشی از صحیفه
 دل دور سازد و احسان آنست که با وجود تقصیر همچنانکه اول دوست میداشت
 از گناهای نیز دوست دارد ای رای روشن ضمیر آدمی بی سوس و خطا نباشد اگر گناها
 بخشیده نشود نظام عالم چگونه ماند فرمانروایان را لازم است که مرموم دیانت و انجذبات
 تعیین فرمایند و چرب زبانان بدرون را که در حضور دم خدمتگاری مینهند و غایبان در خطا
 آن رعیت می نمایند پس ای لایق رساند و اگر پادشاه چنین پروی نماید بازگ زمانی
 فساد و ای کلی روی نماید و اگر بحسب تقدیر در محل تهمت افتاده آزاری کشیده باشد
 باز او را دلاسا نموده سرگرم خدمت سازد که آدمی نیک کم بهم میرسد و پادشاهان را

را با مردم نیک بست از جمله احتیاج بیشتر است و از مردم رعیت آزار و کم خرد همه کس را بر زمین
 و در استانی که با اینجاست سابقی و در دوستان شیر و شغال است رای برسد چگونه بوده است آن
 حکایت بر من گفت که در هند شغال بود فرشته نام از خوردن گوشت در زمین خون
 پر نیز نموده گوشه گرفته بود پیوسته خریشان و باران گفتندی که از لذت دنیا محروم شدن
 نشان خردمندی نیست شغال گفت چون میدانم که گذشته باز نباید پس امروز را در
 آنچه رضای الهی است گذرانم مناسب مینماید گفتندی فرشته اگر رضای الهی ترک
 و این همه نهای این جهان بودی این همه را برای چه آفریدی فرشته گفت برای زنگانی
 چیزهای بسیار خدا تعالی آفریده بر آنچه ضروری باشد پسند نمایند و در آنچه عقل فرمایند که وقت
 شما که طعنه مینمایند باران و خریشان فرشته از سخنان دلپذیر او آگاه شده از سر نیزش باز آمدند
 او را پیشوای خود بسته پروی او میکردند در آن نزدیکی میشه بود که کا جموی نام شیری را درونی
 درند داشت رفوی کا جموی با ارکان دولت سخن در پیوسته بود فرشته در میان آن و حصار
 مجلس حسین فرشته نمیدانم آنکه ملک را شوق دیدن فرشته پدید آمد کس را بطلب وی
 فرستاد او نیز حاضر شد ملک را صحبت از خوش آمدن از چند روز با وی خلوتی کرده گفت
 ای فرشته میخواهم که جمیع معات را و البته تدبیر تو سازم که پادشاهان را لازم است که برای
 سر انجام معات خود مردم نیک نفس تعین نمایند فرشته گفت هر که از خردمندان میبغض کار
 سلطانی پیش گرفت مردم بر او حسد برند و تهمت بکنند تا آنکه رفته رفته خاطر پادشاه
 آزرده سازند ای پادشاه نه در طبیعت من مکر سرشته اند نه چالپوسی همان بهتر که از دست
 معات داری اگر ملک در مشغول عالم اسباب گردانم من همان رسد که بدان گمانج در میان
 طبق شده نشسته بودند رسیده بود شیر برسد چگونه بوده است آن حکایت فرشته گفت
 که یکی از درویشان بازار میگذاشت حلوانی التماس کرده که زانی بر دکان او قرار گیرد و از
 سخنان نصیحت آئین او بهره مند شود و معارف نبست حلوانی طاشی از شهید که اخته پیش
 درویش نهاد گمان بیکبار بطاس شهید فرود میخند حلوانی با دینیری جنبانید تا گمان ساز
 دور کند آنرا که بر کناره طاش بودند آسانی پرواز نمودند و آنرا که در میان شهید فرشته

بود چون خواستند که برین پهلوی ایشان لشکر آلوده شد و تمام ملک افتادند آن درویش
 را از دیدن این سرگذشت وقت خوش گشت حلوای سبب خوش وقتی رسید درویش
 گفت ای برادر این طاس را دنیا و این غسل را نعمتها و این گسارها نعمت خواران شکر بریز
 شناختم آنها که برکناره طاس نشسته اند باندگی قناعت گزیده اند مروانی که بدینا آمده اند و تو هم
 چون با دین اجل در رسد آنها که دل خود را آلوده عشق او ساخته اند آسان ازین امکا بلا
 خلاص شوند آنها که بگی بهمت خود صحت دنیا نموده اند کار ایشان بر جوانی کشد ای ملک این
 داستان را برای آن آوردم تا بدانی که در دنیا بودن و آرزو بستن کار مثل تو پادشاهی است
 از مثل ما گسان طبیعت چگونه آزادی آید پس لازم است که مرا در گوشه بگذاری کا جمعی
 گفت ای فریفته اندازه خرید تو دانسته ام اگر خریدند آن کار شناس را از کار و بار ملک
 و مال معاف داشته شود بر آنه عالم از انتظام افتد فریفته گفت ای ملک است میگوئی
 لیکن هر که در کار پادشاهی دخل کند همه مردم بدشمنی بر خیزند شیر گفت چون نصای مرا
 بدست آوردی از دشمنی مردم پاک مدار فریفته گفت ملک را باید که با خدا عهد کند که
 به سخن غرض گیان از جازو شیر سوگند خورد و معامت مالی و ملکی با و سپرد و گوی اتفاق
 بران نمود که فریفته را نعمت آلود خیانت ساخته خاطر شیر را از بگرداند پس نصحت
 یافته یکی را بران داشتند که قدری گوشت که از برای جاشست شیر نموده بودند بزرگ
 و بگوشه خانه فریفته پنهان کرد صبح که بزنگان و ملازمان در گاه حاضر آمدند فریفته
 جهت مهمی رفته بود شیر انتظار آمدن او میکشید چون چاشت شد گرنگی غلبه کرد
 هر چند گوشت نماده رحمت که یافت شیر در غضب شد دشمنان عرض کردند
 که گوشت که ملک نماده بود فریفته نهالی نخانه خود برده است دیگری از مکاران
 سوگند کرد و گفت این چه سخن است که میگوئی فریفته جانوری که آواز است و دیگر کسی
 حیل سازی کرده گفت که مدین کار احتیاط باید کرد که میچکس از دشمنی خالی نباشد
 آن دلیل گفت اگر گوشت در منزل او یافته شود آنچه میگویند باید بود توان کرد کا جمعی
 گفت مردم درباره او این سخن از کجا میگویند یکی از آنها که در جزای فریفته عهد کرده بود

بود گفت ای ملک در میان این بیشه خبر که صفات فریفته مشهور نیست و این سخن اصل
 خواهد داشت و اگر چنین باشد هر آنه جان سلامت بزد دیگری از صاحب خصمان گفت
 که بد درونی این فریفته بیشتر ازین برین پوشیده نبود و من فلان فلان را گواه گرفته ام
 یکی از آنها زبان کشاد که با وجود آنهمه لاف پاکد نمی این چنین کارهای ناستوده به کند
 دیگری از آنها گفت هر گاه در خورونی ملک این چنین خیانت روا دارد و زحمات مالی در
 ملکی چه خیانتها که نکرده باشد سخنان دروغ در خاطر کا جمعی جای گرفته و از فریفته
 آزرده دل شد یکی از وزیران میفرضانه آمده بعضی رسانید که اگر این سخن درست آید
 بی دلیل کا فر نمی و حق ناشناسی خواهد بود یکی از آن گروه که بنیاد انداختن فریفته
 فراهم شده بودند از روی مکر و لباس نصیحت پیش آمد و گفت ای برادر این نصیحت کنید
 شاید ملک فریاده که خانه فریفته را چونید کا شما کجا رسد انقض چون خورد بزرگ و دین
 نعمت اتفاق نموده بودند خاطر ملک با نکلیمه از بگرداند حکم شد که فریفته را حاضر
 سازند آن بچاره از میله حاسه ان خیزد و درانه پیش آمد شیر پرسید آن گوشت که
 در روز تو سپردم چه کردی جواب داد که به مطبخ رسانیدم تا بوقت چاشت بز و یک ملک
 آرد مطبخی نیز منکر شد شیر گری فرستاد تا مثل فریفته را نیک بچویند و چون خود پنهان
 کرده بودند آشکارا بر او افتاد فریفته حیران ماند و از آنچه می ترسید پیش آمد و از جمله
 وزیران گرگی بود که همواره لاف محبت فریفته زدی چون گوشت از خانه او آوردند
 بیشتر رفت و گفت ای ملک زود حکم فرمای که او را بسیار است رسانند شیر باندیشه
 فرزند سیاه گوش که از نزدیکان درگاه بود گفت با آنکه گناهی چنین بی ثبوت نیست
 برای چه در کار او اندیشه بسیار مینماید هر که رضا جوئی الهی میخواهد بر گنا کار سیاست
 کند چنانچه سلطان بغداد محبوب خود را بجهت آرایش جهان سیاست نمود کا جمعی
 پرسید که چگونه بوده است آن حکایت سیاه گوش گفت که ملک زاده چین
 سفر دریا بخاطر رسید از پدر نصحت گرفته بهرامی جمعی انبوه بر کشتی با سوار شده
 راه دور دراز پیش گرفت چون به بغداد رسید حاکم بغداد آئین معائن داری

بجا آورد هنگام نصرت ملک زاوه چنین کزینک جنبی بجرم وی فرستاد و خود خست مغرب
 روی بخراسان نهاد و حاکم بغداد را نظر بر این کزینک افتاد و همان بود و اول داون همان
 یکبارگی از کار ملک دست برداشت شی ملک در خواب دید که مرد خدا بادی میگوید
 که بر خیز و در هر سازی خلق شو شاه از هیبت این واقعه از خواب در آمد و بداد
 مشغول شد و حکم کرد که این کزینک و دیگر بخلوت او نیاید روزی بی تابانه خود را در
 بارگاه انداخت ملک را بار دیگر بدیدن جمال او دل از دست رفت باز از غفلت
 بیدار شد و بخواست و قرار داد که چاره این کار جز این نیست که کزینک را مسافر ازستی خسته
 شود یکی از جوانان در گاه را فرمود که این کزینک را فریانی کرده است او را برود و در جله
 اندازد حاجب کزینک را میرون آورد و با خود اندیشید که این منظور نظر ملک است
 همان بهتر که در کار او اندیشه نماید که مباد ملک ازین کار ایشان شود ملک از چند روز
 اندویش گین شد تا کار او بر پستیانی کشید شی آن مجرم را حاضر کرد و اندید ملک شادمان
 و دیگر با او نهنگامه صحبت گرم کرد و تقصیر باز با شاه بگشتن او حکم کرد و آن مجرم را حاضر
 در تاجیر از دست سلطان از بسکه در آبادانی عالم کوشش داشت از الفتنی که طبیعت او را
 آن کزینک شده بود می گذشت که بکاری پردازد آخر شاه بخود گفت که خود مرا انجام
 این باید کرد تا آنکه روزی بر بام قصر ایستاده در جله می نگریست و آن کزینک دور
 ایستاده بود سلطان غم خود را برای رحمت دیگران اختیار کرده او را پیش طلبید تا
 تماشای کشتی نماید چون نزدیک رسید ملک دست بر فزد و در جله افکند و چنان
 قرار داده که خود در آب افتاده آنکه حکم کرده که او را از آب بر آورد و چنانچه بیم و آسین
 تفریت باشد بجا آورد و با خود میگفت که اگر چه خون ناحق بر گون خود گزتم اما
 صد هزار دل شادمان شدند سیاه گوش گفت ای ملک مقصود ازین در تان آنست
 که فرزند زوی بغداد بجهت آسایش گیتی مجوبه خود را که گناه ندشت کشت تو در
 سیاست گناه کار چنانچه تا آخر میفرمائی شیر بر شفت و نزدیک فرشته پیام داد که
 این گناه را اگر عذری داری باز نمائی فرشته چون بیگناه بود جوابی در دست فرستاد

فرستاد و در دست گویی فرشته و خوش آمد ای مگر آمیز دشمنان دگر نکی شیر فراموش شیر
 از آسین خرد مندی و روزی از خسته تا آنکه یکبارگی نیکو خد متهمی فرشته و پیمان بستن که
 با او بسته بود همه از خاطر بشد و فرمودتا فرشته را بر سیاست گاه برده بگشتند این خبر باور
 شیر رسانیدند و آنست که درین کار شتابی کرده است پس نخست کس پیش جلا در فرستاد
 و گفت در کشتن فرشته تیزی نه کنی تا آنکه من شیر را به منیم و سخن کنم و خود نزد یکا مجوی
 آمد و گفت شنیده ام که بگشتن فرشته حکم کرده گناه او چه بوده است شیر گزشت را
 تمام باز نمود شیر گفت ای پسر بزبان گفته اند مهت چیز بهشت چیز باز بسته است
 بزرگی ملک بشود و در آوری فرزند به پدر و دانش شاگرد با استاد و قوت شاه به لشکر کشی
 و طمانی درویشان به پرپر کاری و اینی رعیت به باد شاه و نظام کار پادشاه بعد از
 رفیق عدل بعقل پس باید که در هر کاری که پادشاه حکم کند بعقل دور اندیش مشورت
 نماید و عمده کار پادشاهی بدو چیز وابسته است یکی شناختن حال سپاهی و رعیت
 و دیگری را در پاید خود دشمنان دوم تمت آلوده دشمنان نزدیکان خود در کار یکدیگر که نزدیکان
 پادشاه را بسا باشد که بخیر مردن خلاصی از آن میسر نباشد چه اگر این دو کار مرا انجام نه یابد
 دشمنان از دست جدا نشده باشد هر گاه چنین شود کار پادشاهی خصل پذیرد پس
 نور چشم کار فرشته با ندیشه تمام باید کرد شیر گفت من گفته کسی در حق فرشته حکم کرده ام
 بلکه زندگی او برین ظاهر شده است ما در شیر گفت ای پسر خاطر پادشاهان که سر بایه
 آسایش جهانیان است باید که خبره یقین درست از کسی در گون نشود راستی های
 فرشته که در ایام ملازمت ظاهر شده است شاید که بیاد تو باشد گرفتار آنچه به فرشته
 تمت میکنند راست بوده است این گناه باعث آن نیست که ملک یکبارگی
 حکم بگشتن کند ای ملک او را تو بزرگ ساخته این گناه ما باید بخشید و چگونه از چنین
 کسی خیانتی پیدا یاید فرشته را روز کاری دراز شد که گوشت نیمخورد ملک در غور عقل
 و وقار خود درین کار فکر نماید گمان من غالب است که دشمنان گوشت را در خانه
 فرشته پنهان کرده اند تا آنرا به تمت آلوده سازند و خیال آنکه کسی را آزاد برسد

بگشتن خود را ضعیف شده است چنانچه آنخواججه میدولت غلام را بگشتن خود فرمود شیر
 پرسید که چگونه بوده است آن حکایت ما در شیر گفت که در بغداد مردی حسد پیش
 همسایه داشت همانندیش بیاضت کیش مردم او را بزرگ داشتندی مردم حاسدان
 را از بندگی همسایه دل میخواست و همواره دینی آزار او کوشیدی و کمر با انداختی این پنج
 سو و کردی آخر غلامی خریدی و در تربیت او با اندازه خود کوشیدی و بار بار در خلوت گفتی
 که ترا برای همین می پرورم امیدوارم که دل مرا از پیر یاری بیرون آوری چون زمانه
 در از برین بگذرشت و غلام را در حق گزاری و هواداری ثابت قدم یافت پرده
 از روی کار برداشت و فرمود آگاه باش که من از دست این همسایه بجان آمده ام
 و هر چند خواستم که با بطلانی پیش آید صورت نه هست و مرا از زندگانی تلخ نمیکند و ترا
 از رحمت آن پرورده ام که استنبه مرا بر بام همسایه کبشی و هم آنجا گذاری تا چون آمد
 مرا آنجا کشته بینند بر آینه او را به همت خون من بگیرند و مال و جاه او در تلفت آید
 غلام گفت ای خواججه ازین فکر درگذر و چاره این کار جوئی دیگر در پیش گیر اگر مرا
 تو گشتن ترا بدست منی او را بگشتم خواججه گفت این اندیشه دور در است که شاید
 تو بروی دست نیابی مرا و دیگر طاقت نمانده است بر خیز و این خدمت بجا آر و مرا
 خوشنود گردان اینک خط آزادی بتو دادم و بدو که مر بایه زندگانی تو باشد تو
 میدهم غلام گفت ای خواججه هیچ عاقل این فکر نه کند که تو کرده خجالی دشمن در
 زبان زندگانی مطلق است چون تو از دانه زندگانی بیرون رفتی ترا از گشتن
 او چه لذت غلام چند آنکه ازین سخنان در میان آورد و فایده نگردد غلام حق چون
 رضای خواججه دران دیدش بر بام خانه همسایه بر میدوید خط آزادی و بدو در
 برداشته روی با صفهان نهاد و روز دیگر خواججه را بر بام نیکو کشته دیدند او گرفته
 در بند کرد چون نیکدانی او معلوم خورد و بزرگ بغداد بود گشتن مثبت تمسیر
 همچنان در بند می بود تا آنکه یکی از سوداگران بزرگ بغداد را گذرد و با صفهان افتاد
 غلام او را شناخت و بملازمت او آمده از احوال خواججه و همسایه پرسید

گرفت سو و اگر گزشت در میان نهاد و شرح گشته شدن خواججه و در بند شدن آن فکر
 بیان کرد غلام گفت عجب تومی بران میگناه واقع شد این کار نا پسندیده به فرمان
 خواججه از من شده است و آن مرد صالح ازین کار خبر ندارد پس آنچه گذشته بود
 همه باو گفت و بازارگان آنچه شنیده بود جمعی را گواه گرفته بجاک بغداد رسانید و آن
 درویش را از بند عم ربانی داد و عرض از آوردن این داستان آنست که ملک را
 معلوم میشود که حاسدان تا کجا میمانند باید که مدیده عقل نظر اندازی و از شرانگی
 بازایشی حال از دور بیرون نیست اگر مستحق گشتن نبوده است در حق خود رحمت کرده
 که خون ناحق بر گردن خود نگرفته اگر واقع گشتنی نبوده است هیچ وقت فوت نمیشود و از
 شتابی که ناستوده خود دست باز آیی شیر از سخنان ما در مویشار شده دست که از روی
 دلسوزی میگویی همان بهتر که از گشتن فریشتی در گذرم که این گناه اگر هست هم باشد چنین
 در تو خجالی رضایع توان ساخت که راست کرد و در بدست می آید پس فرمود تا فریشتی
 حاضر گردانند و بخلوت طلبیده گفت اندک اعتراضی که درباره تو نمودم محبت مصلحتی بود
 اکنون اندیشه را بخاطر خود راه ده و بر بر کار خود سرگرم باش فریشتی گفت ملک آنچه بهرانی
 در حق من بجا آورد و شکایت ابدام زبان او را کنم لیکن معلوم باشد که من ازین بخلت بیرون
 توانم شد مگر وقتی که حقیقت معامله بود وقتی خاطر نشان ملک شود کامجویی گفت بجز طریق
 پیروی این کار باید کرد فریشتی گفت جانی که دانش ملک باشد عقل را چه اندازه گشتن
 کند چون حکم میشود جرض میسانم اگر جمعی ازان مردم را که این سخن در میان آورده اند
 جدا جدا پرسند و در خور احوال هر کدام با طبع و قهر پیش آید از گفت گوی هر یک بحال
 فی الواقع معلوم گردد کامجویی چون سخنان فریشتی شنید آنچه ما در گفته بود با یقین پیوندد
 پس چنانچه قرار یافته بود بقره و لطف پیش آمد بعضی از ایشان که آن قدر که از فریشتی
 بواقعی اقرار نمودند و دیگران نیز بضرورت سرگذشت را باز گفتند شیر و خشم رفت و
 خوست که همت کنندگان را نشد ای الق و دها در شیر گفت ای ملک چون این مردم
 را امان داده باز گشتن در آیین فرمان روالی در دنیا باشد آنرا شکر که ترا درین کار تجربه شد

از آن نیکوگیر و دیگر باره گوش بخندان مردم کمتر نمانی کما جمعی شکرگزاری ما درجا آورد و بخند
 محمدی کرد که بی دلیل روشن کسی را قصد نکند ما در شیر گفت ای ملک آنکس که بی سببی ظاهر
 از دوستان برنج از جمله آن هشت گروه است که بزرگان خود پیش از صحبت ایشان بپزیر
 نموده اند کما جمعی گفت که هشت گروه کدام اند ما در شیر گفت حکما با هشت کس بنامیند
 و با هشت کس آمیزش لازم دانند آن هفت تن که درین از محمدی ایشان در باید چید
 اول آنست که حق ولی نعمت باشد دوم آنکه بی سببی که عقل بسند نماید در خشم شود
 سوم آنکه بجز در راه و اینی روزگار مغرور شود چهارم آنکه بنای خود را بر مکر و فریب نهسد
 پنجم آنکه راه دروغ و خیانت بر خود کشاده دارد ششم آنکه گرفتار شهوت و هوا موی
 باشد هفتم آنکه بی سببی در حق مردم بدگمانی شود آما آن هشت کس که بدیشان باید پیوست
 و صحبت ایشان را غنیمت باید شمرد اول کسی است که شکر احسان لازم داند و حق کسی
 را فراموش نکند دوم آنکه وفادار باشد که بگردش روزگار رشته دوستی او گسخته نگردد
 سوم آنکه راست کردار و درست گفتار باشد چهارم آنکه از خیانت و شهوت پاک
 باشد پنجم آنکه در حال خشم بر ضبط خود توانا باشد ششم آنکه سما جان را مراد بر آرد اندازد
 آنچه داشته باشد از دیگری باز ندارد هفتم آنکه همواره بجای و شرم بوده باوب باشد
 هشتم آنکه خیر خواه بندای خدا باشد و خلاف ندیب و زمین را مانع خیر خواهی نداند
 ای ملک بر محبت بلندی که از آن هشت کس بریزد و با این هشت کس در آمیزد و عمو او
 دراز و هم نام او نیک و هم دولت او برجا باشد پس احتقاد بر فریفته بغیر خود و عذر را
 آورد فریفته را پیش خواند و گفت تیار کار با که میکردی به آن مشغول باش فریفته گفت
 ای ملک چگونه اندو همین بناشم که ملک چمانهای خود را که پیش ازین کرده بود بگفته
 غرض گویان فراموش کرد اکنون چگونه دیگر باره در هم در آمیزم کما جمعی گفت ای
 فریفته دست از تو باز ندارم شکر که نه در خدمت تو تقصیری زفته است و نه در عنایت
 قصوری فریفته گفت ای ملک کجا تاب باز نماند کشیدن دارم و بجان بازی
 کردن کار خردمندان نیست یا در شاه جهان باید که همواره تا در بر خشم خود باشد

دخشنده گناهان بزرگ باشد چنانکه شاه مین که با وجود گناه بزرگ در بان خود را رسوا
 نه کرد کما جمعی پرسید چگونه بوده است آن حکایت فریفته گفت که شاه مین در بان
 خود را از نظر انداخته بود و خانه بروی زندان ساخته آخر از تنگدستی چاره اندیشید که
 با جان دران کار شود پس نوروزی که جشن بزرگ داشته بود پاسی و خلعتی از دوستی
 عاریت خواست و بدرگاه شاه آمد در بان گمان بردند که مهانا پادشاه گناه او را بخشید
 کسی او را مانع نیامد تا در مجلس نشاط شاهی در آمد شاه نیز م شاد نشسته بود و با
 مهمانان صحبتی رنگین میداشت چون در بان را دیدند خشمی که در خشم رود باز دیدند خود
 ملاحظه نمود که در چنین ایام خوشدلی بمثل این در خشم شدم بزم را نگلیس ساختن از آیین
 بزرگی نیست در بان چون در روی شاه خوشی و خرمی دید داشت که آمدن او گران
 نیامده است بهر کاری دست یزد تا فرصت یافته طبق زرین را زیر قبا پنهان کرده
 بنامه خود آورد شاه این حرکت ناپسندیده را میدید داشت که از تنگدستی این عیب را
 بر خود روا میدارد و با خ مجلس مردم بسیار اتمت گرفتند شاه از صورت واقعه آگاه
 شد فرمود که این معانرا بگذارد به سال دیگر در زمان جشن نوروزی در بان مذکور خود را
 در بزم شاه رسانند چون نظر شاه بران افتاد او را پیش خود طلبید و آهسته گفت
 مگر طبق تمام خرج شده است در بان پشانی نیاز بر زمین نهاده گفت ای ملک من
 اینکار دانسته کرده ام که شاید پادشاه ببیند یا دیگری بران آگاه شود تا مرا گرفته
 بسیار رساند که در محنت بسیاری عمیال و کم خرجی از جان سیر آمده بودم و
 اگر کار من نهائی ماند روز چند سرمایه زندگانی بهم رسیده باشد ملک گفت راست
 میگوئی بر تو جای مهربانی است پس او را بنواخت و همان مرتبه که داشت با او بخت
 فرمود و مقصود من ازین داستان آنست که همت پادشاهان بلند می باشد
 چه کارهای بزرگ را اندک میداند و گناه کاران را می بخشند تو که بانک سخنی
 از جانشوی و حکم کشتن فراموشی با تو چون توان بود شاه گفت ای فریفته راست
 میگوئی آما این سخن من درشت است نوش داروی نصیحت باید که خوش تر باشد

تا خوردن بر بیداران آسان گردد فرشته گفت که سخنان راست کرد اما آن که بگوید که بخت
 لیکن بر شیرین دارد آنکه راست گوش نکند و بخوشا میل نماید خردمند نیست غرض
 من ازین سخنان دو کار ضروری است یکی آنکه مزاج مستعد آنست که در مدخل پیش داور
 روزگار گهفتن و گره از کار بسته خود کشودن است و دیگر رعایت پروری و سکین نوازی
 خود را که از کمال دانش و بینش معنایی بر خلق ظاهر کرده است که بر تلخ گویی من متوجه
 نشده بدرد دل من برسی تا مستعد بای دیگر را پشت گرمی بهم رسد که مجموعی گفت
 همچنین است لیکن با وجود هجوم عالم اندیشه کردن من درین کار و خلاص کردن تو
 پس از آنکه حکم بقصاص کرده بودم بر در اندیشی و عدالت من دلیل است روشن
 فرشته گفت من بجز شکر لطف های شاهی بجا توانم آورد غرض من ازین سخنان
 در آینه آنست که بزود ملک درین کار خطائی نسبت میکنم با پیشی برای روشن
 ملک ثابت سازم لیکن مقصود شکایت زمانه بود که مردم دولت خواه فرود مندر به
 حاسدان نباشد که مجموعی گفت اگر چه بی حاسدان نتوان بود اما میدانی که سخن
 مدفع را فروغ نباشد باید که پس ازین خاطر بر ایشان نه گوی که در تجربه تازه بهر سینه
 فرشته گفت ای ملک می ترسم که بسا و دشمنان وقت یافته بار دیگر خاطر ملک را
 آزرده سازند شیر پر سید که دیگر از کدام راه توانند درآمد فرشته گفت بعضی بدو روان
 از راه دولتخواهی بگویند که فلانی را وحشتی در خاطر افتاده است گویی بعضی رسانند
 که فلانی بواسطه بزرگی و بسیاری جاه که ملک در باره او عنایت فرموده است
 از جبار فتنه و خود را نمی شناسد هر گاه از دور و نزدیک این سخن بگوشد ملک سرد
 و در پناش که ملک را نیز در حق من بدگمانی پدید آید و جای آن دارد که پادشاهان
 همین نباشند از بنده که جفا دیده باشد که مجموعی گفت در غمازی را چگونه توان بست
 فرشته گفت که علاج این کار پیش خردمندان آسان است و حیلۀ ایشان اصلی ندارد
 خردمند دانند که پس از چندین کار با اعتماد و صفائی تر گرد و در برای آنکه در دل صاحب
 بسبب تقصیری اگر خدشه بوده است چون چشم خود براند و فرافرو حال گوشمالی دهد

و هر بیشک آن خدشه از خاطر برود و اگر در دل خد متکار نیز ترسی باشد چون بایستی یادت
 ایمن گردد و از انتظار بلا فارغ شود و خلاصه معنی آنکه خردمند است از ناراست تواند
 شناخت بیعتی بر خد متکاران بدگمان نشود شیر پر سید که بدگمانی بر جا کران از
 چند وجه تواند بود فرشته جواب داد که سه وجه اول آنکه جاهی دارد جمعی از ان
 جاه نرود آورد دوم آنکه دشمنان بسبب بی عنایتی پادشاه پروری غلبه کنند سوم آنکه
 مال و مال که اندوخته باشد بواسطه بی التفاتی سلطان از دست نشود و مجموعی
 گفت چاره این کار چون توان کرد فرشته گفت بیک چیز و آن آنست که رضای
 صاحب حاصل کند تا اعتماد بر او حاصل آید هم جاه رفته بدست آید و هم دشمن
 غالب باش یا بدو هم مال تلف گشته باز آید که غرض همه چیز غیور از جهان ممکن است
 خاصه در خدمت پادشاهان بزرگ و چون توجه ملک بحال من سکین نمود و از
 نیکو خدمتی خود رضای ملک بدست آورده ام دیگر هرگز نغم دشمن نخورم و با انبیه
 امید دارم که ملک من سکین را مخدور دارد که درین میانان بگوئید دروغا گویی
 پادشاه بر سریم که مجموعی فرمود رضای من در آنست که باز در کار دبار من در آئی
 فرشته گفت اگر رضای ملک آنست که بار دیگر کرمیت استوار بندم چه چاره چون
 درین کاریتی درست دارم امید که دشمنان مقهور گردند پس بکار خود مشغول شد
 انست داستان پادشاهان در آنچه میان ایشان و خد متکاران حادث شود
 پس از غضب بطف و بخشش آید تا کار جهانیان به نظام آید خلاصه این داستان
 آنکه سلاطین خشمگین گرد بای خود باز لطفها کرده اند که مجموعی فرشته را بنواخت نقط

باب دوازدهم در پادشاه کارها

رای و تسلیم از بید پای حکیم گفت اکنون باز گوی حال کسی را که برای فائده خود از
 زیان دیگران بریند سید پای فرمود که ای بخت هر که را دیده دل مینا و چشم خرد روشن
 است زیان خود را برای نفع دیگران رواند او چه پادشاه نیکی و بدی در همین
 جهان هست و بهشت و دوزخ که برای ترسانیدن عوام در جهان دیگر قرار داده اند

سخنی است غرض آنکه هر کسی بر سخنی که بکار و بسی بر نیاید که بر آن برادر پس بر که طلب
 نیکو داشته باشد جز تخم نیکی نگارد و اگر دوسه روزی حکمت حکمتی سزای بوی رسد
 مغرور نشود و باری بدی در حق دیگران روا ندارد که بد کردن تو متو باز کرد و مناسب
 این مقام داستان شیر صفت شکن و مرد شیر افکن است رای پرسید که چگونه بوده است
 حکایت بید پای حکیم گفت آورده اند که در نواحی حلب همیشه بود پر درخت
 و بسیار چشمه در آن همیشه شیر می بر سر بر فراز وانی نشسته همواره بخون نافع سخن
 مشغول بودی سیاه گوشی ملازم و گاه بود از عاقبت کار اندیشیده میخواست
 که ترک ملازمت نماید نه اندازه حق گفتن داشت و نه طاقت نافع درین فکر
 با خود گفت و گوی داشت ناگاه در کنار همیشه دید که موشی بکوشش تمام رخ
 درختی می برد و درخت بر بی زبانی میگید که ای ستمکار چرا در پی بنیاد انداختن
 من کوشش مینمائی و موش گوش بزاری او نهاده همان بریدن مشغول بود
 که ناگاه ماری دیان کشاده از کین بیرون آمد و بیکدم موش را فرود بر گیاه
 ازین واقعه تجربه دیگر برداشت و دانست که آزارنده جز آزار نه بیند در همین حال
 که مار از خوردن موش فایده شد در سایه درخت حلقه زده بود خار پستی در آمد و
 دم مار را بدان گرفته سر در کشید مار از غایت اضطراب هر ساعت خود را بروی
 میزد تا آنکه همه تن بویک خار خارشپست سوراخ سوراخ شد بعد زاری جان بداد
 سیاه گوش را پندی حاصل شد چون مار از کار بقیاد خارشپست سر بیرون آورد
 و آنکه لایق خوردن خود دانست پاره از مار بخورد و باز سر در کشید سیاه گوش چشم
 عبرت بین گشوده تماشای عدالت الهی مینمود که ناگاه رو بای بد انجا رسید
 گرسنه خارشپست را که لقمه چرب او بود بدان صورت دید و دانست که با وجود آزار
 خار از گل مقصود بوی توان شنید پس مگری در کار کرد و خارشپست را پستی
 افکند و قطره از شاشه خود بر شکم او ریخت خار پست بخمال آنکه باران است
 از درون بیرون آورد و سر بر آوردن همان بود چو بتمن رو بابه و سرش بر افکند

همان و آنچه فرست از بخورد و چنانچه از آن جز پوستی نماند و هنوز رو بابه از خوردن فایده
 نمانده بود مگر از گوشه در آمد و رو بابه را از هم بدرید و در گوشه سخت ناگاه پلنگی
 پدید آمد و سگ را از هم گذراند و هنوز کار تمام نکرده بود که صیاد رسید و خزندگ
 دل دور بجانب پلنگ انداخت چنانچه به پهلوی راستش آمد و از طرف چپ بیرون
 رفت و صیاد به سبکدستی پوست از سرش بر کشید و همین زمان موی در رسید فرست
 که پوست پلنگ را اندکشیده بگیرد صیاد بجنگ در پیش آمد و سواش پیش آید و صیاد را
 جدا ساخت و پوست پلنگ را گرفته روی بر آه آورد و خند گام ز رفته بود که پیش سر بر آمد
 و سوار بر زمین افتاد و گوش اشکست سیاه گوش را پندی تمام شده اندیشه جدائی از
 خدمت شیر قرار داده بلازمست شیر آمد و وضعت رفتن از آن همیشه طلبید شیر فرمود که
 در سایه دولت من آسایشی داری سبب رفتن ازین منزل و گذشتن خدمت چه چیز
 تواند بود سیاه گوش جواب داد که ای ملک مرا خیالی روی نموده است که در نهفتن آن
 هم گذاختن و در گفتنش ترس جان با حقن اگر محبت پادشا با من بجائی کند که بهیچگونه
 شک تن آن بخاطر نگذرد و تسلی من شود بر استی و انانیم شیر او را امان داد و قول لبو کند تا
 استوار کرد سیاه گوش گفت ای ملک همواره نیت تو با بددن جانوران است نه خود
 می نمیی و نه کسی داری که سخنان نصیحت آینه را تو بگوید و ترا از آن باز دارد شیر ازین
 سخن بر آشفت لیکن چون عهدی تا نهمه بود بضرورت صبر نمود و گفت چون بر تو می
 نیرد و کناره کردن تو برای چیست سیاه گوش گفت از دو جهت یکی آنکه طاقت دیدن
 ظلم نیست مروت نمی گذارد که ناله ستم رسیده با بشنوم دوم آنکه سیاه داشومی اینکار تو رسد
 و من نیز با تش تو بسوزم شیر گفت تو همانند دیدم و تجربه نداری شومی کار بد اگر بدست
 و محلی پادش کار نیک از که آموخته سیاه گوش گفت ای ملک هر که از خرد بهره تمام
 داده اند آنچه مردم در بسیاری سال دانند در روز ما هم این را همه کس دانند که تخم آزار جز
 زیانی در پرتیانی بر ندارد و هر که نهال نیکو کاری نشاند جز میوه سود و آسایش بر زمیند
 بر زمین می خرد خداداد او این را دانسته بودم لیکن امروز کفایت و پاداشش را چشم خود

ظاهر هم دیدیم پس قصد موش مار و خارشیت در وباه و سنگ و پلنگ و صیاد و سوار
 که دیده بود باز نمود شیر از آنجا که غرور در سهواست نصیحت سیاه گوش را انسانی پند
 چون سیاه گوش دست که دو لوتوای من سودی نمیکند آهسته بگوشه بیرون رفت
 شیر از غصه در پی بستن او روان شد سیاه گوش خود را در ده بخته خاری چنان کرد شیر
 از او برگزیده دو آه بره دید که در آن صحرای بجز استخوان بودند و ما در میان متوجه حال ایشان
 شیر قصد گرفتن ایشان کرده ماده آهوی را در کشید که ای ملک از صید کردن دو نور وید
 من چه آید چشم مرا بفراق ایشان گریان مساند دل مرا بر آتش دوری حگر گوشه باران
 مکن ترا نیز فرزند آن اند شیر زاری او گوش نکرده آنها را در بود و طعمه خود ساخت ماده
 آهوی در غصه میدید ناگاه سیاه گوش رسید و آغاز ناله کرد سیاه گوش سخنان تسلی بخش
 در میان آورد و گفت غم مخور که در اندک زمانی پادشاه این بشیر خواهد رسید قضا را
 شیر دو بچه داشت در آن زمان که شیر قصد بچکان آهوی کرده بود صیادی با شیشه شیر
 بگذشت و هر دو بچه او بخت و پوست کشیده با خود برد چون شیر شکار کرده بخانه
 رسید بچکان خود را بدانگونه افتاده دید خوشی بر آورد که در آن آن پیشه را دل بر دوست
 در مسایلی شیر شغالی بود گوشه نشین پر پرنگار بغیر از پرسی نزدیک شیر آمد و گفت صبر
 پیش آورد و شیکبانی پیش کن ای ملک زمانی دل با خود دار و گوش موش بکشتاتا
 آنکه سخن چند از دفتر الهی فرو خوانم و اندکی از جویفانی روزگار بی اعتبار بیان کنم شیر
 بگوش شنو سخنان را شنید و اندکی تسلی یافت شغال چون دید که شیر از غفلت
 برآمده در مقام سخنان است دلیر تر پیش آمد و گفت ای ملک هر آغازی را آخری
 قرار یافته است چون آن وقت فرارسد یک چشم زدن محلت نه بندد و از پس مرغی
 شادی چشم باید داشت و پس هر سودی زبانی آمده است و بهر حال بقضای ایزدی
 راضی باید بود شیر گفت ای دانی روزگار راست میگوئی دیگر صبر از دست ندهم
 اما هر بوی که میرسد آنرا سببی خواهد بود بگو که این بدانجا بچکان من رسید شغال
 گفت آنهم از تو رسیده است چنانچه صیاد تیر افراز با تو کرده است صید مثل آن

آن تو بودی که آن کرده یک مانند است قصه تو با قصه آن هنرم فروش که می گفت آتش
 از کجا در هنرم من افتاد و اینماید شیر بر سپید چگونگی بوده است آن حکایت شغال گفت
 در زمان پیشین همگاری بود که هنرم در ویشان با ستم خریدی و در بهای آن مضائقه بسیار
 کردی و به بهای گران بپشت تو آنکه آن فروختی هنرم در ویشی گرفت و نیمه بها
 بدان نصیحت داد و درین میان صاحب دلی پرسید و زبان نصیحت بدان ظالم بکشود و گفت
 که در همین جهان بصد رسوائی مکافات بدی او رسد خصوصاً از ستم چپاره با که خرد گاه
 خداوندی پناهی ندادند و آن تنگ چرخ ستمی غفلت در سر داشت از سخن دست و خیر اندیشی
 او در هم شد و بخانه خود رفت قصار در همان شب آتشی در انبار خانه هنرمش افتاد و از آنجا
 سنجانه او آمد بر شاعی که در شب پاک سوخت با مداد آن افسوس بر بال نمود میگردد و گفت
 که این آتش از کجا در هنرم من افتاد آن طالب رضای الهی که دوش او نصیحت میکرد
 گذرش افتاد و گفت ای ستمگار هنوز نمیدانی که این آتش از دو دل ستم رسیده است
 ظالم را چون نجات میدار شد این سخن در دل گرفت و از کار نکو میدید خود در گذشت و
 ترک ستم نمود ای شیر این دوستان برای آن آوردم تا دانی که آنچه بفرزندمان تو رسید
 در پادشاه آتست که با بچکان دیگران کرده شیر گفت ای شغال دانا این را روشن تر
 باز گوی شغال گفت عمر تو چند است گفت چهل ساله گفت درین مدت در آنچه بخوردی
 گفت گوشت جانوران شغال گفت آن جانوران که تو چندین سال گوشت ایشان
 غذا ساخته آیا پدر و مادر خویش ندانسته اند که در عمر این قضیه جان گذار فریاد و زاری
 کنان اگر آن رفتار ندیده اند و خاطر آنها نموده از تخمین خون پرهنر میگرددی تو را این
 پیش نمی آمد شیر از سخنان شغال خوش آمد و دست که عمر گرامی را از مستی جابه و از پیشانی
 خورشاد گویان در تپاه کاری گذرانیدم اکنون که بهار جوانی بخوان پری بل شده است
 رضای الهی بپشت آورد پس از خوردن خون و گوشت از ایستاد و بمیرم قناعت
 کرد چون شغال دید که شیر میوه خوردن در آمد و اگر مواره چنین نماید آن پیشه بزودی
 از سیه خالی شود و آنچه روزی کیسار جانور نیست بده روز خورده میشود و بار دیگر پیش آمد

و گفت ملک بچه مشغول است شیر جواب داد که بیهوش خنک و تر قناعت کرده شغال گفت
 این چنین است که ملک میفرماید بلکه زبان خلق حالا بیشتر است شیر گفت بچه سبب
 شغال گفت که اگر بیهوش این بیهوش میخوری در روز غم شود جانماری که خرمک یک ساله
 آنست اگر اگر سنگی پاک شوند و بال این برگردن تو ماند بزرگ کافات آن تو برسد
 و من میترسم که حال تو چه حال آن خوک نشود که میوه بوزنه را بزرگ رفت شیر گفت
 چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که وقتی بوزنه بکنج میشد اگر رفت
 و در آن بیهوش چند درخت انجیر بود با خود اندر کشید که جاندار را از روی چاره نیست و
 درین بیهوش خراخیر یافته نشود اگر تمام انجیر با خورده شود و در زمستان بی برگ و نوا
 باید بود هیچ به از آن نیست که هر روز یک درخت انجیر افشانم و آنچه ضرر باشد هر روز از آن
 بخورم و باقی را خشک ساخته بگوشه بنهم تا هم تا ایستادن بفرغت که در دو هم در زمستان
 نفاهیت باشد همچنین چند درخت را با بر درخت و اندکی از آن میخورد و باقی ذخیره
 می ساخت از روی بالای درخت انجیر برآمده بود پاره از آن میخورد و پاره را نگاه میداشت
 که ناگاه خوک از پیش میاید خسته خود را در آن بیهوش افکند و بهر درخت که میرسد بران
 میوه نمیدید تا پای آن درخت آمد که بوزنه بران انجیر میچید چون چشم بوزنه بر خوک
 افتاد و دلش پر پیچید و با خود گفت که این بالای سیاه از کجا آمد خوک بوزنه را دیده
 آوای بجای آورد و گفت همان توام بوزنه نیز از روی فغاق جواب هر بانانه باز داد
 و گفت رسیدن تو بکلبه این نامراد مبارک باشد اگر بیشتر از آمدن اشارتی نیست
 چندین شتر مندیگی نبایستی کشید و سامان مهانی تو کردی خوک گفت نکلست در میان
 نگنجد از راه میترسم هر چه داری بیار بوزنه ناچار درخت انجیر جیشاند و خوک بیل تمام
 بخورد تا بر درخت از زمین بیچ نماند روی بوزنه آورد که اسی میزبان گرامی بسیار
 گرسنه ام درختی دیگر جیشتان بوزنه خورای ناخرای درخت دیگر جیشاند و ماندک
 زالی از میوه آن درخت نیز اثری نماند خوک درخت دیگر اشارت کرد بوزنه گفت
 ای همان عزیز ترسم مویست فرو نگذار که آنچه شتر تو کردم کیابه از روی من بود در

مرا دیگر قوت ایشان نمانده است خوک در غضب شد و گفت این بیهوش منی در تصرف تو
 بوده است حالا من بچه متعلق باشد بوزنه جواب داد که غضب کردن مناسب است آن نسبت
 که آوردن ضعیفان نتیجه خوب نماند خوک را بدین سخن خشم زیاده شد پس درخت برآمد
 تا بوزنه را بریزد افکند بوزنه بر شاخ اول قرار نگرفته بود که شاخ بشکست و سرنگون افتاد
 و جان برد و این داستان برای آن آوردم که تو نیز میوه دیگران بزرگ بخوری و چون
 ازین گروه بیزند و بال این تو برسد و نیز دشمنی تو در دل فرزندان و خویشان ایشان
 قرار گیرد چه درویشی باشد که تو همچنان بر تن پرستی مشغول باشی چون شیر این سخن با
 بشنید از خوردن میوه تیر بر نیز نمود و آب و گیاهای قناعت کرده بگرد آوردی رضای
 الهی مشغول شد خلاصه این باب آنست که دنیا جای مکافات است هر چه با دیگران
 کند با او همان رود و هر که تخم آزار کار در خندان زدگی بر ندارد چنانچه آن شیر که در مقام
 خواری بود قضا را صیادی تیرزن جزای او در کنار نهاد و بگوشه های او را کشت
 خردمند باید که خردمندانه رفتار پیش گیرد و همه جا با همه کس از روی مهربانی سلوک نماید
 تا کارش بر او انجامد فقط

باب سیزدهم از حرص افزون طلبیدن از کار خود باز ماندن

رای و تسلیم از مید پای بر زمین گفت اکنون باز گوی هر که قدم از پای خود بیرون نهد
 از اندازه خود زیاده سر می نماید حالست چون است بر زمین گفت ای ملک باید که آوای
 همواره مشورت خود دور اندیش کامی کرده باشد و در آنچه خود را مناسب آن دانند
 بتدریج آنرا بکمال رسانند و آنچه در حوصله او نگنجد و خوردن ملامت آن نیاید بهر او مونس
 در آن نکوش که آخرش رسوائی و برنش خواری است و داستان آن فقیر گوشه نشین
 و همان موش پیشه مناسب این مقام است رای پرسید که چگونه بوده است آن
 حکایت گفت آورده اند که در زمین قنوج گوشه نشینی پای خود را از زهره گروی
 فراهم آورده بیاد الهی مشغول بودی و هر چه از غنیمت برای او آمدی بمسافران درویشان
 میدادی روزی مسافری همان او شد آن گوشه نشین چنانچه رسم میزبانان کردیم باشد

باروی کشاده دردی تازه پیش آمد و پرسید از کجای آنی و کجا میروی همان جواب داد
 که قصه من دور دراز است اگر خلاصت ملول نشود اندکی از بسیار باز گویم گفت بگوی
 تا از تو پندی بگیرم همان گفت ای درویش من از فرنگ و پیشه من نان بختن بود
 با دو تنهائی دوستی داشتم گاهی غله مرا که بکار رفتی بدکان فرستادی و بهای آنرا
 چند بار کرده در زمان دراز استاندی روزی مرا یکی از باغهای خود بهائی برد پس
 از تو فرم دوستی از من پرسید که روزگار تو چون میگردد اندکی از حال خود باز نمودم و
 گفتم ای دکان من نیست خردار غله است و سودی که میکنم از که پیشه ترا
 سودی بسیار است خود غلط بود من گفتم ای خواجیه کارتو چگونه است و بایه سود آن
 چیست جواب داد که کار ما ای اندک و سود فراوان دارد و به اندکی تخمی که در دست
 میکنم محصول کلی بدست می آید و من درین کار بسوده صد قناعت ندارم و
 من در حیرت افتادم و مقان گفت عجب مدار که سود زیاده ازین میشود و یکدانه
 خشتاش که خردترین دانه است چون در زمین نیکو افتد و سبز شود و قریب است
 نیزه میشود و زیاده هم میشود و بر نیزه قبه دانه ای خشتاش باشد که شمار آنرا
 کس نداند و ازینجا باید دانست که سود کار را از حساب بیرون است چون این سخن
 از دهقان شنیدم سوای سود در سرم افتاد دکان در دستم و بسراجم زراعت
 مشغول شدم و در محله که می بودم درویشی بود پس خردمند چون شنید که من
 پیشه خرد را می گذارم مرا طلبید و زبان ملامت کشوده گفت ای اوستاد
 پیشه خود مگذار و طلب افزونی کن که صفت حرص شوم است گفتم مرا این
 پیشه که دارم سودی بسیار درویش گفت چند عمر درین کار گذرانیدی و اوقات
 تو ازین پیشه بسر شده است بهتر آنست که عمر باقی را نیز درین گذرانی فریاده طلبی
 نهائی در نه توان رسید که بدان کلنگ بسید پرسیدم که چگونه بوده است آن
 حکایت گفت آورده اند گاوی بکناره رودی بکار خود مشغول شدی هر روز
 کلنگ را دیدی که بر کناره رود نشسته که رمای خرد را که در جان گل میباشد میگرفت

سیگفت و بدان قناعت نموده باشان خود باز میرفت روزی ناگاه باشه تیز بر پیدا
 شد و تپوی را شکار کرده پاره نمود و دیگر گذشت و بر رفت کلنگ با خود اندیشه
 کرد که این جانور باخیاں جسته خرد جانوران بزرگ را شکار میکنند و من با چنین صورت
 کلان منجبری قناعت کرده ام سر آنه این کار از پستی مهت باشد پس ترک شکار
 کرمان کرده منتظر شکار کبوتر و تپو با ایستاد و گا فر از دور تماشای حال میکرد ناگاه
 کبوتری پدید آمد کلنگ پریده قصد کبوتر کرد کبوتر پرواز نموده از پیش او در گذشت
 کلنگ از عقب او فرود آمده بر لب رود بیفتاد و پایش در گل بنامد هر چند کوشش
 میکرد که بر آید پایش بیشتر فرو رفت و پروبالش به گل آلوده تر میشد گا فر بیامد
 و او را گرفته روی سخته نهاد و در راه دوستی پیش آمده پرسید که این چیست و
 چون بدست افتاد گا فر گفت این کلنگی است که منخرست کار باشه کند خود نیز
 بیاد داد و غرض از آوردن این داستان آن بود تا معلوم کنی که کس را کار خود نباید
 گذاشت چون حرص بر من غالب بود سخن نصیحت گورا گوش نکردم و کار خود را
 گذاشته اندک سرمایه که بود آنرا در اسباب زراعت خرج کردم و تخم خرنه گذاشتم
 درین حال زندگانی برین و عیال تنگ آمد در دکان نان نیمی روز بر فراخه خرج
 شدی پدید آمدی و حالا مدتی در انتظار باید کشیدی با خود گفتم سهو کردم که سخن آن
 پیروان را گوش نکردم تا اکنون بر فرقه در مانده ام صلاح در آنست که قرض کنم و
 باز بدکان نانوائی بر سر کار خود روم پس به یکی از خواجگان شهر رو آوردم خردی
 وام گرفته بار دیگر مرا انجام دکان نمودم و یکی از خدمتگاران را بر سر آن گذاشته خود
 گاه بصورتی و خبر زراعت گرفتمی و گاهی بازار آمدی چون دو سه ماه بگذشت
 آن خدمتگارانها که در دکان از سود و بایه چیزی نمایند و آنچه کاشته بودم
 آسانی رسیده و کار من به بی سامانی و پریشانی کشید سر گذشت را با آن نصیحت گو
 گفتم آن پیروانندیش بچندید و گفتم مانند است حال تو بحال آن مرد و صوبه
 که ریش در کار زنان کرد من پرسیدم که چگونه بوده است آن +

حکایت گفت آورده اند که شخصی دوزخ وشت یکی پروردگار جوان و خود
 در مویه هر دوزخ را دوست داشتی و در شبان روزی در خانه هر یکی بودی و عادت
 کرده بود که چون بجا آمدی سر در کنار آن زن نهادی و خواب رفتی روزی بجا
 پیرزن در آمد حکم عادت سر در کنار او نهاد و در خواب شد زن پروردگاری و موی
 او دید با خود گفت هیچ به از آن نیست که در پیش این مرد موی چندین سیاه است
 بر کتف تاریش او تمام سفید نماید و آن زن جوان را بدو میلی نماند و چون مردی میلی
 از او دریا بدو نیز آن صحبت او خود کناره کشد و همواره بین پروردگاری آن قدر که
 تو هست موی سیاه از تاریش او بر کند روز دیگر آن مرد بجا زن جوان شد و سر در کنار
 او نهاد و خواب رفت زن جوان را بجا آمد همان بهتر که مویهای سفید را از تاریش
 بر چینم و همان اندیشه که زن پر کرده بود این را هم بخاطر سفید پس او نیز آن
 مقدار که تو هست از مویهای سفید بر کند چون بدین چند وقت گذشت در اندک
 زمانی از تاریش نشانی نماند چون مرد آگاه شد هر چند که فریاد بر کشید بجای نرسید و
 حال تو همچنین است از سود و نایه بدکان نانوای صورت که روی و بعضی در کار
 و بهمانی تلفت ساختی و این زمان که می نگری نه در تو نور معیشت نان بخت داری
 و نه در روزی زنگانی خرمین اندوخته جوان این حکایت او شنیدم و هشتم که سراندر
 گوهر است و من خطا کردم که سخن او گوش نکردم اکنون که قرض خوابان مرا
 بتنگ آوردند و در دست چیزی ند که تسلی آنها کرده شود پس شب از آن
 شهر بگریختیم و جا بجا بر اسبان و ترسان می گذشتم و بعد از مدتی خبر شنیدیم که اهل
 عیال من مردند و بساط مرا قرض خوابان حساب دادم خود بردند من از رفتن
 وطن نا امید گشتم اکنون میگردم تا با اهل ملی برسم و چاره خود جویم این بود اندکی
 از سر گذشت با که گفته شد آن گوشه نشین خردمند راستی از سخن او در یافته
 تیاره روی پیش آمد و گفت اگر چه غم دیده اما تجربه هم حاصل شده است
 روزی چند در خواب باش تا آنده از خاطر تو یکبارگی بدر رود و آخر همان بدید

پیر از زبان خوش بر آمد و نیز بان مردی بود از بنی اسرائیل اگر چه زبان بسیار سید است اما
 لغت عبری موروثی نیکوترین است پیوسته با خواص خود بدان زبان سخن کردی همان
 فرنگی اگر چه زبان عبری دانان بود اما فصاحت آن زبان او را خوش آمدی رفتی نده
 عاشق آن زبان شد بخوبی است که آن را بنام یاسر و التماس آموختن نمود آن گوشه نشین
 زبان دان گفت مرا چه مضائقه است که ترا این زبان بیاموزم لیکن بخاطر میسر که
 زبان فرنگی و زبان عبری از یکدیگر بسیار دور اند مبادا در آموختن آن زنجی تیرسد
 و از مشقت بسیار یاد متوانی گرفت در روزگار من ضائع شده باشد و هم اوقات تو تبه
 شود و همان گفت هر که قدم در طلب کاری نهاد بر آینه او را از محنت نباید اندیشید و در
 که چون دل بر محنت گمارم بر احوی برسم خیاخچ آن صیاد و بواسطه اندک رحمتی که در
 دانش آموزی کشید محنت کلی یافت گوشه نشین پرسید که چگونه بوده است آن
 حکایت گفت آورده اند که مردی مسکین صیادی کردی و بشکار مرغ و ماهی روز خود
 گنداندی روزی دام نهاده بود هزار محنت سمرغ را بنزدیکی دام آورده در کسب شست
 بود که ناگاه آواز عریده آید شنید از ترس آنکه مرغان از شور برند از کسب گاه برون آمد
 و طالب علم را دید که یکدیگر محنت میکنند صیاد هر چند زاری میکرد که فریاد نکند سوختن
 تا آنکه بعد خون جگر قبل کرد که کدام را یکیک فرغ خواهم داد و دام در کشید مرغان را
 بدست آورد و طالب علمان در گرفتن مرغان شدند هر چند صیاد زاری می نمود و میگفت
 که سرمایه زندگانی من همین مرغان است هر گاه ازین دو مرغ بستانم اوقات من چگونه
 گذرد آن طالب علمان گوش نکردند صیاد نام او چاره ندید هر یکی را مرغی داد و گفت
 چون از من مرغ میگیری بدباری هر آنچه با یکدیگر بحث میکردید مرا بیاموزید شاید روزی
 بکار آید ایشان گفتند که در میراث و سخن محنت میکردی گفت محنت چیست گفت
 آنست که بزور بدبا شد و زن صیاد آن لفظ را یاد گرفت و بانده بسیار بجا آمد و
 سر گذشت را با عیال در میان آورد و آن شب بانگ توبی قناعت کرده گذشت
 روز دیگر صیاد و دام بر پشت روی بر لب دریا نهاد و دام را بدربار فرو گذشت

ناگاه ماهی خوش صورت که هرگز نظر نیامده بود در دام افتاد صیاد در اندیشه شد و با خود
گفت که چنین ماهی کتر بدست می آید بهتر است که این را زنده پیش پادشاه ببرم
پس آن ماهی را در ظرفی انداخته روی بدگاه نهاد و آن پادشاه بگلشن خاص در پیش
تختی که جای نشست او بود از مردم در مقام عرضی ساخته ماهیان رنگارنگ درو
انداخته بود در وقت صیاد آن تماشا حاضر شدی و با شنای ماهیان در رفتار
نطق سرگرم بودی در وقت صیاد آن ماهی را در نظر آورد شاه را خوشحالی افزود
و فرمود تا هزار دینار به صیاد و هندیکی از ملازمان درگاه که راه سخن دشت آهسته بعضی
رسایند که دریا صیابی است و صیاد بسیار اگر بهر ماهی هزار دینار داده شود در خزانه
بدورند و فاکند و در خرج ملک با و بر آید شاه فرمود که اکنون بزبان من هزار دینار دیت
خلایف چگونه روا باشد بعضی رسایند که حیل این کار است که بگویند که این ماهی است
یا ماه صیاد اگر گوید ز نرست گویم ماه او را بیا تا هزار دینار ببرم و اگر گوید ماه است
گویم که نه او را بیا تا این زر که گفته ایم تو بهر هم بر آید در بنصورت عاجز شده باندگی
تسلیم خواهد شد پس شاه روی بصیاد آورد و پرسید که این ماهی ز نرست شاه صیاد بزرگ
بود در یافت که عرض ازین پرسیدن چسیت بعد از اندیشه بسیار جان لفظی که یا گرفته
بود در میان آورد و گفت این ماهی نرست است نه ماهه پادشاه را این
سخن خوش آمد حکم کرد که هزار دینار دیگر بصیاد دهند و چون خرومندی و تیز موشی از او
در یافته بود او را از نمایان خود ساخت و عرض از آوردن این داستان آنست که
برکت اندک داشتی که حاصل کرده بود مردش حاصل شد و از مقر بان درگاه گشت
آن گوشه نشین گفت چون سباله مینائی آنچه تو نام پیاموزم پس در آموختن زبان
عبرانی آغاز کرد و هر چند سعی بیشتر میکرد ز بانش روان نمی شد روزی آن گوشه نشین
گفت و شوار کاری پیش گرفته و عظیم رنجی بر دل خود نهاده زبان تو با من گفتار
آشنا نیست و حال آنکه زبان بزگان خود گذاشتن و در پیش دیگران بر آمدن میناید
نرسیت همان گفت این نصیحت بزبان خروم نمیکنی نیدالی که تقلید نایستند

نایستند خرومند نیست این همه شور و غوغا و این محنت و بلا که در روزگار پیدا آمد
از شومی تقلید بود آن گوشه نشین و لذا جواب داد که آنچه نگویمش تقلید مینائی میدند
که رست میگوئی لیکن نصیحت من برای آنست که مرا بر یادت تو اعتمادی نیست
می ترسم که زبان عبرانی بدست نیاید زبان فرنگی که میدانی تو اموش کنی و حال تو
بان نراغ مانده که رفتار کبک می آموخت روش خود فراموش کرد و در رفتار کبک
نداشت همان گفت که چگونه بوده است آن حکایت گفت که نراغی در پناه تو
کبکی را دید که میخواست نراغ کبک را که خدمت بر بسته ترک خواب و غور گرفت روز
کبک باو گفت ترا همواره گرد خود می بینم آرزوی تو چیست نراغ گفت مرا آرزوی
رفتار تو در مسافت است میخواهم که آن رفتار بیاموزم و بدین سبب خود را میان
همسران خود سرفراز گردانم کبک توحه زد و گفت که این چه خیال محال در سر گرفته
نراغ جواب داد که ازین اراده باز نگردم با سر درین کار کنم یا مقصود بدست آورم
بچاره زمانی در از عقب کبک دید رفتن او را توانست فرار گرفت و رفتار خود را
تیز فراموش کرد و این داستان برای آن آوردم تا بدانی که هیچ ضایع پیش گرفته و سعی
بیهوده می نمائی و خرومندان گفته اند که نادان ترین مردم آنست که خود را در کاری
افکند که لائق او نباشد و از سر گذشت خود پند نگر نمی آید و انانی را بگذاشتی و بدقیان
مشغول شدی و آخر سر رشته هر دو کار از دست بشد و در هیچ یکی و بینوانی درماندی
چون نرسیت برگشته بود سخنان حق بمنج او منع آمد و گوش نکرد و بانگ زبانی زبان
پدر از آن فراموش کرد و لغت عبری هم یاد نتوان گرفت خلاصه این باب آنکه
فرنگی همان عبری شد و پس از لوازم هماننداری عبری همان خود را پرسید که از کجا
آئی و بیچه کار بگرد جهان میگرددی گفت که من در دیار فرنگ بناوانی مشغول بودم
از دوستی پارو بمقان پیشه خود گذاشتم زراعت پیشه میکردم و هر چند پیر ناصح گفت که
پیشه خود گذار و آلا بتوان رسد که بکنانگ رسید که پیشه خود را گذاشته کار با شرا
پیش گرفت و سخنان راست سودمند نیامد بزراعت مشغول شد و بانگ زبانی

هم سرایه نانوای از دست رفت و هم زراعت بدست افتاد و در مانده معیشت شد
 و پیش نصیحت کرد که بن عربانی میگردد و از سخن او بیرون میشدم رفتم حال خود باز نمودم
 آن مرد مو شمنه نمیدید و گفت حال تو بان شخصی اند که برای خاطر زنان ریش بر یاد
 داد و چون کار از چاره گذشته بود ناچار از وطن گریخته و گریخته و جهان میگردد که شاید
 بصحبت زنده دلی برسم که مر می بر جرات من نهد چون میربان عربی در استان
 مرا شنید بظلمت پیش خواند و گفت رفد چند با ما باش افتار الله که دیگر روی غم
 نه یعنی با هم می بوزند و خوش روزگار میگردد نایند همان را بسوس آموختن زبان عربی شد
 میربان گفت که چون زبان فرنگی زبان عربی از یکدیگر بسیار دور اند مبادا در مضمون
 آن زبانی تصور سد و هم از زبان خود بازمانی و هم این زبان را یاد نتوان گرفت همان
 گفت چون شوق دارم و کوشش تمام میکنم امید دارم که بمقصود رسم چون صیادی
 ببرد آن یک کلمه که آموخت که مخفت است که نه مرد باشد و نه زن بمقصود خود رسید
 من که چنین حالت دارم امید که بتوجه تو بمقصود رسم چون ماده ناقابل بود و رسید
 کوشش میکرد و نمانده میداد تا آنکه میربان روزی تنگ آمده گفت چهار وقت خورا
 و در اضلاع میکنی می ترسم که زبان عربی یاد نگیری و زبان خود را فراموش کنی چنانچه از
 زنگار کبک می آموخت رفتار خود را هم کرد چون بر گشتگی سخت داشت بصیرت میداد
 بنده و بزرگ زمانی خود را فراموش کرد و از یاد گرفتن نماند شد خلاصه این باب
 آنست باینکه زیاده مری نماید و در آنچه حوصله او بنام شد شروع نکند و الا زود
 باشد که کار او چون فرنگی عربی آموز باشد و باید که همواره فرمان رویان عالم درین
 باب کوشش نمایند که مردم بدگوهر و بدذات را هر چه می آموزند که ازین پس فتنه میراید
 در عایت احوال مردم از اول و دوم و سوم و چهارم تا هر جا که برسد پیش داشته
 هر کس را بجای خود و اباید داشت که در جهان فردی مثل این بر پیشی بر نمانده نمی باشد

باب

باب چهاردهم در گرانباری پادشاهان بکارها

رای دیشلم چون در استان شنید او را سرایه دانش خود گردانید و از بید پای حکیم
 پرسید که از خصلت های پادشاهان که کدام مستوده ترست که مدار پادشاهی ملک
 بدان باشد مرا اندیشه در دل است که علم باشد یا سخاوت یا شجاعت بید پای گفت
 ای ملک هیچ صفتی سلاطین را از علم بهتر نیست که نفس ملوک در نظر بزرگ نمایم
 لشکر و رعیت خشنود بوده خوشحال باشند اگر علم و سخاوت و شجاعت بر سر نه کارند
 و سرایه فرما زوالی اند لیکن از هم پسندیده تر به باری و خوشخونی است چه شجاعت
 همیشه بکار نیاید و در عمر باوقتی آن احتیاج افتد و سخاوت اگر چه چون علم هر وقت
 در کارست لیکن از سخاوت همه کس بهره نبرد و از برباری و خوشخونی همه کس بهره
 همه وقت آن محتاج باشند و رعیت و سپاهی ازان آسوده شوند زیرا که علم پادشاهان
 در جهان و مال و ملک جهانیان روایتی دارد و همه طوالت عالم را از خزده بزرگ پروری علم
 پادشاه زمان کردن عقل و نقل کردن لازم پس اگر پادشاه باب سخاوت کشاید کرد
 احتیاج از روی روزگار بشوید و مایه آتش شجاعت خرمن حیات بدخواهان را بسوزد چون
 از سرایه علم بی بهره باشد بیک آذر مشتمه روشنی را تیره سازد و بیک عربه هزار دشمن
 برانگیزد اگر در سخاوت تقصیری رفته باشد بدخونی و خوشخونی رعیت و لشکر را راضی توان
 ساخت و عالیان را در عقیدت هواداری و خند تگاری توان آورد و آئین جهانندانست
 که او را حوصله بزرگ باشد که با دانا و نادان و بیگناه و مجرم تو اندازد زیست چنانچه از بزرگی
 روایت میکنند که اگر میان من و تمام مردم تار موی باشد و همه در وقت کمین تو باشند تو توان
 گسیخت اگر چه ایشان مست بگذارند من بکشم و اگر ایشان سخت بکشند من مست
 بگذارم و با وجود علم باید که ثنای برده باری و کار و بار او باشد چه بسکساری به ماتباه گوید
 هرگاه که نا ملائی بحرب سر نوشت روی نماید از روی برده باری آزرده نشود و با خرد خود
 و خردندان شورت نماید و بخصب زودم غضب کنی مشورت خود سرزند عالمی برهم
 شود و خدای از و ناخشنود شود و در سخنان و دانش پیشیای پیشین آورده اند که شخصی اند

بزرگی القاس نمود که جمع نیکی باران فرام آورده و یک کلمه باز نمانی آن بزرگ جواب داد که
 از غضب تنفر بوده خرد باز آمدنت که چون آرزای بدست آورده همه خوبی باران هم رسانند
 و آنکه فراموشی بعضی از دولت خواهان رهت گفتار درست کردار را که بخود آهسته اند
 راه سخن میدهند و از روی دانش جمعی را برای همین کار تعیین میفرمایند که اگر موجب نسیبت
 در چشم رود و غضب کند آنها بعضی رسانند و چاره آن کار نماند هیچ چیزی پادشاهان را
 از چنین کرداری ضرورت نیست بلکه هر کس را با نماند ملازمان و خدمتگاران خود یک دو کس را
 بهر نیکی که باشد حسن رعایت کرد و راه سخن داد که در همه وقت آنچه صلاح دولت باشد
 بعضی رسانیده باشند خصوصاً در هنگام خشم و بر وجه خود کی خاطر که درین وقت دولتخواهان
 از ملاحظه خاطر سخن نیکویند تا بد گیران چه رسد پس لازم است که موجب حکم صاحب خود
 یک دو کس را راه سخن در چنین وقتها باشد تا خواهی نخواهی حق را برسانیده باشند و
 در کستان رای هندوستان که با برامه گذشته است ازین می آگاهند رای پرسید که
 چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که در هندوستان راجه بود میلار نام
 لشکر فراوان و خزاین بی پایان داشت چند خیر داشت که بان اختار کردی که هیچ کی از
 فرمانروایان عالم از آن خیر نداشت اول دو پسر خوش روی و نیک خوی داشت
 که در صورت و سیرت یگانه روزگار بودند یکی را سبیل میگفتندی و دیگر پیر ماه خفنی
 خوانندگی دوم باور فرزندان ایران داشت که حسن خداداد و محبت مادر زاد داشت
 سوم وزیر بود که او را بلار گفتندی و معنی آن زبان هندی مبارک روی باشد
 و ازین وزیر بادبانت شیوه کفایت را رعایت کردی و با وجود کاروانی سر برایت
 و سپاهی نمودی و پیوسته رهت و دیگران را برینج خود مقدم داشتی و با اینکه انتظام
 جهات کلی و جزوی کردی با راجه آنچنان اخلاص و عقیدت داشت که زندگانی خود
 برای کار او هستی و آن روی خود را محو کرده همواره جمیای خاطر او بودی چهارم فشی داشت
 خودمند زبان دان نام او کمال بود پنجم سه فیل داشت در جیتی موسی و جلالی یگان زمانه
 بودند و ازین میان یک فیل داشت سفید و دو فیل سیاه ششم و هفتم و هشتم و نهمی که در میان

کوهان با مومن فرود داشت هفتم سمنندی با و پیمانی داشت هشتم شمشیری که بی نظیری بود
 راجه را با بر کد ام از دنیا افتد رسیل بود که زیاده بران خیال توان کرد و پیوسته بدین آنها
 روزگار خوش گذرانیدی و شکر خدا تعالی بجا آوردی جمعی از برهمنان از روی نادانی
 بعضی روشهای نیکو میدیدند و در میان مردم شائع ساخته بودند و جمعی را گمراه ساختند و تقلید
 می انداختند راجه از آنجا که نگاهبان دین و دنیا و بندگی خدا بود آن برهمنان نصیحت
 کرد و چون پیرو ملت بودند سخن راجه شنیدند رای برای خدا تا خود از هر کار که از آن نصیحت
 را قبضل رسانید و خانان ایشان را به بغا داد ازان میان چهار صد کس منافقان از
 آئین خود برگشته بدانچه حق بود اعتراض نموده براه رهت در آمدند ملازم درگاه بود
 زمان کینه کشی را انتقاری بودند تا شبی ملک در خواب بود هفت آواز با هیبت شنید
 و از بوی آن بیدار گشت و دانیدیشم بود که باز خواب رفت در خواب چنان دید که دو
 ناهی سیخ نرم سباده و بر هر چهار زوند و یک باره بیدار شدند آن شب هفت واقعه
 برید هر بار که واقعه دیدی در حیرت شدی و در فکر فرود می تابا باز خواب شدی و واقعه دوم
 آن بود که دو بطرنگین و قاری بزرگ از پی او می پریدند و به آخر پیش وی فرود آمده
 آغاز دعا کردند و خواب سوم آن بود که ماری سبز بر خالهای زرد و سفید برگردید و پای او
 میگرد و خود را بر پای او پیچید و خواب چهارم آن بود که سر ناپای او بخون آلوده شده
 است پنجم چنان دید که برشته سفید راه دار سوار است و بجانب مشرق تاخته تنها
 میراند و چند آنکه می نگرند از ملازمان خبر و فرایش کسی را بخود همراه نمی بیند ششم بار
 دید که آتش بفرق او افروخته شده است که از شعاع آن اطراف روشن شده است
 هفتم بار خواب می بیند که مرغی بر سر او نشسته متقار بر فرقیش میزند و این هفتم را
 نوره زد که ملازمان خلوت سرا بفریاد آمدند و در اندیشه دور و دراز فرود رفت در تعبیر
 این خواب فکر می کرد و با خود میگفت که راز مهربانه را بکدام وانا در میان نمود و حل این
 مشکل از کدام دانشور درخواست کند درین اندیشه صبح امید آخری تابان بی آنکه
 در حاقبت کار اندیشه نماید و نیک را از بد فرق کند برهمنان مذکور را که بفاق خود را

دولتخواه نموده بودند طلبید و آنچه در خواب دیده بود بر ایشان تقریر کرد و ایشان اقامت
 هولناک شنیدند نشان ترس و بیم در روی راجه دیدند راجه گفت چه نمیدید گفتند که این
 پس کاری بزرگست از راجه رخصت طلبیدند که تا زمانی که کتابهای خود را به بنیم و
 پاکیزگی سخنی کنم بد آنچه تعبیر آن قرار یا بد بعضی رسانیم چون رخصت یافتند بگوشه
 آمدند از ناپاکی و بیرون رفتی و بد درونی با یکدیگر قرار دادند که هنگام گفته کشتی رسیده است
 امر در هر چه توانم کنیم و بهتر آنست که سخن دلیر بگویم و او را ترسانم و گویم که این هفت
 خواب دلیل است که هفت مخاطره که در یک بیم جان باشد پیش آید و چاره این بلا است
 که راجه طایفه از ارکان دولت و مراکب خاصه را بشمشیر گوهر نگار بکشد و خون ثانی
 ایشان در آب ریزد و ملک ساعتمی در آب بشیند و ما افزودند تا بجزانیم و از آن خون
 بر اندام راجه بجاییم و چون باین بهانه دولتخواهان او را هلاک کنیم بانکه زمانی کار او را
 در ساسان که ازینجا چه آید و چه کشاید پس این حرام نمکی بخورد و داده پیش راجه رفتند
 و گفتند که پس کاری عظیم روی نموده است اگر ملک سخن با را که مخصوص دولتخواهی است
 گوش کند امیدوار است که کار بسامان شود و اگر نه زود ملک از دست رود ملک
 زنگانی ملک پیری کرد ملک بیشتر ترسید و دلش از جای رفت و گفت به گویند
 تا آنچه توان کرد کرده شود پس آن ناپاکان تقریر کردند که آن دو ماهی تروم ایستاده
 فرزندان راجه اند و آن ماری که بر پای ملک پیچیده بود ایران وخت است و آن
 دو بطرز نگین پیلان بستنند اندو قاز نریک سیل سفید است و آن اشتر را مو کشند
 خوش رفتار شهر یار است و دو فرس پیاده اشتران نمکی است و آن آتش که
 بر فرق ملک روشن بود بلار وزیر است و آن مرغی که منقار بر سر شاه میرد کمال منشی
 است جان خون که بدن شاه بدان آمده شده اثر شمشیر است که بر فرق ملک
 رانند و حق را بدان رنگین سازند و چاره وضع این بلا جان اندیشیده ایم که هر دو
 پسر و مادر آنها و وزیر و منشی و پیلان و هپ و دستها بر آن شمشیر بکشند و از خون
 بر یک قدری گرفته جمع کنند و شمشیر را شسته بدن کشکان در زیر خاک کنند و

و آن خون را آب دریا آمیخته در جای گنم و ملک را در نجا نشاندند انسون نجا نیم دراز
 خون بر پیشانی ملک طلسمات نویسیم و گفت و سینه او را بدان خون ناب آلوده ساخته
 سه ساعت گذاریم پس از آن چشمه سرورن ملک را بشویم و خشک ساخته بر خون
 زیتون چرب کنیم امید که ملک از ناپاکی نرسد راجه از شنیدن این سخن اندوهگین شد
 و صبر بر باد داده از جای رفت و گفت ای دشمنان دوست روی مرا ازین
 تعبیر شما بهتر است هرگاه آسمان را که سر ما را خوشدلی بر پیرایه سلطنت من اندکشم مرا از
 زنگانی چه راحت باشد که شما داستان حضرت سلیمان و بویار نشنیده اید و چنانکه اناس
 نمودند که ملک باز نماید که چگونه بوده است آن حکایت گفت شنوده ام که در زمان
 فرمانروائی سلیمان علیه السلام که بر طواغیت جان و روان از آدمی و غیر آدمی فرمان روا
 بود پیش او زمانی از عالم غیب قدسی پراز آب حیات آورد و گفت از سر رنجبانی
 خود چنان دسته ام که این جام اگر نوشی زود پرورد این جهان ناپاید کنی و اگر نوشی
 عمر در ایامی اکنون این جام بر از آب حیات آورده ام نوش در زندگی جاودان کنی
 یا نوش در آنگ نیستی نامی سلیمان اندیشید که درین کار با خردمندان مشورت باید کرد
 پس حکم کرد و دانشوران و درویشان از هر گروه از زنده و پرنده حاضر آمدند و از سر بسته
 در میان ایشان نهاد پس هر کدام در زنگانی سخنان دلاویز گفتند علاوه آن سخنان
 آنکه تقدیر همه باید ایست که بر بختی خود بوسیله این خوبیا فراموش آورده خشنود و بیای
 خدا را حاصل کرد و رای همه بر آن قرار یافت که سلیمان جام حیات بخش را بیا شای سلیمان
 فرمود که از دانش پروردان مملکت من هیچکس باشد که درین مجلس حاضر نباشد
 گفتند فلان بویار حاضر نیست سلیمان اسپ را طلب وی فرستاد بویار که بگوشه
 در ساخته از آمد و شش خلق باز مانده بود سخن اسپ را شنیدند و از گوشه خزانه برآمد
 با روی یک سگ را فرستاد که بویار را بیارد و بویار سخن سگ با رگاه سلیمان حاضر آمد
 سلیمان فرمود که ترا بجهت مشورت طلبیده ام اما پیش از آنکه از مقصود سخن گویم
 باز گویی که طلب اسپ که بیزنگی در جانداران امتیاز تمام دارد دنیا مدی و بگوشه سگ

که در نظر با خوارست چون آمدی بویبار اظهار نادانی و مسکینی نموده گفت مرا چه حالت
 آنکه بخاطر آن پیشوای دانشوران رسم و چون بخدمت رسیده ام امید که برکت آن
 در من خردی پدید آید که بر منمونی آن سخن که پسند خاطر اشرف باشد از من سزایند
 ای ملک اگر چه اسپ در نظر ظاهر خوش نماید اما در مفضل و فاجعه دیده است و از هر چیزی
 حق شناسی قطره نکشیده خردمندان پیشین به تجربه دانسته اند و از زن و اسپ
 و شمشیر و فاکتور آید هر چند سنگ در نظر خوارست و لیکن طعمه و فاداری محمود است
 در رسم حق گزار عادت کرده است من که از شومی نفس خود بگوشت خزیده بودم سخن
 بیوفارا با وزیرمستم و چون این وفادار طاعت کش رسید سخن او را راست دانسته
 بیارگاه تو آمدم سلیمان سخن او را پسندید و از خوردن آب حیات مذکور در میان آورد
 بویبار گفت آب را تنها می اشامید یا دوستان و دولت خزانان را نیز می خوردند
 سلیمان فرمود که آنرا برای من آورده اند و دیگر بر رخصت نیست که بدیم بویبار
 گفت ای ملک جهان زندگانی من بی همدان و موافق و دولتمندان صادق بکار
 آید و فراق دوستان زندگانی چه لذت داشته باشد و ترا در عالم اسباب بزرگ
 ساخته اند بی مردگاران کاری توان ساخت سلیمان سخن آن دو در بین است گویا
 تخمین کرد آب حیات نخورد و این کهستان را برای آن آوردم که ای برهمنان
 من زندگی بی این دوستان نمیخواهم برای عمر آید بکشتن آنها را ضعیف استم برای
 زندگانی چند روزه چگونه دولت خود را بر کنم گوید انشی دارد چاره این کار
 و بطلد دیگر کنید برهمنان گفتند که سخن تلخ حق باشد بر خرد ملک پوشیده نیست
 که زندگانی ملک در کارست که باعث نظام عالم و آدمیان است اگر ذات ملک
 باقیست زن و فرزند بهم میرسد و دولتمندان نیز پدید آیند اما زندگانی رفته با
 نیاید ملک از سخنان ایشان دلگیر شده از بارگاه خلوت گاه آمد روی نیاز
 بر خاک نموده چاره کار خود را از خدا میخواست و با خود میگفت که چنانچه زندگانی
 عزیزست فرزندان و چنین دولتمندان آن جهان که کمتر میرسد عزیز تر از آنند

در بارگاه زندگانی من در پلاک کردن آنها باشد مرا زندگانی بکار آید و گرفتارمانند آنها که
 بقرنها پیدا نمیشوند و خدا و بد چگونه برای آسایش خود خون ناحق کم و همچنین یک شایه زند
 در اندیشه بود و بدگاه الهی می نالید و تدبیر کار میخواست بلار و فرزند زاننده ملک بیتاب شد
 پیش ایران دخت رفت و گفت ای ملکه روزگار زمان باز که مشرف آستان است
 شده ام ملک اندوی عنایت از من بیچ پوشیده نداشته است دور فرزند شود که
 با برهمنان بد درون خلوت صحبت میدارد و مرا درین مشورت نمی طلبد و امر فرزند گشته
 اند و هنگام گشته است مبادا آن برهمنان بیدولت مکر اندیشند که چاره کار جوان
 و بعد از واقعه افسوس سودند هرگز من چیزی از خود پرسم مبادا که بی اعلی باشد و کار هم
 نه بر آید آنچه بخاطر رسیده است آنست که زودتر بشما را پیش راجه باید رفت و سبب
 اندیشه مندی باید پرسید ایران دخت جواب داد که پیش ازین بدو سه روز میان من
 و ملک اندک عتابی رفته است شرم میدارم با چنان حال خلوت ملک دستم و از گران
 خاطر او پرسم زیرا که گفت ای ملکه جهان مرا برداشتن من اندک اعتمادی هست من هم ملک
 را طرد دیگری میبیم و برهمنان را در غرور و مکر می یابم و از پیشانی راجه اندو غریب هم میگویم
 هر طوری که باشد امر فرزند را باید رفت و ترا پیش ملک آن اعتبار هست که از یک عتابی که
 رفته باشد پیش توانی رفت یا از سخن نتوانی پرسید بارها در خلوت من از ملک
 شنیده ام که هر گاه ایران دخت پیش من می آید اگر چه اندو همگین باشم شاد میشوم
 و بدیدار او از بند عمر آنا و میبوم زود تر توجه باید فرمود و از حال ملک آگاه شده چاره
 عمر راجه باید کرد که غمخوارگی راجه مهربانی در حق جهانیان کردست ایران دخت چون
 برداشت و دولتمندانی بلار و وزیر آگاه بود و خلوت سرای راجه رفت و از آنده او پرسید
 راجه گفت که پرس که چون جواب آن شنوی آرزوه خاطر گروی اگر چه از تو هرگز راز
 پوشیده نداشته ام اما این را از من پرس ایران دخت گفت اخلاص درون
 بر تبه نیست که از آنچه راجه فرماید آرزوه خاطر باید شد ای ملک اگر سخن این را از
 با نیا بر جمعی از مستحقان دیگر باز میگردد غم نیست که سلامتی ذات مبارک تلافی می طلبد

کند و اگر عیاد باشد تعلق مقبس نفیس آن حضرت دارد و در آن تبراض طراب نباید که در وقت
 عالی مهتابه باید بود که ناشکیبانی با آنکه چاره گزین نیست و دشمن را خوشوقت گرداند و
 دوست را بخواری ای ملک آنچه شنیده با گوی شاید که چاره کار بسته آید و چون
 کسی را حادثه پیش آید خصمها بزرگان را بدو اختیار می باید گفت ملک بر پیش ایران در
 آفرین نمود و آنچه در آن شب از آماندهای هوناک شنیده بود و خوابهای پریشان دیده
 بازگشت و در آنچه برستان تعبیر کرده چاره آن کار گفته بود یکی گفت ایران و ست
 از زندگی و در پیشی خود غصه و غم جا نگذار و فرود خنده دل از جای نه برد و تازه روی گفت
 ای خواجه بزرگان من و صد چون من فدای تو با و پادشاه را برای این کار غصه است
 جای بود که جان مایندگان اگر فدای راجه نشوند بکار آیند اگر زندگانی ملک است
 زان و فرزند و خدمتگار پسندیده بهم رسد درین کار تا خیر نماید کرد که مبادا کار از دست
 بشود ولیکن درین زمان آنچه خاطر میرسد آنست که اگر بی فکر و سرب نباشد آنگاه
 آن جماعه که از قدیم باز دشمنی از ایشان نمیده ام و هر چند ملک و بدایه ایشان
 انعامات کرده است و بر تبه بزرگ رسانیده از بدبختی و بیدولتی خود باز نیامد و قطع نظر
 از آنکه از بدی ایشان نمنا شنیده باشم پوسته از پیشانی ایشان بی سعادتی را
 میخواهم و قرار داد خود مندان آنست که در اصل هر که بددات است بطلان عتاب
 بدی او بیشتر شود نه که این گروه درین تعبیر کینه کشی خیال کرده باشند ملک بل خود
 رجوع فرماید اگر در خاطر این سخن ایشان رست می نماید دیگر جای تا مایل نیست و
 اگر اندک شبیه در خاطر هست در ساعت پای دولت در کباب کرده بخلوختان
 آن حکیم که در فلان کوه در غاری نشسته و عبادت الهی مشغول است باید رفت
 و یکبار این قصه را با او باز باید نمود و اگر چه اصل ادب بر مهران میرسد اما بد نیست
 که با وجود دانش کامل و اعتبار ظاهر از همه بریده و گوشه اختیار کرده است و
 درآمد و شد خلق بر خود بسته چون دانش بدیانت آید است از حق درنگزد و اگر
 موافق بر مهران جواب میگوید جای شک و شبهه نمی ماند بی اندیشه در آن کار

کار شروع باید کرد و اگر مخالفت ایشان میگوید عقل دور بین راجه آنرا تمیز فرماید و بعد از رای
 جهان آرا تقاضا کند آن کند که مبارک خواهد بود راجه با به سخنان ایران و دست تسل می شد
 و سوار شده نزدیک کارایدون حکم رفت چون راجه با و بزرگان برگزید الهی اند
 و تخیل ایشان بر فقیه و عینی لازم است کارایدون دیدار راجه عظمت دانسته در لازم
 احترام که شنید بعضی رسانید که اگر اشارت بر رفت من بکار است میرسیم راجه گفت
 اگر چه در آیین خود پیشی چنین است که خود را در نظر انگنده خاک صفت باشد اما نسبت
 راجه با و فرغان بدایان لازم است که بزرگ ایشان رفته درین و عا نامند و پس از زمانی
 راجه شرح شنیدند و قصهای هوناک دیدن خوابهای پریشان بر سبیل تفصیل باز
 گفت کارایدون از شنیدن واقعه خرم شد و بعضی رسانید که عجب خوابهای
 مبارک و اثر مانی دولت مندان دیده اند امید که نزدیک آثار سعادت این برسد آن
 و خوابی سرخ که در دم ایستاده بود در سولی باشد که از جانب سر اندیپ آید و در پیل
 بزرگ با چهار صدر طل با توت که کم یاب باشد آورد آن دو بطرف قاز و واسط
 عراقی و اشتهر باشد که راجه دلی بر هم تحفه ملک فرستد آن مار که برای ملک خود را
 می سپید شمشیری است که حاکم چین پیشکش فرستد آن مار که ملک خود را بان آلوده
 دیده است خلفتی از غولانی باشد مکمل بجواب که در ملک غزنی بطریق تحفه بجای بخانه
 ملک آید و آن اشتر سفید که ملک سوار شده بود پیل سفید باشد که راجه بجای که
 بخد مت ملک فرستد و در شنیدن آتش بر فرق مبارک تاجی است قیمتی پر از در
 و گوهر که راجه سیلان پیشکش فرستد آنکه خلب زون مرغ بر سر خود دیده است شاید
 که اندک ناخوشی روی نماید و بخیر گذرد و نهایتش آنست که چند روز دوسنی دل
 تعبیر اعتراض نموده آید و آخر کار بعافیت بگذرد و آنکه هفت کیت دیده است
 دولت برین که ایچیان بهفت تربت با پیشکشها آیند ملک از تعبیر خواب این
 دانای مراض خوشدل و خرم خاطر شد و کارایدون را از تعبیر خواب بر مهران در
 آگاه ساخت کارایدون حکیم سر جنبانیده انگشت قنجب بدندان گزیده گفت

ای ملک برجهان بد ذات فرصت غنیمت یافته در مقام کمینه کشی بودند بنیاد که
 این چنین خواها بهر کس گفت خصوصاً طایفه که نه عقل را نهانی دارند و نه پای
 دیانتی بر جان برجهان بد و من کافر نعمت در لباس دوستی کار دشمنی میجویند
 که بکنند زار شکر ملک آگاه ساخت باید که خاطر ملک هیچگونه آلوده نباشد و شکر آن
 این دولت ملک دیگر هیچ نا املی را محروم سازد تا خردمند از موهبه نباشد با او در کار
 و با مشورت نماید اگر چه باید که هیچ کم ذاتی بر نفس پیش ملک راه سخن نداشته باشد
 که وقت مختلف میباشد شاید که سخن ناقص را بصورت حق باز نماید و جان دانی را
 بلکه جهانی را بر سر زند ملک از شنیدن سخنان است و فردای خوشی بخش شکر بجا آورد
 و با دلی خرم در وی گشاده از کار ایدون رخصت گرفته بنزل باز آید تا آنکه زمانی
 بر آنچه کار ایدون حکیم فرموده داده بودند نشانهای آن پیدا آمدن گرفت همچنانکه گفته بود
 در رخت روزی پس ایچیان با پیشکشها و تحفه بدگاه راجه رسیدند روزی رخت ملک
 فرزندان و ایران و دخت و بلار وزیر و کمال منشی را بخدمت طلبید و سرگشته را
 با نماند میان نهاد و عجب خطائی کرده بودم که باز خود را بدشمنان گفته شکر از خود را
 که اگر نه عنایت او ننگا هبایان بودی ایران دخت مرا آنچنان سخنان نیک نه گفتی
 و بکار ایدون دانار از نمونی نگردی و چون شنایان را که سر مایه خوشحالی میداند از
 خطر نای عظیم پیش آمده بود این پیشکش ببار ایشادادم خلاصه ایران دخت که مرا
 آگاه ساخت و بلار وزیر گفت نندگان برای آن باشند که در محنتها و حادها خود را
 سپر بلا سازند یکی از پیشانیهای خود نگاران صادق الا خلاص آفت که اگر دانی و جان
 حدها خدمت ملی نعمت تمد بران فردی چشم ندانند و بخششی امیدند گفتند اما لکه در نگاه
 مادی بر منی که شش بسیار بوده است ازین پیشکشها تاج مرصع با جامه ارغوانی بر او
 منار است اگر محنت شود و بنده با شکر آید این دولت عظمی هر چه داشته باشد از موهبه
 خلاصه آنرا پیشکش گرداند و باقی مانده را بستاند داده شکر بجا آورد ملک بلار را
 بر آه گرفته به عمل درآمد و بزیم افروز نام حرمی که هم نوبت ایران دخت بود نیز حاضر شد تاج

قنای و جامه را حاضر ساختند فرمان شد که هر کدام این را که ایران دخت اختیار کند آن
 و اگر چه بزیم افروز باشد ایران دخت را میل بطرف تاج بیشتر بود و بلار وزیر بگریست
 تا آنچه برادر و صلاح دید او باشد بلار چون دریافت بود که ملکه میخواهد که آن تاج را بزیم افروز
 داشته باشد اشارت بسوی جامه کرد و درین میان ملک را نظر بر بلار افتاد که چشم
 اشارت میکند ایران دخت تاج برگرفت تا ملک از مشورت آگاه نشود بلا چشم خود
 را چنانچه برای اشارت گنج کرده بود همچنان گمزه داشت تا ملک بر اشارت اطلاع نیابد
 و بعد از آن چهل سال دیگر ملازم بود که هر گاه پیش ملک آمدی چشم گنج دشتی تا گمان
 ملک بر طرف گرد و چون ایران دخت تاج سرفرازی یافت بزیم افروز نیز خلیعت
 ارغوانی سرخ روی شد یکی از روزها در خانه ایران دخت ملک نشسته بود ایران دخت
 تاج مرصع بر سر نهاده و طبق زرین از برنج بردست گرفته پیش ملک با ایشاد و ملک
 از آن طبق نواله میخورد درین میان بزیم افروز جامه ارغوانی پوشیده بر روی گذشت
 ملک را دل از جای برفت و دست از طعام باز کشید بزیم افروز را پیش طلبید آنگاه
 ایران دخت را گفت این تاج لائق فرق بزیم افروز بود که تو برداشتی ایران دخت
 از غیرت عشق و تابش رشک در هم شده بخیزد شد و آن طبق برنج بر سر شاه افکند
 و روی و موی ملک را بدان آلوده ساخت ملک از ما هوش بزرگ بغضه آمد بلا رفت
 را طلب فرمود و آنچه گذشته بود باز نمود و گفت این نادان بی ادب را پیش ازین
 بر من کن و گردن بزین که تا من برای کردار بد خود یا بد و دیگران را نپند شود بلار ملکه را
 بر من آورد و با خود اندیشید که درین کار استیجابی نباید کرد و حالت غضب ملک و
 انانته بزرگی این زن را ندانسته چاره کرد که ملک از دیدار او نشیکمید نیز در نگاه داشت
 جان ناصحی حق عظیم دارد پس او را آنچنان برود و بجای نیک بنیان نگاه داشت که اگر
 ملک پیشان شود خود چه بهتر که خدمت پسندیده آورده باشم و اگر نه همه وقت کار را
 میتوان ساخت پس خود با تمشیر خون آلود چون اندیشیدان سرور پیش افکند
 ببارگاه درآمد و گفت فرمان ملک بجا آوردم پس از زانی ملک را غصه اندل فرمود

ریاد نیکو خدمتی بای او در دل گذشتن گرفت و صورت و سیرت او چون بخاطر رسیدی
 و در اول او بر آمدی و شرم میداشت که این در دل بیکه ظاهر سازد و هم با خود بکلیت
 که راه خود گذشتی و بی آنکه اندیشه نمانی قصد جان او کردی روز بروز این هم می فرود
 با کس اظهار میکرد و بلا و زبر اگر چه پریشانی و پشیمانی ملک دریا زده بود لیکن از دور بینی
 خود در حال خاطر او محبت که یارب این پشیمانی ازت دلیست یا از چیست تا آنکه
 وقتی مناسب یافته بعرض رسانید که خود مندان راه کاری که از چاره گذشته باشد
 اندیشه نباید کرد و بانده بیفازد و بی آنکه خود نباید شد که در آنچه از دست و است
 سودمند نباید و بانکه زنی زبان او بجان و تن ملک رسد و با این معنی هر که شنود
 که ملک از کرده خود پشیمان شده است از جو صعلگی و ستاب زوگی ملک داند و این شکوه
 فرمانروائی رازبان دارد و الحال کار از دست رفته را بجز صبر چاره نیست باستی که ملک
 بر غضب خود غالب بودی تا پشیمانی دست ندادی چنانچه رای نوی الرقیاع خود را
 پیشوا داشته غضب را مغلوب خود داشت و شادمان از است ملک نیز شادمان
 می بود و این همه محنت و کلفت نمی کشید ملک پرسید که چگونه بوده است آن
 حکایت گفت آورده اند که درین فرمانروائی بود بارای درست کرد و از نیک
 روزی لشکار رفته بود هر چند پیشتر لگاپوی نمود که شکاری بهم رسید ملک ازین
 اندو بگین بوده متحیر و از نیکو نیست قضا را خاک کشی از نامرادی و سگینی خود چاره
 از پوست آمو پشیده دران بیابان خاری انبار زده بود و از رخ آن کار مانده شده
 در پهلوی سنگی تکیه کرده خود را سبکبار می ساخت چشم ملک از دور بروی افتاد و آری
 که شوق شکار داشت بی آنکه اندیشه نماید آمو دسته تیر و دوز از دست و چون
 بر سر شکاری خود رسید و در مندی را با سینه مجروح و دل بر خون بدید محنت عثمانک
 شد و از بیفکری خود را هلاک نموده بخاکش عذرا بسیار خواست و مر هم به نزار دنیا
 سرج انسانی داشت چون بجانب شهر روان شد و با خود قرار داد که پس ازین
 هر کاری که کند بیفکر نکند و در نواحی آن شهر یکی از تیز روان راه طلب که

که بواسطه علاج نفس خود قطع اسباب نموده گوشه نشسته بود و ملازم خود خود بوده
 در جست و جوی رضای الهی بسر می برد ملک را بخاطر رسید که پیش او باید رفت
 و در یوزنه نصیحتی کرد پس ملک بصومعه او در رفت و آنچنانکه بزرگان را با در و نشان
 ساوک باید کرد بجای آورد و دستد عا نمود که میخواهم که گوهری نامدار ارکان انش من
 با زوی تا آن وسیله زیادتی رتبه در ظاهر داروی آرموده باشد از برای آبادانی
 درون آن درویش صافی دل بعرض رسانید که ای ملک خصلتی که بزرگان را
 مریایه و دولت ظاهری و باطنی باشد خستم فرو بردن است و در هنگام غضب حلم
 و نسیدن ملک گفت ای درویش راست گفتی در زمان غصه عنان خود گرفتار
 پس مشکل است و آنچنان دولتخواهی هم ندارم که دران هنگام سخن رست بعرض
 رساند چاره عنان گرفتار غصه را باز گوئی درویش گفت بزرگان دولت
 لازم است که از ملازمان خود کسی را که در میان ملازمان بعقل و دیانت و رستی اقیاناز
 داشته اند محرم اسرار خود گردانند و در خصمت دهند که در هنگام غصه بروی بی که داند
 از کارهای ناشایسته منع کند و آگاه گرداند تا هنگام بهم رسیدن آنچنان شخصی چاره
 آن کار است که سگ قهقرویسر باید که آنرا یکی از خدمتگاران نزدیک خود بسیار
 و بگو که همواره آن سگ خط را گرفته منتظر احوال تو باشند هر گاه داند که زمان غضب
 در رسیده است یا در کاری دشمنانک شده یکی از ان خطما بدست تو بدید باید و آرم
 چون دل هوشیار و بخت بیدار داری خواندن آن خط ترا از غضب باز آرد و اگر
 بیند که خط اول چندان سودمند نیامده است خط دوم باز دهد و اگر نفس از اجاکه
 در اصل آفرینش سرکش افتاده است از نوشته دوم هم آنچنانکه باید بیدار نشود
 نوشته سوم متو باز نماید از درگاه الهی چنان میخواهم که درین مرتبه تاریکی غصه
 بنور حلم بدل شود ملک بدین سخن خوشوقت شد و درویش آن سگ رفته
 یکی از خدمتگاران نزدیک سپرد مضمون نوشته اول آنکه در زمان قدرت عنان
 اختیار بدست نفس بداندیش و شمنی منه که ترا از نظر لطفت الهی اندازد

دور ملک ابدی گرداند و خلاصه رفته دوم آنکه هنگام چشمه بریز و درستان مهران با
 تا بر و درستان بر تو مهران باشند و مقصود نوشته سوم آنکه از فرموده خود در گذر
 و به وقت و بهر حال از انصاف روی بیچ ملک شکر الهی بجا آورده از گوشه
 درویشی نیز بهت گاه خود باز آمد و پیوسته در خلوتها و بارعام بلکه هنگام حکمرانی
 و زمان جشنها که است در وقت احتیاج این رفته بر عرض کردندی و او را بدین
 جهت ملک فدای القاع خواندندی و این ملک را کینزکی بود خوب روی پاکیزه خوبی
 بر یا دتی التفات و توجه مخصوص بوده از نارسائی و کم حوصلگی خاتون ملک
 همواره در رشک بوده چاره این کار بحیثیت و محرم نمی یافت تا آنکه روزی
 با مشاطه حرم مرای باز گفت و از میدو لقی و کشتن ملک و دفع کینزک چاره
 جست مشاطه بدرگاه گفت مصلحت آنست که قدری زهر ملام را به نیل
 بیامیزم و نجانه کینزک رفته از آن نزدیکی زنج و غنچه آدمی نهم ملک چون لب
 باک رساند بر جای مرد شود چون ملک نماند چاره کینزک آسانست خاتون بخیزد
 میدولت ازین دل شاد شد و مشاطه از تبه کاری دو بکار تبه پرورنده منتظر امر
 ناشدنی بود ناگاه این سرگذشت را غلامان ملک از پس پرده می شنیدند هر چند
 گوشش کرد که ازین بلای ناگمانی ملک را خبر کند یا کینزک تا آگاه سازد و سیر
 نشد ملک بجاوت خود بخوابگاه کینزک تکیه کرده بود و غلام کشته شدن خود را قرار
 داده چاره کار طلب کرد بی تابانه خود را در مرای حرم انداخت چون نظر ملک و
 اقتاد و رفته شد و شمشیر کشیده بجانب غلام روان شد از خلوت مرای بیرون دید
 ملک شمشیر کشیده از بی او بد آمد و مستر خاص رفته بدست گرفته بردار تا ده بود
 چون ملک را غصه آورده دید پیش آمد و یک رفته باز نمود فائده نکرد رفته دیگر
 باز نمود سوومند نیامد رفته سوم بویض رسانید ملک را وقتی صبر پیش آمده اند
 از خشم باز ماند و بطلعت غلام را طلبیده پرسید که ای نادان این لیری برای چه
 کردی غلام از روی بستی سرگذشت را باز نمود و گفت چون توانستم ترا آگاه ساخت

ساخت خود را بتیابانه درین بلا انداختم که زمانی ملک بمن پرورد و شاید که حوش
 تو از من گفت ملک خاتون را طلبیده داشته تحقیق نمود خاتون منکر شد و گفت ای
 ملک این غلام بیگ را بار بار شنیده ام که باین کینزک هر کاری دارد و لیکن میدستم
 که اگر این سخن بگویم باور نمی دهن به تهمت کردن بزمان شوم الحال او را ملک خود
 دیده هست در کشتن او تا خیز نکند و حیل او را گوش ندارد ملک بجانب غلام مگر سب
 غلام گفت ای نجبت بیدار این نیل نما که در نزدان آن آورده هست آنگاه گویم که به کسی
 فرمائی که میان ما همه که در آن ساخته است مشاطه در حیب خود را بر او را طلب
 امید که حقیقت کار ظاهر شود پس فرمود تا مشاطه را حاضر گردانیدند و حقه را پیش او
 یافتند و قدری از آن نیل مشاطه را دادند تا بخورد خوردن همان بود و درون همان چون
 حقیقت معلوم شد خاتون را نبند کرد و غلام را خط آزادی داده یکی از بزرگان دولت خواه
 ساخت و این دوستان را فائده آنست که بر بیکت بر داری ملک از بلا خلاص هست
 پس رای میلا گرفت ای بلار شکو سخن کردی و مرا درین کار خطائی بزرگ افتاد اما آنکه
 چنین مرد و تو خواه فرمودند بودی چرا درین کار اندیشه درست نکردی و چون میدستی
 که من حکم برای کشتن ایران دخت از دست خشم کرده ام تدبیری درست چرا نکردی مرا
 از تو پس عریب نمود بلار چون در کشتن ایران دخت بجای طور کرده بود اندیشه داشت
 که مبادا افسوس خوردن همی نداشته باشد جواب داد که ای ملک ندان که از اخلان حکم کردن
 نمیرسد مرا درین کار طاعت چه میکنی رای را یقین شد که ظاهر حکم رفته است و چون
 در آنجا ایام دور اندیش اندیشه نکرده بود از نهاد او بر آمد پس روی فزید کرد و گفت
 مرا کشته شدن ایران دخت سخت آزرده کرده هست و نا امیدان تو نیز از بی آن شده
 است چاره ایکار چیست وزیر گفت ای ملک و نامایان پیشین گفته اند که آنگاه که
 در خشم و اندوه باشند کسی آنکه نت او بکار با باشد دوم آنکه در هنگام قدرت نیگویی
 نکند سوم آنکه نا اندیشیده کاری کند که عاقبت آن آسپانی کشد الحال و دیگر آنچه
 چاره نیست هر که میفکد کاری کند بدو آن رسد که بان که بر رسید رای بر سید که چگونه

این تقدیر است که

بوده است آن حکایت گفت آورده اند که جغتی کبوتر در اول تابستان در چند
 فرسنگ آورده در گوشه چیمت ذخیره رستان نهاد و آن و آنها بسبب نرمی بسیار میبود
 چنان تابستان با خورسید و از گرمی و آنها خشک شدند که از آنچه بودند نمودن گرفتند
 کبوتر در دو چند بجای رفته بود و چون باز آمد و از آنک دید صحبت خود را ملامت
 آغاز کرد و گفت این دانه بار برای رستان نگاه داشته بودم برای چه از آن خوردی ذری
 صحرای گذشته روزی زمان تنگی را چو بر دشتی مانده گفت این حرکت از من بوقوع نیامده
 و کبوتر چون دانه کمتر دید انکار او را باور نمیداشت و می زوش تا سرد شد پس در فصل
 بهاران نم در دانهها پیدا شد و همان قرار اول دانهها باز آمدند کبوتر دانست که سبب کم نمودن
 دانهها چه بوده است و بر شتاب زدگی خود را ملامت میکرد و از فراق دوست جهانی خود
 ناز را میگریست فائده این داستان آنست که موشمندها را باید که در هیچ کاری خصوصاً
 در کشتن تری نه کند ملک گفت ای ملار اگر چه من بیکرم تو بدتر از من کردی من خود
 خشم و شتم اگر شتاب زدگی کنم چه دو باشد که خود در آنوقت نمی باشد اما تو که خوبی من
 میدانستی و موشمنده بودی چرا شتاب کردی ای ملار سخت رنجورم از جدایی ایران و
 ملار گفت از غضب ملک اندیشدم و آنکه ملک از دوری اور سحر بست جانی آنست
 که دانهها را برای بیخ نوعی زن نم خورده اند اول آنکه ذات شریف و غوی خوب
 داشته باشد دوم آنکه دانا باشد و بر بار و یکدل سوم آنکه خود را از نصیحت نگاه ندارد
 و حاضرانه و غایبانه مهربان باشد چهارم آنکه در خوشی و غمی و نیک و بد موفقت نماید
 و حق واری نه کند و پنجم آنکه حسنه قدم و مبارک خال باشد بر شوم و این دخت
 با این صفتها آراسته بود و بی چنین یاری نه در زندگانی لذت نیست و نه در کامرانی
 راحتی و سخنان رست و درست که در مزاج بزرگان ظاهر و شوارمی آید میگفت
 در ای از شنیدن آن غصه میخورد و با خود میگفت که از یک شتاب زدگی که کردم
 در نعم جایز شستم اکنون اگر این وزیر من درستی کند همان بهتر که گوش کنم و از
 جای نزوم و چون بر خاطر ملار یقین شد که از زدگی خاطر ملک را از اندازه بیرون

و از کار کرده خود بسیار شیواست زبان وانش آگاه ساخت که ایران دخت زنده است
 و من فرج دانی کرده اورا ناکشته ام ملک از شنیدن این خبر خرم دل شده سجده شکر الهی
 بجا آورد و گفت ای سنگدل چگونه سخن میگردی که یقین من شده بود که ایران دخت
 را کشته و چرا بر من چندین آرزوگی داشتی و مرا بر خرد و در بین تو اعتماد بسیار بود و بعد
 که همچنان ظاهر شد ملار گفت ای ملک این سخنان صحبت آن بود که نیک نشناسم که خاطر
 ملک از این کار شیوا نشده است مرا خواهی نخواهی فرموده ملک با ایستی کرد ملک بدوش
 ملار آفرین کرد و گفت که خدای سپندیده بجا آوردی انشاء الله نتیجه این مراد است دینی و
 دنیوی در کار تو آید پس فرمود که ملار زفته معذرت نماید و ایران دخت را بطنم تمام ملاکت
 آورد و ایران دخت شکر طربندی و شکر گزری بجا آورده زبان منت برکشاد ملک گفت این
 منت از ملار باید دشت ملار گفت اگر مرا بدوش ملک اعتمادی نمی بود کی این گستاخی
 میدانم کرد و مخالفت فرمان کرده زنده می گذارتم پس شکر گزیر ملک می باید بود از من
 چه آید ملک از شنیدگی و بلند می دریافت ملار خوشحال شد و پایه وزیر را بلند ساخت
 و کار و بار خود با و گذارشت و چنانچه کار ایدون از نیک و بد تعبیر کرده بود ظهور آمد پس
 ملار وزیر را با صالت خود و کالت اهل فرزندان ملک از بر جهان بدرون داد و بلند
 و تعبیر خواهم که گفته بودند که در ساختن ملار کار ایدون که با دوش ملار از فرزند
 خدا و درست گفتار و درست کرد است حاضر ساختند و من برای این بر جهان کافرست
 بدانش حکیم نیکو مقرر فرمودند که هر چه برای جهان آرای حکیم بران قرار یابد متصدیان هم
 عدالت بجز رسانند کار ایدون چنان دید که بعضی را برادر کشیدند و جمعی را در پای میل
 انداختند برای میلار کار ملک را بر ملار وزیر گذارشت و خود با ایران دخت بوده همیشه
 صوری و صغوی میفرمود خلاصه این باب آنست میلار نام در هندوستان فرمانروائی
 میکرد و عنایت الهی شامل حال او شده از دنیا کام روانی بوده شبی خواب نرفت بار
 خوابهای پریشان دید بر جهان بدرون را نیک کردار دانسته خوابها را در میان آورد
 آن میدوید و آن آزار دینیه را بخاطر آورده در مقام کینه گشتی شدند و زبان هوا خواهی

در آمده گفتند که درین خواب خطر جان است و چاره این کار جز آن نیست که به خون
 پسران و ایران دخت و بلار وزیر و کمال غشی که هر کدام یکا نه روزگار اند غسل کنی و آنچه
 از اسب و فیل و شتر بهتر باشد نیز بکشی و غول آنها را بر خود پیاشی و آن شمشیر خاصه
 خود را بجد از کشتن آنها بشکنی امید است که ازین جان نبری رای میلا را راعم افروز
 و مردن خود را از کشتن آنها آسان بدید و گفت ای برهمنان مگر شما داستان سیریلان
 و بوتیار شنیده اید که در آن هنگام که دست بر اسبجیات یافته بود و ارکان دولت همه
 آتش میدن آن آب میگفتند بوتیار در میان آمد و گفت ای ملک اگر ترا انقدر شکست
 هست که مردن و دوستان و مخلصان می دید با شتی بخورد و لا محذور پس سلیمان سخن بویا
 عمل نمود بر برهمنان گفتند اگر ذات ملک است دوستان مخلصان بسیار فراموش آیند از
 افسانه بوتیار نتوان خلاص عقل نمودن ملک و خلوت شد و میگفت و چاره
 کار خود می یافت بلار وزیر از دور بینی دریافت که سبب چیست که ملک در آن روز
 است که غمگین می باشد و سخن با ما نمیکند و مواره با برهمنان بدرون خلوت میازد
 بناید که دشمنان دوست نمانند بر آن گیزند که چاره پذیر نباشد پس بلار وزیر از آن دخت
 رفت و او را بخلوت همراهی ملک فرستاد ایران دخت باعث فکر و اندوه پرسید
 ملک هر گونه رازی چون سر گذشت شمشیر و تعبیر خواب که از برهمنان شنیده بود با او
 در میان آورد ایران دخت شکفتگی آغاز کرد و گفت ازین چه بهتر که جان ما بید
 سپر بلای ملک شود اگر اقمین شده است که برهمنان از روی دوستی و دروغ تو را می گویند
 تا خیر کنی و اگر درستی و دوستی ایشان شبهه داری درین زندگی کار ایدون حکیم
 رست گفتار و درست کرد است این خواب با و باز گوی که آنچه کار ایدون تعبیر
 گوید جای شک و شبهه نیست پس ملک پیش کار ایدون رفت و آنچه گفته بود
 باز بنمود و تعبیر خواب با کرد و گفت آنچه برهمنان گفته اند همه غریب بود آنچه آنکه
 کار ایدون گفته بود همانند که در بطور آید و برهمنان اسبیری خود رسیده اند خلاصه
 این باری نیست که بزرگان خصوصاً فرمان روایان را هیچ چیز از حلم و وقار غریب

و این چیز جز بهمنی و انا و مخلص دست ندهد چنانکه داستان رای رایان رای میلا را
 و بلار وزیر ازین آگاه می سازد فقط

باب پانزدهم در برهمنان سخنان بویفایان

رای و شاکیم گفت ای رازدان خرد فایده بروباری شکساری باز نمودی و دل فرس
 پذیر مرا روشن گردانیدی اکنون میخواهم که میان فراتی که پادشاهان کدام طائفه را
 از مردم بکارهای ملک و مال گذارند و چه جماعه را از مردم گزیده بکار و بار جهانمانی
 باز دارند که بسیار مردم بد و در لباس نیکان در آمده اند نه قدر عنایت شناسند و نه پای
 خورا و اند بید پای حکیم گفت ای ملک دریافت آدمی کار دشوار است تا چند بار
 در کارهای گوناگون آزموده نشود اعتماد در انشاید و بزرگ ماضن را لائق نباشد
 از ان نشانههای آدمی خوب که همه کس در یاد امانت و دیانت و در همت گفتاری
 عالی همی و بزرگ غشی است که هر که بی دیانت با فر و بایه بی همت است او هم در کار
 الهی است و بخدمت پادشاهان که برگزیده حق اند لائق نباشد و دوستانها
 پیشینان آگاه می سازد که هر فتنه و بلای که در ملک پیدا آید از وجود کم اصل دروغگو
 خیانت پیشه بوده است و از نشانههای خوبی آدمی آنست که هگی همت او و خواجهان
 آن باشد که بد کرداری بهستی گراید و از اندوه دیگران اندوگین شود ای رای سید
 نشان مردم پسندیده بسیار است اما مایه همه کارهای نیک آنست که خردمند باشد از آنچه
 خلاص عقل بود می ترسیده باشد ای ملک بچرب زبانی و صورت آراسته اعتماد کنی
 که پس مردم فریب خورده اند چون گمان نیکی در حق کسی کردی در رعایت و تربیت او
 شتاب کنی که دنیا مردم خرد و فر و فرمای را از جای برود و بیوش گرداند و هر گاه مرتبه بزرگ
 شود در نظر بار فتنه زفته بزرگ میشود هر چند که در اصل عزیز نباشد پادشاهان را
 به طیب حافظ تشبیه کرده اند طیب و انما مزاج بیمار تا نیکو نداند و بسبب بیماری از
 نبض و تقاروره خوب نیابد در علاج او شروع نمیکند و چون شروع در معالجه نماید مرتبه
 برتره دار و با میدد که رفته رفته کار او بصحت میگذرد همچنین فرمانروایان در

بر کشیدن ابتدا و بزرگ ساختن ایشان ملاحظه کرده اند و یکبارگی شتابی نمیکند که بنا
 بدواتی بلباس نیکان در آید و بجمله خود را از دولتخواهان شمارد و محل اعتماد گردد
 آن بدست در مقام خوابی رعیت و سپاهی شود و بسبب بد کرداری او وبال
 بحال آن فرمان روا باز گردد و وجه راز برای سر بسته از چنین کسان فاش نشده است
 وجه مخفیتهما که از چنین مردم نرسیده است و از سخنانی که مناسب با خیال است داستان
 در گریبان مردم جهان ندیده میناید برای پرسید که چگونه بوده است آن حکایت
 بر من گفت آورده اند که حاکم حلب برای دختر دوستدار خود پیرایه است میفرمود
 که درین میان تعریف از گزینش که نهایت استیفا و نادر است و کارها را در
 پس او را طلبید و پیرایه فرمود که حضور راست میگردد باشد و مانند زمانی
 نزد گریوی نیکو و چرب زبانی در بل حاکم چنان گزینش تا آنکه همه بینه میباشند
 وانش مردی از ملازمان او در وقت یکبار صحت یافته بعضی رساند که ملک
 بی اندازه خرد پا به نیک اتی او بگزاریش معلوم فرموده باشد که در بزرگی او باالغ
 از حد فرموده است و بخت آن پیشین از مردم بازار است و مردم اهل خرد صحبت
 کم داشته اند و آنها را پاپه بزرگی نرسانیده اند و بخاطر من چنان میرسد که این
 شخص بر تنه بر که از اهل بازار نباشد نیک ذات هم صحبت جویند غیر از بزرگی
 مردم سخن نگویید و همواره کار او را مقام و آزار مردم است و از چنین مردم آیین
 و فاداری نیاید و نشیوه حق گزینی بیجا نیند و من بار بار دیده ام که هر گاه ملک
 در حق کسی نیکی کرده است نشان ناخوشی از روی او ظاهر شده است و
 خردمندان گفته اند یکی از نشان مردم بد آنست که تاب گرم و یکبارگی آشته باشد
 و غشینی و همزبانی بزرگان کسی را سزد که به نیکی ذات و بسیاری خرد آراست باشد
 ماگ گفت ای خیر اندیش میدانم که از دلسوزی میگویند لیکن این صورت نیکو دار
 و خوبی صورت بر نیکی درون خبر میدهم جواب داد که ای ملک حسن صورت و نام راه
 کم اندیشان است خرد پروران بصورت اعتماد نکنند و در زمان پیشین حکم خوبی بصورتی را

را دید و لش با صلح است او شد چون در مقام نمیدان درون او شد او را بد درون
 و بدوات یافت از روی بر تانت و گفت نیکو خانه بود اگر در وی کسی بودی ملک
 فرمود که صورت نیکو بر فراخ معتدل خبر میدهم و چون بحال تربیت او کرده شود خفت
 او نیکو شود جواب داد که ای ملک نیک ذات از خردمندان پوشیده نیست و تا
 کسی را اگر هزار سال تربیت کنی از خردی نیاید اگر سخن را باور نمیکنی سخنان
 خردمندان پیشین ملاحظه فرمائی چنانکه ملک زاده را پیش آمد ملک پرسید که چگونه
 بوده است آن حکایت گفت که فرمانروای فارس را پسری شد و بر شانه
 این اسپر مقدار کف دست خال سیاه بود ملک از دیدن این چیران جانزدانان
 خاصیت این را پرسید جواب دادند که چنین قرار داده اند که هر که اینطور نشان
 داشته باشد کشور گیرد و جهان کشتا شود و اما او را خاطر باری بزرگ پیش آید ملک ازین
 نوع خرد سخنان شد و عجب گشت پس همواره در نگاهبانی او کوشش نمودی چون
 چهار سالگی رسید و در نزدیکی خانه ملک زاده کفشگری بود که ذات بد سیرت پیوسته
 بخانه او آمد و شد نمودی و بازی کردی تا آنکه الفقی تمام میدا کرد و وزیر گفت ای ملک
 خردان را چه صحبت فرمایگان گند شستن آنها را ضائع کردن است چه در اندک زمانی
 غوی و عادت آنها در نهاد ایشان اثر کند که طبیعت آدمی زاده غوی و خصلت را
 از صاحب می و زود باید که ملکزاده از صحبت کفشگر بر سیر نماید ملک فرمود که کی است
 پیش من بسیار عزیز کفشگری غوی گرفته است اگر از صحبت او باز دارم اندک کمین
 مبادا که اندوه او به بیماری کشد روزی چند صبر باید کرد چون کلان شود به نصیحت
 او را از صحبت باز داریم و بر خاموش شد ملک کفشگر را طلب داشته غایبها کرد
 و فرمود که تو را با مسایه و این جگر گوشه ما متوالفت گرفته است باید که از حال او
 نیک خبر دار باشی که مبادا از او امری ناخوشی سرزند کفشگر گفت مرا چه اندازه که
 شایسته این خدمت باشم پس کفشگر در نگاهبانی و خدمتگزاری ملک زاده سعی
 بیشتر نمود ملک زاده را با او انس بیشتر شد تا آنکه شبها بخانه او ماندنی از نیکو خردی را

اعتماد ملک برود بیشتر افزوده تا آنکه ملک بسفیری رفت و ملک زاده را بجواب قهرتی آورده است
 بسیر مانع برده بود آن کفشگر بدفیات دید که ملک زاده تاج مرصع بر سر او دارد و جامه مکل
 بجواهر آراسته در بر سر شت نصیبت آن بدفیات در جنبش آمد و با فرود اندر کشید که این
 جامه قلیج و این جواهر و مویز و سربایه هزار سوداگر تواند شد حالا ملک بسفیری رفته است
 صلاح آنست که این سپهر را بردارم و بشبه دور دست برده پیرایه را به بهای بسیار فروشم
 و سربایه سود خود که فایده آخر کار این بی دولت کم اصل این را از برای یکی از غلامان معتد خود
 در میان آورد و داری بیوشی بک ملک زاده و خدمتگاران حاضر را بنوعی داد که از موش
 رفتند پس ملک زاده را در صندوق بزرگ خوابانده بر پشت جازه تیر و بر پشت خود
 و غلام بر پهلوی با دو رفتار سوار شده و دو اسب دیگر کویل همراه گرفت و قورش راه
 برداشت از باغ روی برآه آوردند و همه شب راه رفتند و آنکه زمانی از کمر و آن ملک
 گذشته بولایت دیگر رسیدند و غلامان و خدمتگاران تا نیمه روز بیوش افتاده بودند
 و هیچکس را بر حال ایشان اطلاع نداشت آخر باغبان خوابهای آنها از اندازه برون یافته
 خبر گرفت و بر حال ایشان واقف شد و دروغن بادم بسیر که آینه در بینی هر یکی
 ریخت تا بهوش باز آید از ملک زاده و کفشگر نشانی ندیدند سر گذشت بهادر بسیر
 باز گفتند ما در بسیر سوار شده باغ آمد فرمود تانی برید و پیروی نمایند هر چند بشیر بستند
 که نشان یافتند و ما در فرزند شب به شب از سوز بسیری نالید و سر بر زمین می زد
 تا آنکه جان را سپرد چون خبر ملک رسید ملک بشیر خود آمد و آئین ماتم داری بجا آورد
 و شکیبائی پیش گرفت و با خود گفت هر که سخن دولت خوابان خردمند نشنود هر چه
 هر چه بیند از خود بیند و کفشگر حرام زاده بخیر ولی سعادت ملک زاده را بک شکستام
 برد جواهر و مویز و سربایه گرفته آن ملک زاده را بدست سوداگری راهی بفرست
 و سوداگر غلام را برگرفت ده سال تربیت کرد و پس از آنکه بحسن آداب آراسته شد
 تجده پیش ملک فارس آورد و چون ملک زاده حرد جدا شده بود ملک زاده در خدمت
 و آنرا بهای گران بخرد و در حلقه غلامان خاص در آورد و چون نشان دولت مندوی

دولت مندوی از روی و پشیمانی او ظاهر بود ملک در تربیت او میکوشید و در آنک زمانی محمد
 شد و خدمت نزدیک سر فرار گشت درین میان اچو سهری که همواره در خزانه بوده مدار
 قیمت جواهر بر بود دوستی شد آن جوهری بداصل آن غلام را که با فرمایگان کلان
 شده بود فریب داد و گفت که در وقت خواب انگشتری ملک را بردار و بمن بازده
 تا در ساعت نیک در انگشت تو باندازم بشرط آنکه مرا از زیر خود سازی که در آن انگشتری
 نقشتی است که هر کلام او را در ساعت نیک در انگشت کند فرما زوای ملک شود
 و غلام فریب خورد و شب چون ملک خواب رفت دست بر انگشتری ملک نهاد کرد
 و آهسته آهسته انگشتری میکشید ناگاه ملک بیدار شد و غلام را گفت ای نادان
 این چه کاریست که میکنی پس بخشم رفت و بکشتن او حکم کرد جامه از برش بر کشیدند
 جامه کشیدن همان بود و دیدن ملک آن خال را همان و شناختن فرزند همان
 ملک از دیدن این قصه غریب بهوش شد و شمشیر زن دست از شمشیر باز داشت
 چون ملک بهوش آمد سر و چشم فرزند میسید و گفت ای نور دیده ازین که سخن بر زیر
 نشنیدم و ترا چه صحبت کفشگر کم اصل گذارتم ترا درین ملامت انداختم و خود را چنین
 نعم داشتم بسیر نیز هذر باخوست و گفت دوستی جوهری مرا بدین گساختی دست ملک جمع جهری
 را تشبیه نمود و فرزند خود را نصیحت کرد که دیگر پیرایون صحبت ناقصان نگرود و پیوسته
 با خردمندان بزرگش زیست نماید ای ملک فایده این داستان آنست که صحبت
 بداصلان آزاد را بنده و بنده را مملکتند که داند و زرگر از جمله آنهاست که از صحبت
 او پیرایه لازم است ملک گفت این افسانهها برین چه میخوانی پادشایان بزرگ
 بی زبونی دولت و الوام الهی در کاری آغاز نکنند و چون من او را برداشتم ایم
 امید هست که عاقبت خیر باشد تا که برگزیده الهی ایم بی رضای او کسی را بلند پای
 نگر و ایم زبیر و ناچون دست که سخن من سود مند نمی آید زبان در کشید چون زخمی چند
 برگذشت زرگر پای از اندازه بیرون نهاد و در گرفتن مل مردم و آزار رساندن
 جانایان دلیر شد و زنی صحبت پیرایه دختر ملک جواهر منجمت خبر یافت که دختر

بازگانی بدین گونه جواهر قیمتی دارد زرگر طلب آن کس فرستاد دختر بازگان گفت پیش
 من چنین جواهر نیست اخرا و اطلب داشته پیش دختر ملک حاضر ساخت چند آنکه
 آن بیچاره میگفت که ندانم سود مند می آمد آن زرگر بخیر و از دختر ملک حکم قید کردن
 گرفت تا آنکه در قید زرگر ملک شد چون خبر ملک رسید دختر از نظر انداخت و
 زرگر غیبه در گوشه پنهان شد مادر دختر صلاح در آن دید که با دختر چند روز بیرون
 رفته در چهار باغ ملک باشد تا قهر شهر یازد و نشیند چون بیایم در آمدن زرگر خود را
 با بخار ساند چون نظر دختر بر آن افتاد و در غم شد و گفت ای تبه کار باز آمدی که
 نغف دیگر بر انگیزی بروی دیگر ترا پیش من راه نیست زرگر پریشان برون آمد و روی
 در میان نهاد چون شب درآمد و بهر سو جهت آسایش خود جای محبت از بسیاری
 تاریکی راه آبی نمی بود قضا در آن صحرای تاریکی چاهی فرو رفته بود زرگر نیز
 در آن چاه افتاد تیری و بوزن و بازی در آن چاه افتاده بودند این جانوران آزارند
 از پنج خود با نژادی دیگری زهر خنند و روز به روز بر آن بگذشت اتفاقاً مرد جهان دیده از
 شهر بر آمده راه سفر پیش گرفته بود ناگاه گذر او بر آن چاه افتاد از عین آخال
 پریشانی خاطر گشت و با خود اندیشید که این آدمی اگر چه بگرد و خود گرفتار شده
 باشد اما مروت آنست که تا او را به نیارم قدم پیش نه نم نرسد فرود گذشت
 بوزن در آن او غیبه بسر چاه رسید بار دیگر در آن را در فرود آورد این مرتبه بارش پی
 گرفته بالا آمد سووم بارشیر خجسته در رس نمود از چاه برین شد هر سه زبان بزبانی
 دعا کرده گفتند اگر کسیب باشد که شش کتم تا پادشاه این نیکی جای آوریم بوزن
 گفت من درین کوه که بشهر نزدیک هست می باشم اگر آنجا بیای حق خدمت تو
 بجا آرم بار گفت در فلان جای در شهر گوشه منست اگر گز تو بد آنجا افتد در برابر
 این نیکی کتم و منست بر خود هم شیر گفت من در فلان میشه که نوامی فلان شهرت
 می باشم اگر کلبه مرا مشرف سازی آنچه نیکی از دست آید بکنم هر کی عهد با من است
 و گفت بالفعل در برابر این نیکی یک نصیحت میکنم که این مرد را از چاه برون میار

میار که آدمی بد عهد باشد و پادشاه نیکی بدی کند همه گفتند که باین مرد روز ما بسر برده ایم
 بحسن ظاهر فریب نباید خورد که اهل روزگار بیشتر آرایش ظاهرا مشغول اند و از آزار تن
 در عن خود غافل مرد جهان دیده سخن ایشان را گوش نکرد و زرگر را از چاه بر آورد زرگر
 نیاز بجای آورده اندکی از سر گذشت خود باز گفت و التماس نمود که اگر بویرا از من تا
 گذری افتد چه خوش باشد تا حق تو بجا آورم جهان دیده گفت حالا به نیتی دست
 از شهر بر آمده ام که سیر عالم کنم و از نیک و بد روزگار پندی بگیرم اگر حیات باشد
 عهد کردم که دیگر بار ترا به بنیم پس بدین قرار و پیمان از هم جدا شدند و ملک از تربیت
 زرگر و ناشنیدن سخنان وزیر و اناش منده بود هر چند بزرگان در باب خرق عرق مشغول
 کردند سود مند می آمد تا بدین قضیه یکسال گذشت و مرد مسافر برخی از جهان را
 تماشا کرده و سی صد در دست زر بدست آورده بوطن خود باز گشت چون نزدیک
 شهر خود رسید در همین کوه که جای آن بوزن بود فرود آمد چون شب شد گروهی
 از مردان بروی ریختند و نقد و جنس که اندوخته بود تاراج بردند و دست و پای
 آنرا بسته در غاری که دور از راه بود افکندند بوزن مرد جهان دیده گلوی بار خود بسته
 بند پای بلاد از روی هر بانی پرسید و بن بار گنجت و بجز خود که از غن و خاشاک
 فراهم آورده بود و بر ویوه خشک و تر حاضر گردانیده گفت امروز درین گوشه بسر
 باید برد تا من از پی مردان رفته در گرفتن اسباب نگاه بونمایم پس از پی مردان
 روان شد و در فلان همه شب راه رفته بودند بسر شب زخمی از دوش اندخته خواب
 کرده بودند چاشت گاهی بوزن پی گرفته بسر وقت ایشان رسید پستواره بستگشت
 بدنه زر را بردشته بگوشه پنهان ساخت و باز اسباب از آنچه پوشید نهیهای مسافر بود
 برگرفت و بجای پوشیده نگاه داشت الغرض آنچه اسباب مسافر رفته بود با چیر
 دیگر از آنجا برداشت و خود بالای درختی نشست تا بسر گذشت ایشان آگاه شود
 مردان چون از خواب بر آمدند و نشانی از آدم و اسباب ندیده تبر سیدند و دستند که
 آنچه افسانه گران دیو و پری می نامند درین وقت از پیش بصد جان کنندن خود را

ازان دشت بشهر کشیدند و روزی خرسند پیش مسافر آمد اورا بجائی که سباب پنهان کرده بود بردزاهد به اسباب خود بستند کرده بودند را دعا کرده رخصت گرفت و اسباب دیگر زندان را به اسباب گذشت تا نگاه گذر مسافر دران همیشه افتاد که آنجا شیر بود و از دیدن شیر تبر سید از روی مهربانی سر در پیش آورد و گفت ترس که حق تو بر گردن نیست پس اورا اشارت کرد که زانی توقف نماید تا آئین مهربانی و حق گزاری بجا آید پس شیر بر طوت میگشت تا بدرباغی که دختر ملک آنجا می بود رسید دختر را دید بر لب عرض نشسته پیرایه قیمتی برگردن دارد شیر بیک سر خنجره اورا نابود ساخت پیرایه اورا برگرفت و پیش مسافر آورد و گفت معذور دارم که درین زمان غیر ازین چیزی دیگر هم بر سید پس روی بشهر آورد و با خود می اندیشید که از آنجنس خود چنین وفاداری و حق گزاری دیدم اگر بزگر ملاقات شود چه نیکیها و چه دروغها نماید و باستانی او در ستمای زر فروخته شود و این پیرایه که گنجینه جواهر است به بهای گران فروخته آید سحر که مسافر بشهر درآمد آوازه گشته شدن دختر ملک میان افتاده بود و مردم سر اسیمه روی بسیار گاه ملک نموده بودند و زگر نیز به تحقیق انجمن از گوشه خود بر آمده بود ناگاه مسافر را دید کرم بر سید و سخاوت خود آورد و این آئین مهربانی و جهانی قصه خود را تمام بازگفت و درستان میوانی خود را اول تا آخر در بیان آورد مسافر اورا به بندگی گران نصیحت کرده تسلی داد و گفت ای برادر من خود این پیرایه را بردار و بفروش آنچه ازان ترا در کار باشد بگیر و آنچه ازان ترا در کار نباشد پس بازده زگر چون اورا بدید و شناخت تحسین بسیار کرد و گفت به بهای گران بخر و ششم و اندکی ازان برای خود بردارم که آن مرایه روزگار تواند شد پس زگر پیرایه را گرفته از خانه برآمد و با خود اندیشید اگر این پیرایه را بملک نمایم کشنده دختر ملک را با دو سپارم بقیه نیست که ملک از نگاه من درگذرد و مرا بر تبه بلند رسد پس بدین قرار زگر نزدیک شد و خبر رسانید که کشنده دختر را با پیرایه گرفته ام پس مرد مسافر با پیرایه حاضر ساخت مرد جهان دیده چون دیگر میوفائی زگر را دید

زگر را گفت این مژغی نیست ملک گمان بود که گناه کار این سخن را برای آن میگوید که بد کرد و ایراد جزا باید کرد پیرایه نیز گواه بدکاری او شد پس ملک فرمود تا او را بگرداگرد شهر گردانند و بنده کرده نگاه دارند تا فریاد سیاست بقصاص رسد باز رخصت یافته نزدیک آن مسافر شد و بر نا شنیدن چند خردمندان که همیشه نمود و مسافر گفت اکنون ملاست من جز زنی اوقتی اندوه من نیست چاره این کار اگر توانی بکن بازگفت مادر ملک را زخمی زده ام و همه طبیبان شهر در علاج آن عاجز شده اند تو این گیاه پیش خردنگاهار چون اطلب علاج پیش تو آید تو نیز ملک برو و اهل قضیه خود را تمام بازاران بعد از ان این گیاه را بخور جان ما و ملک بدو شاید که ملک اول بر تو بسوزد و در آن تو صورت بند و در آن حال که ملک با این پیرایه شسته از بگذر ما و روزی در روز بود از سوراخ خود بر آمده بر بالای کاشک از داد که دارد گزیده نزد آن مسافر بگیا است ملک فرمود که نام فریاد کنی چند آنکه جسته نشانی گوینده نیافتند دستند که از عالم غیب آوازی رسیده است پس مرد مسافر از زندان برون آوردند و داروی مار گزیده بر سیدند مسافر گفت داروی این پیش نیست لیکن قصه من پس شکر من است باید که ملک اول در استان مرایه شنود تا من داروی مار گزیده را بتو باز دهم پس ملک قصه مرد و او را یکبار گوش فرمود و قطع نظر از آنکه انجمن آوازی شنیده بود از روزی تقریر استی و درستی هم دریافت پس این گیاه را بر آورد و با شیر آمیخته با در ملک خوراند و فی الحال صحت روی نمود ملک مسافر را خلعت گرانمایه پوشانید و زگر بسیار آزار را بردار کشید و مرد جهان دیده نیکو کار بقصد خود رسید خلاصه این باب است پادشاه را با بد که هر کس را معتمد خود و سازد و بر فرود یای که اصل را محرم خود نکند و از چنانکه ملکه را طلب بصحبت زگر گرفت و ملک زاده او را نزد یکی و صاحب امر از خود ساخت و هر چند وزیر دانش عیینه سخنان و و تو خود ایاز و میان نهاد و سودمند نیاند و قصه پیر حاکم فارس که بصحبت کفشگر که اصل از بزرگی رسید بازگفت فایده کرد آن زگر از کم اصلی خود گنا بان کرد تا آنکه در چاه با شیر و مار و جوزند چنانچه شد و مرد جهان دیده

آنرا خلاص ساخت اما از گریز از بد اصلی به نیک ذاتی نیامد ذوات ناپاکش همچنان
 برستم و بیوفائی بود تا آنکه در مسافر را که آن جهان ولی نعمت بود برای گمان فائده
 بکشتم بر در غیب لطیفه ظاهر شد که از حق گمراهی را از خلاص شد در گریز بود
 رسوا شده بر در رفت آدمی زاده بود چراغ عالم افروز خرد میوفائی ولی نعمت
 حقیقی خود را نمی گزارد و جانوران دیگر همچنان چراغ دانش خود چه نیکی با که میکنند
 و گرنه بوزن کجا و آن دستگیری از کجا که تبدیل خرد خود اسباب رفته مسافر از ذوق
 پاداش نیکی او بجا آورد و شیوه طور پرستش هر بانه خلاصه است که اگر ملک
 حلب آن بداصل را بزرگ ساختی و دختر او کی خون بگیناه رنجی و برای چه برنج
 شیر کیسه شدی پس باید که همواره فرما زوایان در بزرگ ساختن مردم کمال احتیاط
 بجا آرند و بداصلان را بزرگ خود راه سخن ندهند تا دولت برقرار باشد و
 آسیب حوادث روزگانه بنید فقط

باب شانزدهم در التفات کردن گردش نما

چون رای و تسلیم این جواهر حکمت و در گوش کشید حکیم روزگار و دانای آموزگار
 گفت که از شنیدن این داستان که ملک را از هم نشینی بد نهادن خلل در
 خانه دولت پدید آمد منت پذیر گشتم اکنون میخواهم که این گره از رشته جان
 بکشای که چرا بسیاری از کریان دانا با بسته محنت دوران میباشند و لیسان
 نادان بطواع دل روزگار سپرمی برند از دانش دست گیر و نه ایسان نادانی
 از پای در آرد و آن چیز که ازین اندیشه جان گذار خلاص دهد کدام است
 دیگر بگوید که رویش نفع گرفتن و وضع ضرر کردن حیثیت تا شرح و صیفت
 چهاردهم که صیفت آخر نیست نیک تمهید به باشم بر همین دانشور جواب داد که
 آدمی زاده جهان تیر که در کاخانه الهی فروز و دانای تو انا هم بان انچنان که باید
 میکند که مجال چون چرا راه بود هر چه ازین عالم پدید آید بکلمه نیردانی و فرمان آگهی
 است خود که بهترین چیز است که بدان خوبیا توان کرد و بدیها از خود ساخت

ساخت وقتی کار فرمائی میشود که خواهش از روی باومی پیوندد و بی تقدیر الهی کار فرما
 از خرد کاری نکشاید از حسن صورت چه آید و نه در پیشه خوب چه دستگیری کند کار
 به تقدیر است نه بتدبیر خیا نچه شانزدهم بر در شهر مسطور نوشته بود که اسباب سائل
 جزغالی پیش نیست اصل کار وابسته قضای انزولیت و این را کتاب پیش طلاق
 و بلیز و قنانه خود ساخته و بر صفحه ایام با کار مانده و این سخن را داستانی رنگ آمیز
 است که دانشین اهل دانش تواند بود رای پرسید که چگونه بوده است آن حکایت
 بر همین گفت آورده اند که در یونان پادشاهی بلند مرتبت و بزرگ منش و و پسر
 خوب صورت و نیکو صورت داشت چون ملک کوس رحلت بلند آوازه ساخت
 برادر بزرگ خزانه پدرا بزرگ رفته و لهامی مردم از خرد و بزرگ بدست آورد و آئین
 پدرا بر تخت کامرانی نشست و در دولت ممبر خاص و عام کشاد برادر خرد را میم آنکه
 مبادا بحال او غدیری آنگیز و غربت را بر وطن اختیار کرد و در تنه راه دور در آتش گرفت
 تمام روز راه پیوده شامگاه بسر منزل رسید و به تمنائی و ناشکیبائی شبی بر فر آورده
 و صبح گاه باز آهنگ رفتن نهاد ناگاه جوانی خوب صورت از گردش روزگار غمناک
 پیش گرفته بود و با همراه شد شانزدهم چون راستی از روی او بر خواند به همپائی و همی
 او دل شاد شد و در منزل دیگر سوگد اگر سپری بسیار و آن تمام موش که ترک خانمان
 کرده سفر گزیده بود با ایشان پیوست روز سوم دهقان زاده که تخم باغبان کردن
 را یاد گاری بود رفیق ایشان بود محنت سفر همه ب راحت بدل گشته دوستان کیدل
 با سایش خاطر منزل می پیوندد بعد از گذراندن منزهامی دور و دراز شب مسطور
 رسیدند و بر کنار شهر آرامگاهی مناسب اختیار کردند هیچ یکی را از نوشته نمانده
 بود و از تقدیر نداشتند یکی از یاران گفت اکنون وقت آنست که هر کس میهن بخاید
 بجد و جهد نعمتی برست آرد تا بفرغت روزی چند درین شهر تو انیم بود شانزدهم
 گفت کار با بقدری است ازلی باز بسته است و بگوشش آدمی سر انجام نمی یابد
 هر که از آدمیان خردمند تر باشد در طلب آن تک و پو نماید همان بسیار

گفت حسن در دریافت نعمت در سینه بزرگست هر جا که جمال ظاهر شود مال تابع او خواهد بود و سوداگر سپهر نیز حرفی از صفحه حال خود بر خواند و گفت سرمایه حسن در بازار معامله کم عیار است و در اندک زمانی ازین مایه و سود چیزی بیست نمی ماند فائده را می راست و بدیدر دست و کار شناسی و معامله گزاری بر همه اسباب بالاتر است مینمایند که دست دران زند زود و بر او بر آید دهقان زاده گفت که خرد کاروانی همه وقت کار نیاید پس دانارا در مانده و نادان را کامیاب سازد و وسیله نهر و حرفت که کاروانان را بتوانائی و توکلگری رساند و چون بار دیگر نوبت سخن ایشانزاده رسید فرمود که من بهمان عقیده ام که گفته و سخن یاران را که میگویند به پیرایه حسن سرمایه عقل و کسب دولتی بدست می آید منکر نیستم اما مقصود من آنست که آنها همه بسلسله قضا و قدر باری بسته اند حکم الهی را گردن می باید نهاد و در تسلیم بر خط تقدیر نهاده منتظر تقدیر الهی باید بود هر که مارا آفریده است سامان روزی ما کرده است چنانچه پیر دهقان که مهم خود بعنایت و گذشت و بانگک زمانی بر طلب خود دست یافته از قید محنت آزاد شد صدا جان پرسیدند که چگونه بوده است آن حکایت ایشانزاده گفت آورده اند که در شهر اندلس دهقانی بود که با دست و دل کشته و اسباب زرقعتش دست در هم آورده وقتی از اوقات در مجلس بر رخ بنیزد و سیصد و نیا ز جمع کرد و بدان مایه همواره همیان زربش آورد و شمار کرده خاطر خود را خرسند ساختی روزی بطریق محمود زده شده در همیان کرد بود و چیزی است که بجایش نهد که از او آواز پای شنید دهقان از بیم آنکه کسی آگاه شود ز در او سبوی آب انداخت و خود همراه آن آشنا بدی روی روان شد و هنگام رفتن زن را گفت که طعامی ترتیب نماید چون دهقان بر رفت خاتون حرمت که آشی بریزد و سپورا از آب تنی دیده برداشت و بدر خانه آمده منتظر ایستاد تا آنکه آشنائی در گذر آید که از او آب طلبید ناگاه در ستائی قصاب جهت خریدن گاوی بشهر آمده بود گا و خریده از پیش خانه دهقان میگذاشت چون قدری

حکایتی است

آشنائی دهشت زن و دهقان با و گفت که آب آورده دهد تا حق آشنائی گزارده باشی روزی تا قبول کرد زن سبوی که ز دران بود نا دست نوبی و او قصاب سبوی بدوش نهاد و بطلب آب روان شد و دران راه از جنبش سبوی چیزی درون خود ریافت و فرود آورده ملاحظه نمود همیان زردید و بر نشاط تمام برداشت و بخود قرار داد که این زرا سرمایه نامرادی باید ساخت و از پیشه خود روی بیاید کرد و ایندرو ستائی آب آوردن بر طرف کرده زری که با خود دهشت گاوی چند توانا و جوان چیده خریده فقده خانه کرد چون از شهر برون آمد اندیشه کرد که اگر همیان با خود دارم از بیم زردان همین توانم بود و اگر در شهر جانی و من کنم از نگرانی خاطر می بخوشدلی توانم زود و به هیچ کسی اعتماد آن نیست که بامانت توان سپرد و صلحت آنست که این همیان را در خلق گاو و خنم نوعی سازم که بگلو فرود و در یک چاره را بدان محنت مبتلا ساخت و روی بوطن نهاد ناگاه پیشش در راه پیش آمد کاری چند دیگر که در دیده روی نموده بود به پدر باز گفت قصاب باز برگشته بشهر رفت و چون بشهر روان شد گا و را به سپهر سپرد و درین محل دهقان با یار خود از دیده خود برگشته می آمد و مدتی بود که دهقان زند کرده بود که گا و خوب را در راه خدا تعالی ببهر چون گاوی بدان خوبی دید مهبل خریدن کرد از آنچه قصاب زاده توقع سود میداشت بیشتر داده گا و را سخانه آورد و قصه زربادش آمد قصد کرد که زرا از ناخبر او گفت که سبوی چه شد زن صورت حال باز نمود و دهقان بخود گفت که چاره جز رضا بقضا نیست پس صبر نمود و فرمود که گا و را بکشند و رود های او را پاک میکردند که ناگاه چشمش بر همیان زرا افتاد و از خوشحالی بهوش گشت و چون بهوش آمد همیان را بر داشته و بسته زرا بار برون آورد و بزیرمان درستی برداشته بوسه دادی و بر چشم مالیدی و بخود قرار دادی که دیگر جای این همیان خبر که من نخواهد بود و یکدم جدائی از و صورت نخواهد بست پس آن دهقان همواره همیان زرا با خود داشتی و زرش زبان بلاست کشته شده میداشت و میگفت که این شیوه از توکل و درست و یقین دان که روزی آنچه از روز اول

مقرر شده پیش و کم نگردد و دهقان گفت ای زن در عالم اسباب از وسیله چاره است
 بصورت نگاهبانی اسباب می باید کرد و معنی کار بوجه کل باید گذشت زن کم در شید
 روزی همیان آنکه کشاده و برکناره چشمه نماند در چشمه غسل میکرد چون فلان شد
 جامه پوشید ز را همانجا فراموش کرده روی برآه آورد معاقب او شبانی با جان
 گوسفندان آنجا رسید و همیان ز بر لب چشمه دید بر پشت و با خوشی فراوان باز
 گشت و بنزل خود آمده بشمر و سیصد دینار بود با خود گفت این عقد تمام است هر چه
 ازین بردارم نقصانی بدین عدد راه یابد و شاید که دیگر باره بهمین عقد رسد باید
 که این نقد را برای روزی بیوفائی نگاهدارم پس سواد دل نیز در دست و زور در غل
 کرد و خاک خاموشی بر لب مالیده همان شبانی پیش گرفت اما دهقان را از زور
 یاد آمد بادل برخون اشک از دیده باریدن گرفت و بعد از آنده چپ دست و دین
 آغاز نما و آخر سر اسیمه و اندو هیناک بخانه باز آمد و صورت حال خود با عیال باز
 نمود زن زبان ملامت دراز کرده گفت ای بی عاقبت اندیش در نگاهبانی زن
 این همه کوشش نمودی و بخل و زبیده همیشه بر عیال تنگ گرفتی و اکنون در
 حسرت آن خون از دیده می باری دهقان گفت ملامت تو بر جاست صد
 افسوس که در نگاهداشت زور کوشش مپوده نمودم و از اهل و عیال باز داشتم
 و دهقان نذر کرد که دیگر مال ذخیره نه نهد و هر چه بدیش آید صرف عیال کند پس
 خواهی خواهی بوجه کل قرار داد و کار خود را بکار ساز حقیقی سپرد و شبان همیان زور
 در بغل داشته گوسفندان میچایید روزی نزدیک چاهی ایستاده بود ناگاه
 سواری چند از دور پیداشدند شبان از ترس آنکه مبادا از زور باستاند
 آن در دست زور دران چاه انداخت آخر زور بود که گوسفندان را بجا
 خانه روان ساخت و از پس رفتن او دهقان را گذر برکناره چاه افتاد ناگاه
 بادی تند وزید و دستارش در روبرو و همان چاه انداخت دهقان آهسته بچاه
 فرو شد و دست به ستار دراز کرد ناگاه همیان زور بدیش آمد چون شمر و همان سیصد

زور دران چاه

سیصد دینار بود و دهقان با زن گفت اینک خدا تعالی همان مقدار زور را که ازین
 غائب شده بود از غیب رسانید پس بموجب قرار داد خود زور را رنج کردن گرفت
 و بر عیال خود و زورنگانی را کشاده ساخت چون شبان ناگاه دل از گوسفندان
 پرده آخته بر سر چاه آمد هر چند زور را بیشتر جست کتر یافت آرزوه خاطر و بر شبان
 در صحرا میگشت بعد از مدتی شبان را گدازش برگوشه و دهقان اقتاد و دهقان شبان را
 دعوتی کرد و بعد از خوردن از بر کوزه سخنی در میان آمد شبان حکایتی میگفت لیکن
 شکایتی از روزگار در زور لب و پشت و در میان سخن آیدیده میشد و دهقان سبب گریه
 پرسید شبان گفت چگونه شکسته خاطر نباشم که سی صد دینار زور داشتم و سه روزه
 حیات من بود روزی از ترس میبایکی چند در فلان چاه انداختم و دیگر روز از فلانی
 نسیانم و دهقان از شنیدن این سخن آشفته برخواست و
 و پیش زن رفت گفت این مال که روزی حلال نپداشتم و
 دست دراز کرده میدر بخرج میکردم حق این همان بوده است اکنون همان بهتر که
 آنچه باقی مانده باشد تحفه گوین با و بدیم و زور پوشیده دارم تا هم دل او بدست
 آمده باشد و هم ما از محنت خلاص شویم و اگر حقیقه معلوم کند و همه زور خود طلب
 دارد چگونه توانم داد که دسترس هیچ مدارم زن با او در صورت موافقت نمود گفت
 حق بختدار باید داد و با قناعت در ساخت تا آنکه حق تعالی عوض آن باز دهد دهقان
 صد دینار که باقی مانده بود بر سهیل تحفه پیش شبان نهاد و شبان منت دار گشته بود
 و با خود گفت که این مقدوره دولت امید دارم که باقی نیز بدست آید حالا این را
 نیک نگاه باید داشت تا وقت دیگر چنین محنتی در زینتی پس چوب دستی که بد
 گوسفندان چرانیدی پاره از دخالی ساخت و زور را در و تعبیه نمود تا که هیچ نیاید
 روزی برکناره رود بزرگ استاده بود چوب دستی دران رود اقتاد هر چند جد کرد
 که بگیرد نتوانست گرفت و دهقان برکناره آب غسل میکرد و بھمای دید که آب بچای
 اومی آورد برگرفت و بخانه برد خاتون خوردنی می بخت و نیم نموده بود و دهقان آن

چوب را در هم شکست که مطبخ را بدان تمام سازد تا گاه دامن و بهقان پر از زرشک
 نزد برداشت و بشمر و صد و نیا تمام بود سجده شکر الهی در افتاد و دیگر باره دست کم
 بکشاد و سه روز برآمده بود که شبان باز منزل در بهقان رسید از بار اول هم آسوده تر
 حال عصا و صد و نیا باز گرفت است بگو که اول بار که این زرباز تو غایتی بود
 از کجا بدست آوردی و بجهت نوع جمع کردی شبان صورت رستی باز نمود که فلان وقت
 بر فلان سر خسته همیانی یافتیم که در و سه صد و نیا بود و این صد و نیا خود تو برین ادوی
 و بهقان نسبی کرد و گفت بدانکه همیان بر سر خسته من فراموش کرده بودم در چا
 حره همیان من یافتیم و صد و نیا رتبه آن بود که تو دوام و بار عصا بدست من آمد
 و آن صد و نیا را نیست که خرج میایم شبان حیرت زده فرموده گفت ای بهقان
 مردانش برین کشوده برودنم که کسی روزی دیگری نمیتواند خورد و عرض از آن
 این داستان آن بود که تا یاران سر از منزل قناعت و قدم از دایره توکل برین
 نهند که هر یان بخش ماری روزی ندارد و القصد آن روز بدان سخنان بسبر برزند
 رفت و دیگر بهقان بسبر برخاست و گفت شما فارغ بشید که من تخم من خود و بیفشانم
 تا همه از آن بر خورند چون بانگی کمتر باشد هر کی نبوت خود تدبیر و بهجست کند
 که این عالم اسباب است و دست بر توکل زدن لطف ندارد و دستان نیز درین
 سخن همداستان شدند پس بهقان زاده بدر شهر آمد و پرسید که درین شهر کدام
 کار بهتر است گفتند درین ایام بنیم خشک و دلپسته همه مردم می از و بهقان زاده
 دلپسته بنیم بشهر رسایند و همه مردم بفروخت و خور و نیهای خوب خرید پیش یاران
 آورد و چون از شهر برآمد بر و یار دروازه شهر نوشت که نتیجه کسب یکروزه ده درم است
 حاصل کار آن روز یاران از خوان و بهقان زاده نواله عیش بکام چست رسانید و
 دیگر روز جوان زیبا روی را گفتند که امر فرید جمال خویش حیل اندیش که موجب فرغ
 یاران باشد همان برخاست و اندیشمند بجانب شهر روان شده با خود گفت که
 ازین کاری نباید و مقصود بدست نیآورده نیز باز تو از آن گشت درین فکر بشهر

بشهر و راه و اندیشناک بر سر کوه شیبست تا گمان زنی خوب صورت که مال فراوان داشت
 بر و بگذشت را شیفته او شده که کینک گفت ای جوان بی بی من نیاز مندی رسانید
 میگوید تو درین شهر خوب میانی و غریبان تنگسته دل میباشند مثل حمی داریم
 اگر تشریف از زانی داشته منزل ما را بحال خود بیارانی من از عمر بر فروری یایم
 و تر از یان نباشد جوان قبول التماس کرده بهمانی رفت تا آخر روز با او بسبر برزد
 شام گمان که غریبت بجانب هم یان نمودن صد درم پیش نمود و غدا خواهی نمود
 جوان سازد بگ یاران خود نموده بر در شهر نوشت که قیمت یکروزه جمال صد درم است
 روز دیگر سوداگر بسبر را گفتند که امر فرید همان عقل و کار دانی تو خواهم بود باز رگان زاده
 قبول کرد و بشهر در آمد تا گاه کشتی پر از نقایس پاکیزه اشیا و غریب اسباب
 از رویا بدروازه شهر رسید اهل شهر در خریدن آن تو قرضی میکردندی تا کسادی نیز شود
 سوداگر بسبر آنرا به قیمتی بخرد و همان روز بقصد فروخت و هزار درم سود آن کف آوده
 اسباب خویشی و خرمی یاران همیا نموده بر در شهر رقم زد که حاصل یکروزه خود و کفایت
 هزار درم است روز دیگر شاهزاده را گفتند که تو همواره لات توکل مینوی و کار به تسلیم و
 رضامی سپاری اکنون ترا اگر ازین صفت نصیبی است بکار ما متوجه باید شد
 شاهزاده سخن ایشان را قبول فرمود با مهمت والا توکل درست روی بشهر نهاد
 از قضا ملک آن دیار بوفات رسیده بود و مردم سوگ میید شتمند بر بسبیل مظالمی قهر
 ملک در رفت و بر طرف شسته دم در کشید و بان دید که همه مردم گریه و ناری دارند
 و یکی خاموش نشسته و با ایشان در مصیبت موافقت نمی نماید خیال کرد که مگر جاسوس
 باشد او را جفا کرد شاهزاده آتش خشم آب شکیبایی فرو نشاند چون جنازه برین
 بر و زد کوشک خالی شد شاهزاده هر طرف می نگریست و بان دیگر باز بسبر وقت او
 افتاده او را از نریمان باز داشت شب در آمد و از شاهزاده خبری و اثری به یاران
 نرسید با یکدیگر گفتند که بیچاره بنای کار خود بر توکل نهاده بود چون در وقت
 آرزایش ازان صورت فائده ندید از همدی روی بر تافت کاشکی ما او را این

این تکلیف نمیکردیم و دیگر روز اعیان و اشراف آن شهر و اصول و ارکان ملک
 فراهم آورده میخواستند که کار حکومت بر کسی قرار دهند که ملک ایشان را وارثی
 نبود و برین باب هرگونه رای میزدند و بران گفت این را ز پوشیده دارید که من جاسوس
 گرفته ام مبادا رفیقی داشته باشد و برین گفت و گو و قوت یابد و از آن خطه
 نراید پس ملک زاده را حضور آورد و قضای خود باز از آن ارکان دولت او طلبیدند
 چون نظر ایشان بر او افتاد و دانستند که این روی سیمای جاسوسی ندارد ازین فرود
 شکوه بزرگی ذات فهم میشود شرط تعظیم بجای آورده احوال پرسیدند ملک زاده جواب
 بزرگان گفت و از اصل و نسب خود خبر داد و سرگذشت پدر و برادر فرود خوانند
 اتفاقا گروهی از بزرگان این شهر بملازم است پدر او رسیده بودند و گویند در وقت
 را بر گوشه تخت پادشاهی دیده بودند بشناختند و بزرگ نهادی او و آئین پدر
 باز گفتند که لایق حکومت این خطه است که ذات پاک و نسب پاکیزه دارد
 و شک نیست که در آئین عدالت و رعایت رعیت فرو گذاشت نخواهد کرد پس
 همان روز او را فرمان روی خود ساختند و ملکی بدین آسانی بدست او افتاد
 و از برکت توکل بچنین دولتی رسید و هر که در دادی توکل ثابت قدمی در زد
 و صدق نیت و حسن اخلاق بدرگاه بی نیاز کند بر آینه کار او رود و در آن
 ولایت قانونی بود که پادشاه را در اول بر پیل سفیدی نشانند و بگردد شهر
 می آورند جت او نیز همان قاعده رعایت کردند و بگردد شهر می آورند شاهزاد
 وقتی که بدر دانه رسید سخنانی که یاران بر در شهر نوشته بودند خوانند و متصل آن
 نوشت که کسب و جمال و عقل و کمال وقتی نتیجه دهد که قضای الهی موافق آن
 حکم کند و جان کسی که در اول روز بزند آن محنت پای بسته باشد و در آخر روز
 در ایوان سلطنت بر تخت زر نگار نشیند برای عبرت بسند است و توان نیست
 که در توکل چه نتیجه است پس بجز پادشاهی آمد ملک رانی پیش گرفت و
 کام بخشی بنیاد نهاد و یاران را طلبیده شسته صاحب عقل و کفایت را با بزرگ ملک

ملک شریک ساخت و در همان سپهر را بر سر سباب و املاک خاصه شہت و صاحب
 راجعت و مال بیکران از نانی داشت و فرمود که هر چند جدائی از یاران اگر کرد و شوار
 است اما ترا درین خطه بودن صلاح نیست تا زمان بر حال و تقرب تو شیفته نگردد
 و کار بفساد نه انجامد پس روی به بزرگان مجلس آورد و گفت در میان شما بسیار کس
 بمقتل و کفایت و شجاعت از من زیاد اند اما ملک جنایت ازلی و مساعدت الهی
 توان یافت و همراهان من در کسب می گویند هر کی را دست آویزی حاصل شده
 بود و من بر پیش و وقت خویش اعتماد داشتم و نه بیاری و پستی کسی تکبیه کردم بلکه
 بنای کار خود بر توکل نهادم و بقضای الهی رضا دادم هر کی از مجلسیان برخاسته
 آفرینا میکردند و سخنان مناسب حال میگفتند و درین زمان پیری پاکیزه تقدیر بر بست
 و لوازم دعا و ثنا بجا آورده عرض نمود که ای شهریار گامگار بنده را در باب تضاد قدر
 که اول سخن از آن گذشته سرگذشتی است اگر فرمان عالی باشد باز گویم ملک گفت
 چگونه بوده است آن حکایت پر گفت من در خدمت یکی از بزرگان می بودم
 و چون بیوفائی دنیا شناختم کناره گرفتم و بدانچه فرض عقل است مشغول شدم روزی
 در بازار دیدم که صیاد و دو پند بکسیر و خست او ایشان بزبان خود با یکدیگر غم می گفتند
 و از ادبی از خدا می طلبیدند مرا بر ایشان رحم آمدند و منم که برای رستگاری خود
 ایشان را بخیرم و آزاد کنم صیاد ایشان را بدو دم بها کرد من در ملک خود همین بودم
 داشتم ایستادم و نفس بخرج آن دو دم رخصت نمیداد و خاطر بجانب فرمان متعلق
 بود آخر توکل کردم و هر دو را خریدم از شهر بیرون بردم و مرا کردم ایشان بالای
 دیواری برآمده مرا آواز دادند چه رسم حق شناسی باشد عذر ما خواستند و گفته حال
 دست پادشاه ما بگویم سدا فاما در زیر این دیوار صند و قچه جواهر قیمتی است و شکار است
 و بردار مرا از گفتار ایشان عجب آمد و گفته طرفه حال است صند و قچه جواهر در زیر زمین
 می بینند و از دم زیر خاک غافل میگردد و بدین جواب دادند که قضا چون نازل شود
 عقل خیره و لطف خورده بینی تیره گردد و هیچ حیل و آنچه تقدیر بران رفته تبدیل

توفیق تیا بدوران محل نه عاقل را بصیرت ماند و نعرات را بصرف رساند گفت ای
 شاه من زیر آن دیوار کاویدم و صند و قجه جواهر بدست آوردم آن صند و قجه
 جواهر پیش من است التماس دارم که آنرا حکم فرمائی تا بخرنیه رساند شاه فرمود
 که تو سخنی گشته و بر آن بروسته کسی را با تو شرکت نمیدرسد و این جواهر و انانی که
 تبار مجلس با کردی ما را بس است چه بچ گوهری گر انما به تر از سخن تواند بود خلاصه این
 باب است که آدمی عوارض و رضا بقضا داده کارسانی خود را از درگاه کار ساز
 دانند که عقل و هنر و جمال بی تقدیر الهی بکار نیاید چنانچه شاهزاده یونان بایران
 خود که یکی بعقل می لایند و دیگری بحس و دیگری بزگرگی خود اعتماد داشت و مکر او
 اعتماد بر رضا و توکل میداشت و برای تلقین دوستان خود دوستان کم کردن جهان
 همیان از راه باز برگشت توکل یافتن تفصیل باز نمود آنکه هر کدام از ایشان در خور
 نیست بدولتی رسیدند و شاهزاده بدولت فرمانروائی رسید و بدستیان سخت بلند
 سخنان بلند که زهنون دولت توانند شد در میان نهاد و فوائد توکل بر خوانند
 هر کدام از حاضران مجلس سخنان دلنشین گفتند تا آنکه پیری با خرد جوان قصه توکل
 خود را و خریدن همه در راه نانی کردن و بد صند و قجه جواهر را باز خواند و التماس
 کرد تا صند و قجه جواهر را حواله خزانه دار نماید شاهزاده پیشار دل سخنان دانش آموز
 پیر خرسند شده آن صند و قجه را بجهون گذاشت حاضران بر شاهزاده آفرین
 کردند و یکبارگی دل بر خردست او نهادند خلاصه این باب است که هر مندی تیا
 که بر اسباب جهان اعتماد نماید تا کاسیاب صورت و معنی گردد و چنانچه شاهزاده
 و پسر پاک ضمیر بدولت توکل مقصود خود رسیدند و شاهزاده زارستند چون بر همین
 و نادولت ایندستان بر برداشت و بضمون و بصیت ای میوشنگ را با انجام شاه
 ملک جو است که پیشکش لائق در نظر بر همین در آرد تا بقبول آن دل رای خرسند
 شود بر همین گفت ای ملک منی است که دست از عالم برداشته بگوشه و گوشه
 تناعت کرده ام اینها و مثل اینها ترا مبارک باد که وجود و حجت ترا برای این نظام

انتظام عالم آورده اند و آن بی اسباب نیست و مر برای پاک ساختن نفس خویش
 آفریده اند و مر با تو کجا نسبت که ترا بقانون عقل رسانم و مر کجا رسد که آن پایه برسم
 هر چند بر همین سخنان دلا و نیر میان میگویم که ای ملک لباس پادشاهی و جواهر نگیزی
 دیگر است و سامان و مر انجام آن دیگر و پلاس فقیری و گوشه نشینی دیگر است و
 سر بر راه نمودن این آئین بروش دیگر هر کدام از دنیا که با سباب دیگری توجه نمایند
 نگو میدهند عقل شود که نشان ناخشنودی خدا تعالی و نارضای الهی است بر همین گفت
 ای ملک اگر بسیار سجدهی که چیزی قبول کنم ای پادشاهم که دستور العمل خرد مندی با تو
 باز گفتم اگر وقت و فاکند فراموش آورده از خرنیه ولی سینه ورق آورده بگذر از اینها
 دولت مندان گردد شاید که بوسیله این ولی خرسند شود و از خرسند ولی او کاتبه من
 کشاید و مقصود مخومی خود بر رسم سرگاه که ترا وقت خویش باشد بر آمد کار من از درگاه
 الهی درخواست که پادشاهان را در درگاه الهی اعتبار است و کم است که خواست ایشان
 بر آید نگر و پس رای میدار بخت این را قبول فرموده رضعت و وطن گرفت و بیدار
 عنایت الهی بجای سخت خود آمده آنچه از جواهر و انش بدست آورده بود و فراموش کرد
 کتابی ساخت و پیرسته مدار کار خود بریان گذاشته فرمانروائی کردن گرفت و باندک
 زمانی جهانیان بدولت ظاهری و باطنی رسیدند و عالم صورت و معنی نظام و پذیر
 گرفت و چون حجت رای این قصه و پذیر از اول تا آخر باز نمود فرخ حال خوشحال
 شد و زیر انوارش ای پادشاهانه سر فراز ساخت و با خدا عهد کرد که دیگر ازین
 دستور العمل که کارنامه آفرینش است تجاوز نماید ای وزیر اگر چه پیش ازین سخنان
 دانشوران بگوش من میرسد تاثیر نمی کرد اکنون که این همه تاثیر کرده است نشان
 پاک ولی درستی تست مقرر و انایان است که سخن هر چند نفس الامر تمام عمیار باشند
 بجهت آلودگی گوینده نتیجه صفای بخشند و پند با آنکه از محض حکمت زاید سبب
 تیره ولی سخن مرا تاثیر نمی کند وزیر گفت ای ملک دست میفرمائی آمان ترا شکر
 که آنچه مراست از ملازمت تو مانند و خسته ام و زیزه از خوان در یافت تو بر گرفته ام

دو پس از آنکه سخن با اینجا کشیده فرخ فال پیوسته بدستور رای و بشلیم بکار بردن
در روز بروز کار او بلند شد و این داستان که در بیابان دانش را نشان است بصفحه
یا در کار ماند نام نیک که حکما زندگانی دوم گفته اند بزبان دوران گذشت فقط

حتم الکتاب

روز فروری نوزدهم تیر ماه الهی ۳۳ موافق روز بادست دوم تیر ماه جلالی ۱۳۰۰
مطابق کوش چهاردهم آذر ماه قدیمی ۹۰۰ نیز جوی مطابق روز یکشنبه پانزدهم ماه
شعبان ۹۹۶ هجری موافق هفتم ماه اساطیر ۳۲۰ هندی مقارن ماه رومی
۹۹۹ هجری اسکندری سپری شد این گنجنامه شاهنشاهی و کارنامه کارگهی
دستور العمل ارکان سلطنت و خلافت فقه الادب دیوان عدل و رافت
نتیجه افکار دانش و پیش خلاصه انظار مظان کارگاه آفرینش فرست و قدر آن
مجل ارقام جهان آرای لوح تعلیم وستان آداب نسخه دار و مدار باب البیاب
نوشته روی اصلاح مزاج عالم تریاق فاروق مسومان عسرت و غم کان با قوت
اکلیل سعادت ابدی دریای گوهر اورنگ سلطنت سردی تعوید با زوی خردمند
افسون جاودی دانش پسندان زمین گرد آسمان پایه مندی نژاد فارسی پیرایه
کودکان را سرای بازی پیران را ویباجه سر فرازی فقه جستجوی این سپنجی سرا
حاصل تکاپوی این مرآب دریا ناما سلیمانی باید که زبان بی زبانان دانند پادشاه
سز که معنی این رقم غیب خوانان خوانند اگر چه در عهد نوشیروان عادل تر جهان خرد
این سرانیدی را بزبان بیلوی و بعد از آن بلسان تازی پس از آن نظم ترتیب داده
منت بر جان تشنه لبان صحرای طلب نهاده بودند لیکن بواسطه بلندی مقصود و
پستی قاصد برشته آید الحمد لله امروز بجهت افروز نور نیت این شاهنشاه خدا آگاه که
صد هزار نوشیروان نسخه عدالت از حضرت او میگیند این پرده گی شبتان برادر
که در پرده به تنگ آمده بود بر روی روز اندخت چنانچه پاک نظر آن ساده لوح
عجم را که الفاظ عربی و عبارات پیچیده سنگ راه اینان بود بی حجاب صورت همه

مهم معنی نظاره کردند بحق لشکان را پائی و پیران را عصائی بودنی کوران را چشمی بخشید
و بنیایان را سر سره و چشم کشیدنی بی مرده باراجانی تازه کرامت فرمود و زنده را
قرین خرد و در بین ساختنی بی نفس غمصری را در موطن تقیدی سرخسینه اطلاق
کشود و تجرد نشان بیولانی را غواص دریای شهود گردانید شکر انبیا را که عالم
صورت النیام یافت و جهان معنی نظم شد اول انظام آن برای دانش و بشلیم داد
و آخر فرما روی هفت که قلم سخن و آنا بود از مندر جدا افتاده باز میند آمد رخ
مانند غریبی که بسوی وطن آید به انصاف آن بود که این کتاب که دران بازار
عبارات و نه گامه استعارات گرم است بعبارت سلیس می بود باینست که چندین
مقید الفاظ و معنی میشدند و چنین مقاصد و معنی دور می انداختند چه در انصورت
در شناسنامه بود از پیر خرد بسوی جمهور آدمیان و منشوری از سلطان عقل بکافه
عالیان پس بر چنان عبارات سنج شدی که هر کس در دریافت آن برنج
بفری مولانای حسین واعظ که خورده عبارات مستعار است اگر چه از کلیله و منه
پیش نقابی بر انداخته است اما پرده چند تازه از مشاطگی طبع سخن آرای خود فرو
درین دیباجه معنوی که بر صفحه آن بیاض صبح سعادت تواند بود بجهت روشنی
طلبان انوار سهیلی لمعه فرو گذشت نشده و برای شب روان عالم معنی آسمانی
است لبالب لور که هزاران سهیل برگردان بطنیل می تابند چون در اصل کتاب
در رشته مقصود از حکایات دور و دراز و روایات نشیب و فراز دیر بخت می افتاد
درین ترجمه بعد از سر انجام سخن خلاصه آنرا فراموش آورد و از آنجا که در فهم اهتمام
داشت آن اکتفا نموده خلاصه خلاصه آنرا که تعوید با زوی خرد تواند بود در بطری
چند ایراد نمود تا مراتب ادای سخن و مدایج دریافت مراد برستمعان به قدر درجا
استعداد ظاهر شود اگر چه این جواهر گرانمایه برای افزونی عیار دانش خاص و درین
پیشین بود اما سبب ظهور پایه عوام زمان خداوند ما گشت و بر مگهان وضوح
یافت که بر کمت پادشاه دانش نپاه ما ادانی روزگار دست مسامحت عالی

زمان پیشین بقبیل میمانند هر چند فکر بزرگی خلیفه زمان خود نمودن ظاهر الوشا کرت
 با ترسمان روزگار کشودست و در نفس الامر ذره در مقام مرج حضرت خورشید
 و را آوردن در روز روشن چراغ افروختن است اما چه توان کرد که مقصود و نیت
 نه روایات و مطلوب هدایت است مباحات چه انبوی ستمکاران عربه جوی
 خاموشان کج و بیافت را بارگاه سخن می آرد مردمی دانش پیشیهای فردگار
 آسوده خاطران ز سبب گاه اطمینان را در پیش اظهار حق مقرر ساخته در
 دارالافتقار سخن می اندازد و گرنه این شکسته خاطر کجا و سخن سرالی کجا ای خورشیدها
 انصاف اندیش مسامحت وقت را که از عاجب کانیات است دریافته
 فقیران و مالای سلطان خردشگر گزری زمان و صاحب الزمان سجا آید و اندکی
 از دانه پندار بر آمده مطالعه سبب صبرانه مطالعه ذفاتر و دانای زمان و بشیر تاقوت
 مسعود خلیفه الرحمان خود نمائید که با وجود آمد و شد چندین هزار قافله سالاران
 توافل خردمندی و فراهم آمدن چندین فرنگ نامهای و بستان انش پسندی
 امروز دانش را عیار میگیرند و سلطان خرد را بر سر و بالای می نشاندند باز مازنا
 که پادشاه روزگار را می نماید چه چیزیک بود شاه آموزگار
 همه زیرگان آورد روزگار در آیین سلطنت و حکمت کار با پرداخته و
 کارها ساخته که ناظمان کل را تا انقراض عالم دستور العمل تو اند شد که
 محتاج بشیر وزیر نباشد البته که زمانیان را احتیاج مطالعه کلیده و در دست
 و کلیده و منه را منتی برین طایفه نه امروز آن روزگار است که طیب نفوس
 آسوده است از بیکه سخنان خردمندی امروز و نارسائی اخوان زمان از زبان
 وحوش و طیور یاد گفت و برای فهمانیدن حق دست به تشکیلات کو دکانه
 باید زود امروز زمان حال را نازی بر زمانیان گذشته و بیکجا حاضران وقت است
 و زمانیان گذشته را احتیاجی بزبان حال و زمانیان حال را استغناء بر گذشتهگان
 است امروز فرمانروای جهان راه که یوه سرانند بی میرفت امروز سرانند میان

سرانند میان اجرام آستان شامبشاهی می بندند آن روز پادشاه عالم را بخواب
 آگاه میساختند امروز والی ولایت را خرد روشن میدهند امروز کار با تجربه پیران
 امتحان میگردند امروز تجربه را بگردانند جوانان عیار میگیرند امروز خرد را پای برجا
 نیامده بود امروز عقل را عرش بلند سر بر است امروز نیز زمین بشیریه زودمند بود امروز
 نوبت بشیر آسمان میگردند بشیر ارگا و تیر سید امروز عینا از کبوتر میمورد آرزو و منه را
 بازار رواج بود امروز کلید کامیاب است امروز مرغ در دام حلیه بود امروز پای حلیه
 در دام است امروز در بر انداختن بدانند ایشان دست بچیدن تیر است زود
 امروز در رفان و حلیه اندوزان بیای خود برداری آیند برای خود و در سیاهگاه
 پاداش می نهند امروز آدمیان معاشرت و دوستان محتاج بودند امروز
 عدالت شامله احتیاج را از میان برداشته است امروز تراغ از بوم آزرده بود
 امروز گاو از شیر آسوده امروز بوزنه را سنگ نشیت بازی میداد امروز رنگ
 دم گرم بر روی شوک نمی کشد امروز زایدان با جا نوران بر نمی آید امروز ودان
 کار زایدان میمانند امروز چکا وک از پادشاه وقت می اندیشید امروز عینا
 بزرگراه برده است امروز رنگ اندیشان را از حلیه کبشمن گاه می بردند امروز
 بدانند ایشان ترک وضع خود نموده به نرتهنگاه عنایت می در آید امروز سلطان
 عهد از خرابیافتن بدکاران متمسک میشد امروز بدکاران از دیدن روی پادشاه و است
 بمقصود حقیقی میسرند امروز اندازه مردم نگرفته بودند مردم در افزون طلبی زیاد
 جویی بوده هلاک میشدند امروز هر کدام اندازه پای خود بسته پای از گلیم خود دور
 نمیکشد امروز پادشاه زمان را ایران و خت رهنمون بود امروز هزار بر زمین
 دفتر گرامی خود را آب هدایت میشوند امروز فرومایگان به بهای بزرگان میر
 فروخت می رفتند امروز نوبت به بزرگان نمیرسد امروز جز خاص الخاصان
 وادی توکل نمیگفتند امروز احادیث را سلوک بر شاهراه توکل است آری
 چرا چنین نباشد که امروز هنگامه ظلمت بود امروز با هم نور است امروز در خرد

سخن میکردند امروزی برای خدا سخن میکنند امروز کار خود را بکتاب تصحیح میکردند امروز
آن کتب را بخرد مقابله بنمایند امروز نیست را به سخن می آر استند امروز سخن را
از نیست درست تاج می بخشد امروز در اقبال میزند نامروز اقبال حلقه بر درست
امروز گفتار جلوه گر بود امروزی کردار پرده درست امروز همه دعوی بود امروزی کرد
معنی است و آنکه درین نامه سخن فروشی نکردم و متاع بلاغت را بپازار نیاوردم
نه آن بود که نفس آلوده بدان نمی کشید و سر سخن گزاری نداشت با متاع گرانمایه غایت
در کتابخانه خاطر آماده بود چه خاطر بوالهوس که چاکب رو باد پای خیالست میدان
سخن نوی را می طلبید که چند جولان گرم نماید که فارسان عرصه فارس زبان به است
کشایند و خود نیز دست نوازش بر سر و دوش کلک رقص کشد که جولان گاه
فراخ بود و چون لاکو شوخ و گستاخ لیکن از اینجا که سعادت قرین بود قاصد نگذاشت
لاجرم عنان کشیده آمد و زمان پیشین را که اصل این نامه در خور آن انتظام داده بود
در نظر داشته این کهن پیر سال خود را که بجنایت پادشاهی خلعت تازه در بر کرده
جوانی از سر گرفته است عیار دانش نام نهاد و گرنه صبر فیان گنج خایه شایسته گما
که مشکل پندار عالم آگاهی اند در نظر نمی توانند که گوهر دانشی که درین زمان
حقیقت نشانست آنرا این افسانه و افسون کجا چارسی تواند کرد این دیندارک
و تعالی این شاهنشاه عالم را که دانش و نبییش را عالمی دیگر مست بقای بخشد و
تا روز قیامت در امان خود نگاه دارد آمین برب العالمین فقط

ق



